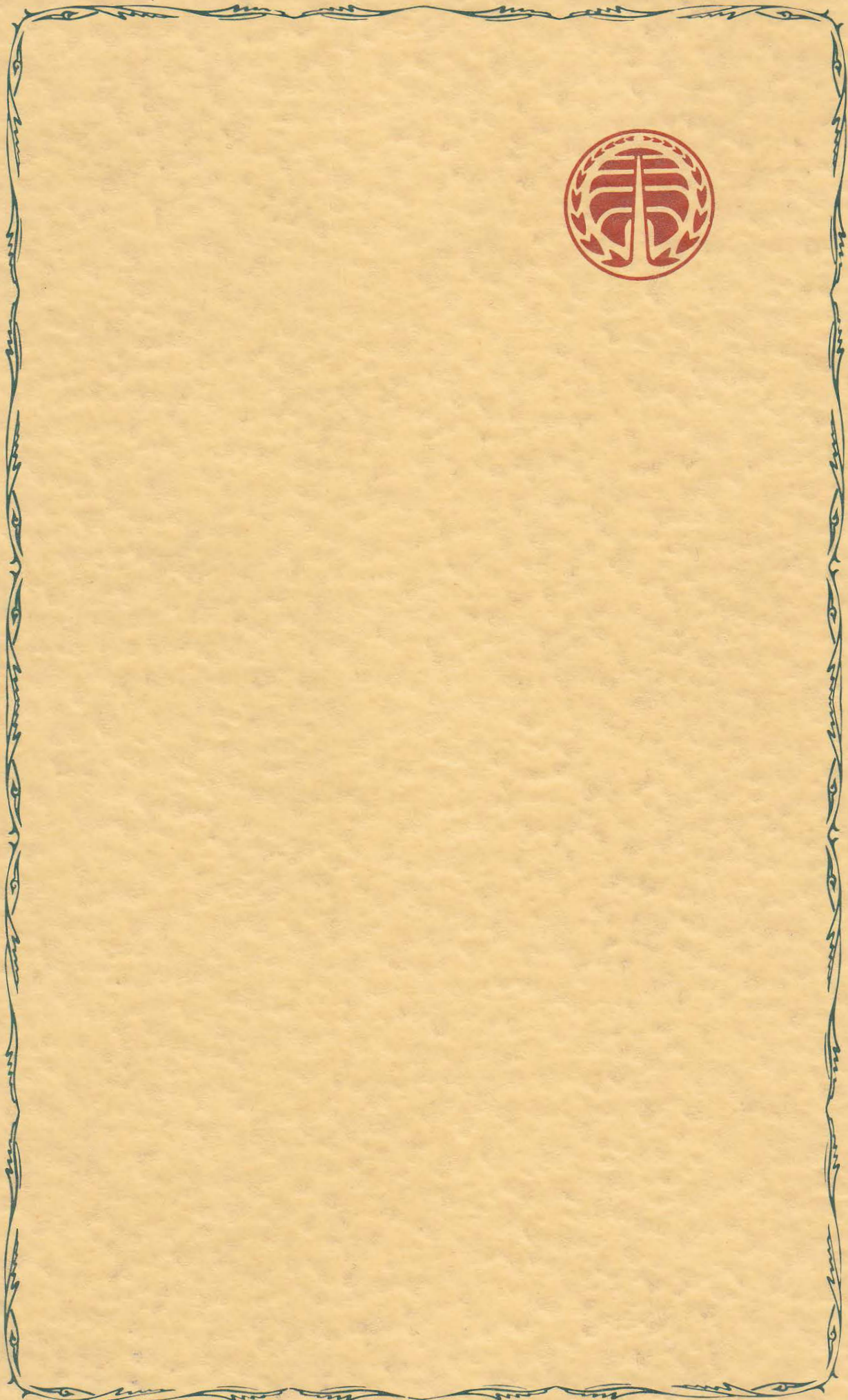




در خدمت و خیانت
روشنفکران

جلد دوم

نوشته
جلال آل احمد





در خدمت و خیانت روشنفکران

نوشتهٔ جلال آل احمد



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

جلال آل احمد
در خدمت و خیانت روشنفکران
جلد دوم
چاپ اول: ۱۳۵۷ ه.ش.
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر

حق چاپ و انتشار چاپ اول منحصراً متعلق به شرکت سهامی انتشارات
خوارزمی است و در چاپهای بعدی اولویت در چاپ و انتشار با این شرکت است.

یادداشت

جلد دوم «در خدمت و خیانت روشنفکران» به خلاف جلد اول در زمان حیات مرحوم آل احمد چاپش بی پایان نرسید و به سبب مشکلاتی که در سانسور برای جلد اول پیش آمد، در نیمه کار، حروفچینی اش رها شد. کتاب کنونی با توجه کامل به فهرست خطی کتاب و با توجه به تصحیحاتی که مؤلف در نمونه های چاپی کرده بود منتشر شد. همان طور که ذیل صفحه های مربوط شرح داده شده است، در ضمائم کتاب نسبت به فهرست نقایص و اضافاتی هست. از جمله ضمیمه فصل پنجم که «شجره سه خانواده روشنفکر» باشد، بدست نیامد؛ و نیز در آخر کتاب، در مورد نیمه ای که در زمان حیات آن مرحوم حروفچینی شده بود، یادداشتهائی فراهم کرده بود تا زیر عنوان «استدراك» در پایان جلد دوم بیاید، که آنها را نیز نتوانستیم بیابیم.

در مورد اضافات ضمائم نیز دو مورد پیش آمد که بدانها درپای صفحه اشاره کرده ایم، و چون در فهرست جای آنها معین نشده بود و ظاهراً پس از تنظیم فهرست افزوده شده بود، هر جا که در «اخبار» کتاب قرار داشت، همان طور بچاپ رسید.

امیدواریم بتوانیم این دو نقص كوچك را که در متن کتاب نیست و در حاشیه و ضمائم آن است، برطرف سازیم و در چاپهای بعد، کتاب را بهمان صورت که اگر مرحوم آل احمد زنده می بود منتشر می گردید، تقدیم خوانندگان کنیم.

ناشر

فهرست

- ۹ .۴ روشنفکران سنتی: نظامیان و روحانیان
- ضمیمه پنجم: ای جلال الدوله
میرزا آقاخان کرمانی
- ۸۵ ضمیمه ششم: سخنرانی ۴ آبان ۱۳۴۳، قم
- ۸۴ حضرت خمینی
[ضمیمه هفتم: سیاست اسریرکا در ایران...]
- ۹۱ کایلر یانگ
- ۱۰۳ .۵ روشنفکر ایرانی کجا است؟
- ۱۶۱ [۶. نمونه‌های اخیر روشنفکری
- ۲۱۶ ضمیمه هشتم: نامه‌هایی چند]
- ۲۳۲ .۷ روشنفکر و امروزه روز
- [ضمیمه نهم: گفتگو با یک روشنفکر مایوس
اجسان طبری]
- ۲۶۲
- ۲۷۴ .۸ و حرف آخر دفتر

روشنفکران سنتی: نظامیان و روحانیان

(۱) کلیات

در فصل پیش از روشنفکر وارداتی و خودی و در فصل پیشتر از روشنفکر به مفهوم غربیش سخن گفتیم. اکنون پردازیم به روشنفکر سنتی. یعنی به روحانیان و نظامیان. که اثر رهبری ایشان در طول تاریخ مدون ایران جابه‌جا هویدا است.

در آنچه راجع به روشنفکران خوانده‌ام، کمتر دیده‌ام که نویسندگان خودی یا بیگانه اشاره‌ای هم به وضع نظامیان و روحانیان کرده باشند. هر یک از نویسندگان غربی نیز که مختصر اشاره‌ای به این دو دسته و امکان روشنفکری ایشان کرده، زیاد پایی نشده است و بسرعت گذشته. شاید به این دلیل که یک نویسنده غربی به علت حضور دمکراسی و نیز به علت «لائیک» بودن مؤسسات و خدمات اجتماعی با این دو دسته چندان درگیر نیست. و نیز شاید چون حدود وظایف و حقوق هر دسته روشن است و کسی به جای کسی ننشسته و شاید به علت‌های دیگر... و به هر صورت در آمار مختصری

که از روشنفکران غربی آوردم — جز در مورد فرانسه^۱ — از ایشان حتی به ذکر آماری یادی نشده است. با این همه در چنین بحثی از روشنفکران که به فارسی درمی آید چاره‌ای نیست جز رسیدگی کوتاهی به وضع این دو دسته و تعیین حدود روشنفکری ایشان. بخصوص اگر به یاد داشته باشیم که به عنوان رهبر جامعه — که یکی از معانی روشنفکری بود — این هر دو دسته از باستانی‌ترین عهد اساطیری تا جدیدترین دوره‌های تاریخی، در اغلب وقایع حاضر و ناظر بوده‌اند و دوام عالم «امر» و عالم «کلام» به وجود ایشان بسته. و هر ورقی در تاریخ ایران را که باز کنیم از جای پای نظامیان و روحانیان خالی نیست.

در همین آغاز بحث فوراً بیاورم که نظامی و روحانی به اعتبار اینکه هر دو در حوزه تعبد (= فرمانبری) عمل می‌کنند، در تحلیل آخر حافظان وضع موجودند؛ پس مجموعه شرایط روشنفکری که در این دفتر بر شمرده‌ام در ایشان جمع نیست. اما چون هر دو کار فکری می‌کنند — نه کار دستی — و نیز چون هر دو در رهبری اجتماع اثرها دارند، پس به هر صورت مابازائی از روشنفکری در ایشان می‌توان سراغ گرفت. صرف نظر از اینکه به این ملاک فرق چندانی نیست میان این دو دسته روشنفکر سنتی و دیگر روشنفکران وارداتی. که ایشان نیز عملاً جز حافظان وضع موجود کسی نیستند و کاری نمی‌کنند. اما با اندکی دقت، توجه خواهد شد که در میان این دو دسته روشنفکران سنتی فرقه‌هایی هست، و عوامل اقتصادی و سیاسی و فرهنگی و سنتی خاصی که بر این اجتماع حاکم است مقدماتی فراهم کرده است برای

۱. مراجعه کنید به جدول صفحه ۵۲ (جلد اول).

اینکه در حوزه روشنفکری به یکی از این دو دسته عنایت بیشتری بشود یعنی به روحانیان. در جستجوی این فرقه‌ها اندکی موشکافی کنیم.

«روحانی» به اسم حافظ سنت، حافظ وضع موجودی است که «نظامی» حراست آن را تعهد کرده. و این وضع موجود را مابیش از این شکافته‌ایم که چگونه نظامی است و به نفع چه مؤسساتی می‌گردد. نظامی با مزد و جیره و علیق و مقام که از حکومت‌ها می‌گیرد، عامل نظم و امنیت است در عالم واقع. یعنی در حوزه‌ای از عمل و عکس‌العمل اجتماعی که وضع موجود را حراست می‌کند. و روحانی به معنی اعم و عادی‌اش که با مال وقف و نذر و خمس و ذکاة اعاشه می‌کند، در مقابل این مزدها که اصطلاحاً مال‌الله می‌نامیم همان نظم و امنیت را، و عیناً در همان حوزه، حفظ می‌کند. گرچه ظاهراً روحانی توجه به دنیای دیگری غیر از این عالم واقع دارد؛ به این معنی که اگر یک نظامی از نظم امور زمینی حفاظت می‌کند یک روحانی حفاظت می‌کند از نظم دیگری که آسمانی است یا در وجدان تاریخی-مذهبی مردم جا دارد. و ما پیش از این دیده‌ایم که در این حوزه تاریخی معین «امر زمین» همیشه سایه‌ای از «امر آسمان» تلقی شده است.

با توجه به اینکه آن نوع مالیات شرعی که مال‌الله می‌نامندشان، به رضا و رغبت پرداخته می‌شود و مالیات عرفی هنوز به جبر و عنف و دست‌کم نه از سر میل؛ اختلاف اول در ممر معاش نظامی و روحانی توضیح داده می‌شود. درست است که مالیات شرعی مال‌الله به ترس از آخرت و آسمان پرداخته می‌شود و مالیات عرفی به ترس از دنیا و

صاحبان امر زمین. و اگر مالیات عرفی برای مرد عادی کوچه نوعی بلاگردان است از بی‌نظمی عالم واقع و دفع شرمزاحمت عمال حکومت، مالیات شرعی نیز بلاگردان دیگری است برای دفع شر از بی‌نظمی در عالم ذهن و رفع مزاحمت عمال آسمان. با اینهمه تکیه مالیات شرعی به امور جاودانه‌تری است تا مالیات عرفی که تا تق حکومتی درآمد مردم از دادنش سر بازمی‌زنند. و به همین طریق است که روحانیت با تمام تأسیساتش از مدرسه و مسجد و زیارتگاه، قرن‌ها است که دایر است بی‌اینکه حکومت‌های ما هنوز توانسته باشند به‌ازای مصارف ایشان رقمی در بودجه‌های نفتی و سازمانی عریض و طویل خود بگنجانند.

به همین ترتیب است که اختلاف اصلی اول، میان روحانی و نظامی روشن می‌شود. نظامی جیره‌خوار حکومت و صاحب امر است و روحانی جیره‌خوار مردم و صاحب کلام. نظامی نان دنیا را می‌خورد و روحانی نان آخرت را - و گرچه دیدیم که این دنیا و آخرت پشت و روی یک سکه‌اند - اما نظامی نان دنیایی را می‌خورد که فعلاً نظامی است در بی‌عدالتی و کمک به استعمار، و روحانی نان آخرت را و ایمان مردم را که گرچه نظامی است متوجه عالم بالا، اما متأسفانه اگر به‌دقت بنگریم نظم دیگری است برای تحمل اولی. اما همین اختلاف منبع درآمد، منشأ اختلاف برداشت عظیمی است که در سراسر تاریخ از یک نظامی المأمور معذور ساخته، و از روحانی یک موی دماغ. و گرچه در میان نظامیان نیز مواردی استثنائی همچو مورد بهرام چوبین می‌توان یافت، اما موارد استثنائی روحانیت که به‌قیام

در مقابل بی‌عدالتی حکومت‌ها برخاسته چنان فراوان است و به‌تواتر رسیده که دیگر مورد استثنائی نیست و به‌این ترتیب است که در سراسر تاریخ، نظامی ناچار به تبعیت از حکومت‌ها بوده است— و این حکومت هر که و هر چه می‌خواهد باشد— اما روحانی نبوده است؛ و بازگرچه روحانیان نیز در آخرین تحلیل و اغلب مدافع طبقات حاکم از آب درآمدند، چرا که نه‌تنها حافظ وضع موجودند، بلکه حافظ سنتهای کهن نیز هستند که برای حفاظت کوشش دو چندان بیشتری را لازم دارد، اما چون در کار روحانیت به هر صورت مابازایی هست از توجه به عالم بالا و آنچه برتر از واقعیت است (متافیزیک = عالم غیب) و از طرف دیگر چون در حوزه مذهب تشیع روحانیان به نیابت امام معصوم دعوی جانشینی حکام وقت را دارند، یعنی که اصالةً و وكالةً نوعی رقیب حکامند، دیده‌ایم که گاه‌گاه و به‌صورت‌های استثنائی تعارض‌های خشن و حتی قیام‌هایی از طرف روحانیت در مقابل حکام وقت رخ داده است که گرچه اغلب با روشن‌بینی کامل همراه نیست و نه به قصد تغییر کلی وضع موجود اجتماع و حکومت به راه افتاده بلکه متوجه هدفهای نسبتاً کوچک است؛ اما به هر صورت تکرار و تواتر این تعارض‌ها و قیام‌ها حاکی از نوعی حرکت است به سمت روشن‌فکری. اگر بخواهم نمونه فوری بدهم، می‌توانم از اواخر دوره قاجار به این سمت ده‌تایی از این نوع وقایع را برشمرد. که سه‌تای آنها اهمیت دست اول دارد با هدفهایی نسبتاً بزرگ. اول قضیه تحریم تنباکو، سپس نهضت مشروطه و دست‌آخر نهضت ملی شدن نفت. در این سه واقعه سیاسی و اجتماعی، به

تصدیق همه مورخان، سهم اعظم برد و باخت را روحانیت به دوش کشیده است. و نمونه‌های کوچکتر عبارت است از مقاومت روحانیت در مقابل مجلس مؤسسان ۱۳۰۴، مخالفت با کشف حجاب و قضایای قم و مشهد و شهر ری در ۱۳۱۴... که در همگی باشکست مواجه شده است.

و اما نظامیان—گرچه درست است که از پس جنگ هرات (۱۲۷۲ قمری=۱۸۵۷ میلادی) به‌عنوان تابعی از متغیر اصلی که وضع کلی حکومت‌های ایران باشد روز به روز بهر کود بیشتری دچار آمده‌اند، تا به جایی که دیگر در هیچ واقعه تاریخی اهمیت دست اول را نداشته‌اند. و تنها اثر مترتب بر وجود ایشان شرکت در مجادلات بیابانی و خیابانی است برای حفظ نظم موجود. با اینهمه متوجه هستیم که در وضع فعلی به‌عنوان جانشین بلاعارض هر نوع رهبری دیگر، ایشان به‌تنهایی نشسته‌اند. نه تنها در پست مدیریت قوای تأمینی و پلیس و ژاندارمری که جای اصلی ایشان است، بلکه حتی در پست مدیریت امور اجتماعی و صنعتی و کشاورزی^۲؛ و اگر

۱. «ارتش در تمام زردخوردهای داخلی فقط دوبار با عده‌ای که دارای اسلحه و مهماتی نظیر خود ولی بسیار کمتر بود روبه‌رو شده...» صفحه ۹۴ کتاب «مصدق و رستاخیز ملت» نوشته سرگرد پیاده سید محمود سخائی. چاپ ۱۳۳۱- خواندنیها— و به توضیح همین مأخذ این هر دو بار در زد و خورد با «بارزانیها» است.

۲. صرف نظر از وزرای نظامی که از ۱۳۳۲ به بعد تعدادشان روزافزون است و نیز صرف نظر از مدیران نظامی دست دوم چه در دوایر حکومتی چه در دوایر خصوصی (کارخانه‌هایی که بیش از ۵۰ نفر کارگر دارند حتماً یک مدیر ←

سپاهی شدن، آموزش و بهداشت و آبادانی و غیره را نیز در نظر بگیریم، متوجه اهمیت «اولترامیلیتر» نظامیان خواهیم شد. دومین اختلاف میان روحانی و نظامی وقتی بچشم می‌آید که توجهی به جامعه امروزی ایران نکنیم و ببینیم که در حضور نزدیک به ۸۰ درصد بیسوادی و نزدیک به ۷۰ درصد روستانشینی یعنی که در حضور چنین نسبت اندکی از دموکراسی و با چنین حوزه وسیع و پذیرایی برای اعمال قدرت صاحبان امر که از راه ابزار ارتباطی (رادیو و الخ...) اعمال می‌شود، از طرفی پای روحانیت روز به روز از روستا بریده‌تر می‌شود و به جایش سپاهیان بهداشت و فرهنگ و دیگر شاخه‌های مؤسسات حکومتی می‌نشینند که اغلب به نظارت نظامیان منجر می‌گردد و از طرف دیگر گرچه هنوز تربیت روحانیان به ممالک‌های بسته سنتی و در مدارس منزوی حوزه‌های انگشت‌شمار قم و مشهد

→ داخلی از نظامیان بازنشسته دارند)، و صرف نظر از بخشنامه‌ای که استخدام نظامیان بازنشسته را در مدیریت‌های صنعتی الزامی کرده است (متن بخشنامه‌ها را عاقبت گیر نیاردم) و صرف نظر از اینکه قسمت اعظم اراضی دشت گرگان در قطعات ۵۰۰ و هزار هکتاری به مالکیت نظامیان بازنشسته واگذار شده است و ایضاً صرف نظر از سلب صلاحیت رسیدگی به جرایم نظامیان از دادگاه‌های سیویل که به مسؤولیت دکتر محمد علی هدایتی وزیر دادگستری وقت بلافاصله پس از قضایای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ گذشت، و نیز صرف نظر از طرح سپاه دانش و بهداشت و الخ که از ۱۳۴۲ به بعد عملی شد و صرف نظر از خیلی موارد دیگر... دست‌نویس آخر این دفتر در «اسالم» (از مجال طالش) تهیه می‌شد که یک کارخانه خوب-بری دارد با ۸۰۰ کارگر (دائم و فصلی) و ۱۲ کارمند؛ و رئیس کارخانه یک سرهنگ بازنشسته است با سابقه کار در مرزبانی. سرهنگ بازنشسته دیگری مأمور خرید کارخانه است. سرهنگ بازنشسته سومی مسؤول امنیت. و این سومی با سابقه ریاست زندان فلك الافلاك از ۱۳۳۲ به بعد.

والخ... صورت می‌گیرد، تربیت کادر رهبری ارتش به ملاکهای فرنگی و امریکایی و در ارتباط با صنعتی‌ترین حوزه‌های ساخت و پرداخت و فروش و صدور علم و سلاح انجام می‌گیرد؛ یعنی در عین حال که روحانیت تشیع در نوعی انزوا و بریدگی از کل روحانیت اسلامی و بی‌هیچ پناهگاه بین‌المللی بسر می‌برد و روز به روز بیشتر در لاک خود فرو می‌خزد و از حوزه عمل و عکس‌العمل داخلی نیز اخراج می‌شود، در عین حال مدیریت نظامیان، به اجبار رعایت دسته‌بندیهای سیاسی و تأمین مصرف‌سلاحهایی که به‌عنوان کمک یا در مقابل درآمد نفت می‌آید و به رعایت روابط بین‌المللی سیاسی و نظامی، روز به روز بیشتر در جریان تحولات علمی و صنعتی و تکنیکی و استراتژیکی قرار می‌گیرد. و حاصل اینهمه، اینکه هر چه ضریب تأثیر روحانیت در اجتماع به صفر نزدیک‌تر می‌شود، ضریب تأثیر نظامیان از صد هم بالاتر می‌رود. و اگر می‌گوییم از صد هم بالاتر، به این اعتبار است که در این میان، روشنفکران نیز جز به نظارت نظامیان هیچ نقشی ندارند؛ و به این ترتیب از سه قدرت رهبری مملکت که روحانیان - روشنفکران - نظامیان باشند، فقط این دسته آخر به تنهایی جور همه را می‌کشند. پس حق دارند که مزد همه را نیز ببرند!

۲) نظامیان و روشنفکران

به آن تعبیر کلی و حداقلی که روشنفکران رانوعی کارگران فکری نامیدیم و نه کارگران یدی، ناچار اگر در صفوف نظامیان بتوان سراغی از روشنفکری گرفت، باید در صف فرماندهان ایشان به جستجو پرداخت.

نه در صف سربازان ساده که نوعی کارگران یدی هستند با مهارتهایی در استعمال سلاح - امربری - مصدري - مخابرات و کارآمدهای دستی دیگر... صرف نظر از اینکه یک سرباز ساده بیشتر یک بیگاری-کننده است تا یک کارگر. چرا که از نظر اقتصادی یک کارگر-گفتیم که - آن است که ماده خامی را به صورت کالای قابل مصرف در می آورد. درست است که گذران دوره سربازی برای مثلاً روستایی جماعت ایران تجربه ای است و شاید وسیله ای تا باسواد بشود و از نظم و آداب شهرنشینی خبری به ده ببرد و مقدمات بهداشت و یکی دو کار دستی را فرا بگیرد! و در این مورد شاید بتوان یک سرباز ساده را با یک دانش آموز یا دانشجو مقایسه کرد که به قصد کارآمدهای بعدی فعلاً آموزش می بیند؛ یعنی که فعلاً فقط مصرف می کند. و به هر صورت ملاحظه می کنید که یک سرباز ساده را حتی یک کارگر یدی هم نمی توان دانست. اما چون در حوزه بلبشو و هرج و مرج، هر نوع فعالیت اقتصادی و سیاسی و فرهنگی ممنوع است و چون حضور سرباز و نظامی و پلیس و ژاندارم باید چنان شرایط امنی را که لازمه هر نوع فعالیت است تأمین کند، پس می توان پذیرفت که سهمی از درآمد ملی صرف نگهداشت و تربیت سرباز و پلیس و ژاندارم بشود. ولی وضع امروزی ما جوری است که ناچاریم فوراً بپرسیم آخر چقدر از

۱.۰ و این نکته جالب است که در مورد سپاهیان بهداشت و آموزش و

غیرهم... این نسبت معکوس می شود. یعنی که هر یک از ایشان با گذران ۱۰-۱۴ ماهه در دهات، به فقر روستا و مشکلات عمیق اجتماع آشنا می شوند و در بازگشت، مجموعه نارضایی های روستایی را با خود به شهر برمی گردانند.

این درآمد ملی باید صرف چنین امری بشود؟ آیا همان ۱۰ تا ۱ درصد معهود که در هر اجتماع سالم صرف این کار می کنند کافی نیست؟ و چرا باید رسماً ۳۰ درصد و افواهاً ۵۰ تا ۶۰ درصد درآمد ملی ایران صرف نگهداری قوای تأمینی بشود؟^۱

به هر صورت گاهی (و نه چندان استثنائی) پیش می آید که افراد فلان هنگ در باز کردن راهی که به کولاک برف بسته شده، یا در جبران خرابی های فلان زلزله یا سیل مستقیماً دستی زیر بال اقتصاد مملکت می کنند. یا متوجه هستیم که در فلان مراسم سان و رژه، نمایش مفتی برای خلق الله ترتیب می دهند و از این قبیل... اما با همه اینها هنوز نمی توان رضایت داد که یک سرباز ساده یک کارگر

۱. «هزینه نظامی دولت ایران که در سال ۱۳۳۵ به ۲/۱ درصد از تولید ملی سالانه تخمین زده می شد، از سال ۱۳۳۲ به بعد بشتاب افزایش یافت. اما تا سال ۱۳۴۱ با توجه به افزایش تولید ملی، این افزایش بیشتر کمی بوده و نه کیفی... از آن پس هزینه نظامی، هم به طور کمی هم به طور کیفی بالا رفت. و اکنون دولت آقای هویدا در نظر دارد که نزدیک به ۱۵ درصد از تولید ملی سالانه را صرف مخارج نظامی کند. در کشوری که سرمایه گذاری صنعتی اش از ۶ درصد تولید ملی سالانه و مخارج آموزش و بهداشت آن (با هم) از یک درصد بیشتر نیست؟... ببینم کشور های همسایه و کشورهای مشابه چه مقدار از تولید ملی سالانه شان را صرف مخارج نظامی می کنند؛ افغانستان ۲/۱ درصد- پاکستان ۲/۷ درصد- ترکیه ۶/۸ درصد- عراق ۷ درصد- عربستان ۲/۳ درصد- کویت ۱/۷ درصد- هند ۳/۱ درصد- ژاپن ۱/۲ درصد- تایلند ۲/۶ درصد- فیلیپین ۱/۸ درصد و این همه به نقل از آمار سال ۱۹۶۵ (برآورد اقتصادی آسیا و خاور دور)، نشریه سازمان ملل متحد چاپ بانکوک ۱۹۶۶». نقل شد از مقاله «بار نظامی ایران» در مجله «ماهنامه سوسیالیسم» اردیبهشت ۱۳۴۷ چاپ پاریس.

یدی باشد. ناچار رضایت بدهیم که قابل مقایسه باشد با یک دانشجو که فعلاً دارد آموزشی می‌بیند. اما فوراً متوجه هدف و برنامه و محتوای این آموزش نیز باشیم و بپرسیم که آیا سربازان ما به قصد این تربیت می‌شوند که در آینده عضو مفید و کارآمدی برای اجتماع باشند یا عضوی از اعضای یک مکانیسم بریده از اجتماع که فقط به قصد دفاع و حمله آمادگی‌هایی می‌بینند؟ و متأسفانه مجادلات خیابانی و بیابانی سالهای ۱۳۲۰ به این طرف و کین توزیهای دوطرفه ناشی از آنها نشان می‌دهد که در اینجا یک سرباز ساده را بیشتر به عنوان یک عامل ایجاد ترس و رعب، تربیت می‌کنند.

این در مورد سرباز و ژاندارم و پلیس ساده که به هر صورت مشمول شرایط روشنفکری نیستند. اما در مورد امرا و افسران؟ روشن است که یک افسر صنف مهندس یک روشنفکر است، یا یک سرهنگ طبیب بهداری ارتش یا یک سرگرد قاضی دادگاه نظامی. ولی باز فوراً متوجه محتوای تربیتی قضیه باشیم. چه آن افسر مهندس، چه آن طبیب سرهنگ و چه آن سرگرد قاضی، همه تا آنجا که حافظ امنیت کشوری و عامل تربیت افراد در قلمرو کار روزمره خویشند، روشنفکرانند؛ و تا آن حد که عامل ایجاد رعب یا طفیل بر اقتصاد مملکت‌اند، از روشنفکری بدورند. گذشته از اینکه (چنانکه پیش از این دیدیم) اساس روشنفکری در اشاعه آزاداندیشی و جواز چون و چرا است؛ و اگر قرار باشد در دستگاه ارتش، اساس کار، چنانکه شایع است تبعیت کورکورانه باشد، تکلیف از پیش، روشن است. و به این ترتیب همه روشنفکرانی که به لباس نظام و در خدمت قوای تأمینی

کار می‌کنند، از تربیت سربازان در پادگانها که مسلماً یک کار آموزشی صرف است تا کار در اداره جاسوسی و رکن دوکه کاری است صرفاً امنیتی — و از آموزش درجا و به‌چپ‌چپ گرفته تا آداب دامپروری یا مثلثات — اینها همه‌گرچه نظامیان آموزگار و استادند، اما چون در حوزه اطاعت کورکورانه عمل می‌کنند، ناچار از حوزه روشنفکری بیرون افتاده‌اند. و گویا بسیار ساده است که آنکه آداب توپ انداختن می‌آموزد، آداب تخریب را می‌آموزد. پس در اساس آموزش او تردید است. و لابد می‌دانید که ما دانشگاه جنگ یا دانشگاه نظامی داریم با استادانی و شاگردانی و درسی و کنکوری و مسأله‌ها و تمرینها و کتابها و چه زحماتی. و صاحب‌منصبی که از این مؤسسات دانشگاهی فارغ شده است، البته که از صنف روشنفکران است. اما نتیجه مترتب بر این روشنفکری؟

روزگاری بود که شهرهای بزرگ عالم بر جای پادگانهای ارتش‌های بزرگ بنا می‌شد که از جنگ فراغت یافته بودند یا سرپلی می‌خواستند برای تمدید قوا. یا در اطراف آن پادگانها بود که شهرهای عظیم گسترش می‌یافت. قاهره و کوفه و بصره، در اصل معسکر قشون اسلام بود که به فتح عراق و خراسان از آنجا پا در راه می‌نهادند. یا همه اسکندریه‌ها که نشیمن‌گاه اول همراهان اسکندر بود. یا رومیه‌ها و انطاکیه‌ها و شاهپورگان‌ها و نیشابورها و سلطانیه‌ها که از اسم‌هاشان به دوره‌های تاریخی‌شان می‌رسیم؛ و این همه مشخص دوره‌هایی است که جنگ‌ها، صورت جهاد و جهانگشایی و اشاعه فلان دین یا فلان راه و رسم مدنیت را داشتند.

بعد روزگاری رسید که ارگ‌های حکومتی در مراکز شهرها و بر بلندترین نقطه به‌جای برج عاج، برج آهن و فولاد را می‌مانستند؛ با زندانی و خندقی و منجنیق‌ها و کند و زنجیر؛ آماده برای هر که از ادب شهر یا اوامر حاکم سرپیچی کند. و خرابه‌های ارگ‌های یزد و بم و کرمان و تبریز و فلک‌الافلاک بروجرد و ارگ کریم‌خانی شیراز که هر دو سالمند و بقایای آنها مستقیماً بدل به زندان شده‌اند. اینها از مشخصات دوره‌های ملوک‌الطوایف. و به هر صورت هر کدام حکایتی از گذشته‌ای که بندرت تا به امروز نیز معنی خود را حفظ کرده‌اند. اما امروز در ولایت ما وضع جوری است که پادگانهای نظامی را یا دور از شهرها و در حفاظ نوعی خفیه‌بازی و رازداری بنا می‌کنند که محملی است برای ایجاد رعب در دل مردمی که در آن نزدیکی‌ها بسر می‌برند. (به‌عنوان دو مثال تنها از رضاپاد سراغه و وحدتی دزفول ذکر می‌کنم) و یا پادگانی است برکناره شهری که به‌علت گسترش شهر اکنون در حلقه خانه‌ها و خیابانها و دکانها محصور شده. (باغشاه و عشرت‌آباد و الخ در تهران) اما با اینهمه چنان از زندگی مردم عادی بریده است و با چنان نبض جداگانه‌ای می‌زند که انگار شهری است مستقل در درون شهری دیگر. خوب این دیگر مشخصه چه دوره‌ای است؟ جز مشخصه دوره‌ای که حکومت‌ها از مردم و مردم از حکومت‌ها بریده‌اند و هر دو از یکدیگر می‌ترسند؟ و جز مشخصه دوره‌ای که در آن ارتش‌ها به‌مکانیسم جدا و بریده از خلقی بدل می‌شوند که حتی زبان دیگر

دارد؟^۱ و این فقط گرفتاری ما نیست، گرفتاری همه ممالک نفت خیز است. توجه کنید به آنچه دوستم حسین ملک می نویسد:

«از حلب تا بصره از سه کشور گذشتم: سوریه، اردن، عراق. بر خلاف سفر قبلی که کلی گردو خاک خوردم این بار [...] روی اسفالت آمدم [...] در طول راه به آدم این احساس دست می دهد که از داخل قزاقخانه ای می گذرد. مخصوصاً در سوریه. وقتی از دمشق گذشتی و راه بیابانهای پایان ناپذیر را شروع کردی، گاه و گداری علائم به تو می فهماند که داری در کنار لوله های نفت که زیر زمین اند می رانی. هر چه که در این راهها بچشم می خورد غیر از مردم که به سراغ آنها خواهیم رفت، یا مربوط به نفت است یا

۱. مراجعه کنید به «مهنامه ارتش شاهنشاهی ایران»، شماره ۶۵ سال ۱۳۴۷ و ببینید چه زبان من در آورده تازه ای را دارند باب می کنند و این فهرست مختصری از آن است که به جای لغات قدیمی لغات تازه ای را پیشنهاد می کند:

سنت	بدل شده به	تراداد	دفاع	بدل شده به	پدافند
احتراق	«	سوختاری	تعرض	«	آفند
منطقه تجمع	«	گمگاه	عضویت	«	هم وندی
معنی	«	چیم	حضور	«	فرستی
گلنگدن	«	رو آیک	حاضر	«	فرست
قابلیت انعطاف	«	تابمندی	غایب	«	نهست
حمل و نقل	«	ترابری	مسلسل	«	تیر بار
تدارک	«	آماد	حمله	«	تک
حمله متقابل	«	پاتک	محدود	«	کرانمند
جنگ محدود	«	جنگ	جنگ	«	جنگ نافرآیدیه
		خرد کر آن	بی تصمیم قبلی		والخ...

مربوط به جاده‌سازی یا برای نگاهداری این جاده‌ها که لابد آن هم برای حفاظت همین لوله‌ها است. آن وقت یادت می‌آید که وظیفه این قزاقخانه‌ها که دیده‌ای و آنها که ندیده‌ای چیست. لوله نفت اول، جاده برای حفاظت آن، قزاقخانه برای حفاظت جاده و حکومت برای اداره قزاقخانه. و چون لابد قزاقخانه و حکومت به دوروبر خود مردمی را هم احتیاج دارند، مردمی هم آن دوروبر می‌پلکند تا سرباز بدهند و نیروی کار. مهمترین مسأله، فاصله عجیبی است که آدم بین مردم و حکومت احساس می‌کند...^۱

و بعد نگاهی کنید به ممالک تازه استقلال یافته آسیا و افریقا که متاع روشنفکرانش هنوز به بازار نیامده و دور، دور نظامیان است. کودتاهای پیاپی از امریکای لاتین گرفته تا ویتنام و اندونزی و سران نظامی که در اغلب ممالک آسیایی و افریقایی حکام بی‌منازعه و در غیاب مجالس قانونگذاری و مطبوعات آزاد و احزاب مختلف - المسلك یا به کمک خیمه‌شب‌بازیهایی جانشین آنها، فرمانروایان خود کسامه دوران خویشند؛ اینها همه بر سر سفره فقر روشنفکری یا در غیاب آن، برمسند حکومت سرزمینهایی نشسته‌اند که استعمار با صورت‌های جدیدش می‌خواهد با حفظ نظم و ممانعت از هر چون و چرا - اما با صورت ظاهری فریبنده - به همان رفتاری ادامه بدهد که در این دو بیست سال اخیر می‌داده. و آخر چرا اینطور است؟ و اگر در آنجاها که برش مردم متاع روشنفکری هنوز به بازار نیامده،

۱. نقل شد از مجله «جهان نو» (به مدیریت رضا براهنی) شماره‌های ۵۰۴ و ۵۰۵.

(مشترک) شهریور و مهر ۱۳۴۵ - صفحات ۳۳ و ۳۴.

اینجا اوضاع چگونه است؟

به جواب این سؤال، مجله «علم و زندگی» را ورقی بزنیم که انتشارش از ۱۳۳۹ تا کنون متوقف مانده:

«این مداخلات نظامی را نباید ناشی از یک اقدام استبدادی نیروهای مسلح و فرماندهان آنها تصور کرد؛ بلکه این مداخلات تقریباً در همه جا به مناسبت اوضاع و احوال و جریان اجتماعی که اکنون بدان اشاره می‌کنیم پیش آمده‌اند: در تمام این موارد تأسیسات اجتماعی غیرنظامی پوچ و توخالی شده‌اند و مقامات و قشرهای مسؤول سیاسی نسبت به طبقات مردم بیگانه گردیده‌اند و در نتیجه دستگاهها یا بکلی از کار افتاده و پوسیده‌اند و یا اهمیت و ارزش خود را در معرض سؤال و خطر قرار داده و پایگاه خود را در بین مردم بکلی از دست داده‌اند. زیرا هر نوع حکومت اعم از دموکراسی یا دموکراسی کاذب و یا اشکال دیکتاتوری، باید حداقلی از پشتیبانی محکوم‌ها [...] یعنی مردم و یا لاقل سکوت موافقت‌آمیز آنها را در پشت سر خود داشته باشد [...] یکی از ریشه‌های عمیق این مرض مزمن، عدم کفایت و تطابق دستگاههای این نوع حکومت‌ها با طبیعت جامعه است که در این کشورها، تظاهر ارتشی یا نظامی را پیدا می‌کند [...] مهمتر از همه این است که طبقات سیاسی بالای این جوامع، تربیت خود را در اروپا یا امریکا و یا دانشگاههای محلی که از طرف اروپایی‌ها و امریکایی‌ها سازمان داده شده دریافت کرده‌اند و طرز تفکرشان مطابق موازین و مقیاسهای مغرب‌زمینی است. به این معنی که این قشر منتخب از لحاظ فکری و

سیاسی به سواریشی عقیده دارد که با سنن و آداب حاکمه بر توده‌های مردم، یا وجه مشترك کمی دارد یا اصولاً کوچکترین وجه مشتركی ندارد. بنابراین تنها قدرت‌های استعماری نیستند که نشان و مهر خود را به کشورهای آزاد شده از قید استعمار زده‌اند؛ بلکه این قشر منتخب روشنفکر که مطابق روش‌های اروپایی تربیت شده‌اند نیز در همان جهت مذکور در بالا تأثیر می‌کنند. زیرا اینها مؤسسات و قضاوت و رفتار جوامع مدرن را که مترقی تلقی می‌کنند دانسته یا ندانسته تقلید می‌کنند.^۱

ملاحظه می‌کنید که تمام این شرایط در ایران جمع است. غربزدگی روشنفکران، بی‌معنا شدن مؤسسات دولتی، به‌حال خود رها شدن مجموعه دستگاہ ارزشهای سنتی و محلی و الخ...

پس از این بحث فرعی که به‌قصد روشن کردن موضع اجتماعی نظامیان در این سمت از عالم آمد، اکنون برگردیم به‌مطلب:

روشن است که در قلمرو قوای معقول و متناسب تأمینی، یعنی پلیس و ژاندارمری و ارتش، نوعی ارزش روشنفکری به‌جای خود محفوظ است. یعنی که یک افسر راهنمایی و رانندگی یک روشنفکر است. همچنان که یک پاسبان راهنمایی، یک کارگر دستی است و چراغ راهنما وسیله کارش. یا یک افسر ژاندارم — به‌شرط اینکه نوعی کدخدامنشی داشته باشد در حل و فصل دعواهای محلی و

۱. نقل شد از مجله «علم و زندگی» کتاب دهم، سال ۱۳۳۹، از مقاله‌ای به عنوان «قدرت و انضباط در نقش تنظیم‌کننده سیاست و ارتش در کشورهای توسعه نیافته».

سبک‌کننده باشد بار کاغذ پرانی و گزارش‌نویسی از هنگ به فرمانداری و از آنجا به دادگستری و به عکس را — البته که یک روشنفکر است همچنان که یک ژاندارم ساده، نوعی کارگر نگهبان راه است. و پیدا است که در مجموع قضاوتی که درباره نظامیان می‌کنیم، توجه اصلی به دور یا نزدیک بودن ایشان است از طفیلی‌گری. بخصوص در حوزه اجتماعی معینی که به طفیل پول نفت حتی، یک معلم یا استاد عادی‌اش دست کم سه برابر همکار هندی خود مزد می‌برد. به هر صورت با آنچه گذشت می‌توان به احتیاط حکم کرد که هر افسر پلیس یا ژاندارمری یا نظامی، به همان نسبت که خادمی از خادمان امور کشوری است و به همان نسبت که غرض اصلی از کارش و نیت باطنی شخص او نظم و نسق دادن است به زندگی همشهریان و باری از مشکلات ایشان را برداشتن، یا خدمتی به پیشرفت امر خدمات عمومی کردن، به همان حد یک روشنفکر است. به تعبیر دیگر هر نظامی، به همان نسبت که خود را خادم و حافظ نظم متکی به دموکراسی و خالی از رعب بداند، به همان نسبت روشنفکر است. اما به همان نسبت که عامل سلطه و ارباب و حافظ نظم خالی از دموکراسی و ابزار کین‌توزی نسبت به مردم^۱ باشد از روشنفکری به دور است.

۱. و جالب اینکه برگزیدن و برکشیدن کودکان خانواده‌ندیده پرورشگاهی و گماشتن ایشان در مقام مدیریت قوای تأمینی، تازگی‌ها باب شده است. بخصوص که حمله چتربازان به دانشگاه در ۱۳۳۹ بسیار کاری و مؤثر از آب درآمد. حکومت‌ها با تکیه به بی‌ریشه‌ها از طرفی بی‌چون و چراتر فرمان می‌رانند و از طرف دیگر کین‌توزیهای باطنی فرزندان مهرنچشیده اجتماع را در مسیر معین می‌اندازند برای روز مبادا و الخ...

و این روحیه گرچه مشخسه‌ای نسبتاً عام است در درون صفوف قوای تأمینی ممالکی چون ایران، اما بخصوص در دهه اخیر، در میان افسران پلیس کمتر سراغ داده می‌شود. و این خود شاید به علت تماس مدام ایشان با همشهریان باشد در کار روزمره؛ و نیز به علت اینکه ایشان همچو افسران ارتش و ژاندارمری در دنیای در بسته پادگان‌ها و ستادها و باشگاههای نظامی بسر نمی‌برند و ناچار کمتر احساس تافته جدا بافته بودن می‌کنند. و به هر صورت امیدوارم که این خود مبنای تحولی باشد به نفع سیویلیزه شدن قوای تأمینی مملکت به طور عام.

آخرین نکته‌ای که در باب نسبت دوشنفکری نظامیان و بخصوص درباره آینده احتمالی موضع‌گیری درست ایشان در یک برخورد حاد با استعمار (با تمام عوارض و توابعش) می‌توان به یاد داشت، این است که، با توجه به جنبه طبقاتی قضیه در چنان شرایطی البته امید اصلی چنان مبارزه‌ای فقط به آن دسته از درجه‌داران است که هنوز به سرگردی و دست بالا به سرهنگ دومی نرسیده‌اند. چرا که تا پیش از چنین درجاتی، یک نظامی هنوز به موضع اصلی طبقاتی خود وابسته است. یعنی که به روستا و به خرده بورژوازی؛ و هنوز آمیدی به او هست. اما پس از این درجات، موضع طبقاتی عوض خواهد شد و صاحب یک درجه سرهنگ دومی به بالا، نه تنها اسماً جزو امرای ارتش محسوب می‌شود، بلکه رسماً و باطناً نیز به استقرار طبقاتی

۱. مراجعه بفرمایید به ضمائم که به ترجمه از آنتونیو گرامشی در جلد اول آمده. بخصوص به صفحه ۹۹ (جلد اول) به بعد.

جدیدی رسیده است که لازمه‌اش حفظ وضع موجود و دفاع از عوارض و توابع آن است.^۱ آنهم در جایی که ملت با حکومت رابطه مستقیم ندارد. در جایی که رابط قدرت حاکم و استعمار زده، ژاندارم و سرباز است که با حضور خود و با تماس مستقیم و دخالت‌های روزمره و مکرر این وظیفه را انجام می‌دهد [...] این واسطه خوب می‌داند که اگر اطاعت می‌کند برای آن نیست که مأمور است و معذور؛ بلکه برای آن است که خود نیز موافق است.^۲

۳) روحانیان و روشنفکری

اکنون نوبت رسیدگی به وضع روحانیان و تعیین نسبت روشنفکری ایشان است. یانست دوری و نزدیکی ایشان از روشنفکری. در این زمینه با توجه به آنچه پیش از این آمده، اول بدیهیات را بشمارم:

بدیهی اول اینکه روحانیت در حوزه تعبد عمل می‌کند. عین نظامیان. و عین هردسته از روشنفکران وارداتی یا غربزده که هر کدام به تعبد نوع دیگری گرفتارند.

بدیهی دوم اینکه روحانیت مدافع سنت است. و ناچار مخالف با هر تکامل و تغییر و تجدیدنظر است؛ و به اعتبار همین بدیهی است که روحانیت را افیون عوام الناس خوانده‌اند. اما به اعتبار اینکه لازمه حفظ سنت، گذشته‌گرایی است، می‌توان دید که روحانیت حتی حافظ

۱. مراجعه بفرمایید به صفحه ۸۵ جلد اول.

۲. مراجعه بفرمایید به صفحه ۳ از «دوزخیان روی زمین»، اثر فرانتس

فانون، ترجمه (؟) چاپ اروپا، تیرماه ۱۳۴۶.

وضع موجود هم نیست.^۱

بدیهی سوم اینکه روحانیت نوعی کار تربیتی می‌کند. عین کار فکری مدیریت نظامیان و عین کار فکری روشنفکران حداقل.

از بدیهی سوم شروع کنیم: نظارت بر تربیت و تعلیم مذهبی مردم و برآن عده از امور معاش و معاد ایشان، که هنوز عرف و قانون ناظر برآن نیست، به عهده روحانیت است. همچون عقد و طلاق و تولد و مرگ و تعیین میزان گناه و پاداش و مجموعه امور وابسته به این دو مفهوم که اخلاقیات یک مؤمن را می‌سازد. و چه نیک و چه بد تا وقتی که اعتبار رأی رهبر روحانی در چنین مباحثی معتبرتر است از رأی فلان ماده قانون یا فلان دادگاه عرفی، یعنی تا وقتی که در این مباحث جذبه‌ای از عالم غیب یا رابطه‌ای با عالم بالا نهفته است و تا وقتی که قوانین و مؤسسات عرفی حق نظارت بر این مسائل را نیافته‌اند، روحانیت نظارت خود را بر تربیت وجدان مذهبی مردم ادامه خواهد داد. به این ترتیب، روحانی، نوعی معلم است یا مربی. و برخلاف نظامی ساده (سرباز) از نظر اقتصادی کار می‌کند. بخصوص با توجه به نسبت نزدیک به هشتاد درصد بیسوادی مردم و نیز با توجه به اینکه روحانیت به‌ابزار وسیع ارتباط و کسب خبر (رادیو، تلویزیون، سینما) نیز پا باز کرده است.

صرف نظر از روحانیان بیشماری که در طول تاریخ سراغ داریم

۱. مثلاً روحانیت هنوز به کشف حجاب رضا نداده یا به حق رأی زنان و شرکت ایشان در زندگی اجتماعی... والنگ که در «وضع موجود» دست کم به آن تفوه می‌شود.

که برای خود مرمعاشی غیر از مال الله داشته‌اند و مثل دیگران کسب می‌کرده‌اند یا کشاورز بوده‌اند یا صاحب حرفه‌ای، یا اغلب نوعی مالک اراضی موقوفه بوده‌اند یا ناظر بر خرج و دخل آنها. و صرف نظر از اینکه این موارد بیشمار نیز مبنای حکمی نیست و به هر صورت نمی‌توان یک روحانی را یک کارگر یدی یا نوعی صاحب حرفه دانست. به هر صورت مسلم است که روحانیان فراوانی داشته‌ایم که کار فکری می‌کرده‌اند و می‌کنند.

قلم می‌زده‌اند، فلسفه و حکمت می‌گفته‌اند، فقه درس می‌داده‌اند، و از این قبیل. و اگر هیچیک از اینها هم نبوده‌اند یا نیستند، به عنوان آخوند فلان محل یا فلان ده شکیات و مقارنات را به عوام الناس می‌آموخته‌اند و آداب مذهبی را؛ و مختصری اخبار و سنت و اساطیر مذهبی را. به این ترتیب در تمام دوران تاریخ ما، چه پیش از اسلام و چه پس از آن، روحانیت علاوه بر حفظ اصول عقاید و عمل به فروع و آداب، حافظ نوعی علم و فرهنگ نیز بوده است. و نشر دهنده آن. یک نویسنده «ارداویرافنامه» که به احتمال قوی از موبدان زردشتی است، همان ارزشی را دارد که «المعری» یا «دانت» که هر دو سفرهایی خیالی به بهشت و دوزخ کرده‌اند. همچنین یک «کلینی» یا یک «شیخ صدوق» یا یک «ابن بابویه» یا تاحدی یک «مجلسی» از نظر مشاغل روشنفکری همان وضعی را داشته‌اند که «ابن سینا» یا «رازی» یا «میرداماد» یا «ملاصدرا». منتها یکی در فقه کار کرده است، دیگری در حکمت و دیگری در طب. و اینها همه اگر نویسندگان دائرة المعارف اسلامی و شیعی نیستند، پس کیستند؟ آنهم در زمانه‌هایی که هنوز اینهمه

مرعوب دائرة المعارف نویسهای فرانسه نبوده ایم. همچنان که دوره آثار «ابن سینا» نوعی دائرة المعارف عصر دیلمی است. یا یک «احیاء العلوم» غزالی حکمی در همین حدود را دارد برای یکی دو قرن بعد. یک دوره «بحار الانوار» نیز با تمام خبرسازی هایش، نوعی دائرة المعارف شیعی عصر صفوی است. و اینها همه از سنت گرفته تا اساطیر و از مذهب گرفته تا علم، حتی هنوز مورد احتیاج همین روشنفکر امروزی است. در تأیید اثر تربیتی کار روحانیت مراجعه کنید به ضمیمه ارزیابی تعلیمات اسلامی — که خواهد آمد — که در آن، از حدود ۱۰۰ دبستان و دبیرستان وابسته به انجمنهای تعلیمات اسلامی سخن می رود با در حدود ۱۰ هزار شاگرد؛ و نیز از حدود ۲۰۰ مدرسه قدیمی طلبه پرور با در حدود ۱۰ هزار طلبه. علاوه بر اینکه نسبت معتناهی از آموزگاران و دبیران و قضات و محضر داران از روحانیان یا از روحانی-زادگانند. به این طریق تا وقتی که هنوز سهم عمده نقل بار فرهنگ به عهده مدارس اسلامی و نشریات اختصاصی حوزه های مذهبی^۱ و روحانیان پراکنده در مملکت و منابر و رادیوها (در ایام سوگواری) است و تا وقتی که طبق قانون اساسی تشیع مذهب رسمی مملکت است و تا وقتی که فارغ التحصیلان مدارس جدید و دانشگاهها جانشین ایشان نشده اند، نمی توان قدرت روحانیت را در پیشبرد نهضت های اجتماعی ندیده گرفت. بخصوص که قانون اساسی مملکت با همه حکم و اصلاحهایی که در آن به نفع حکومت ها شده است هنوز از

۱. مجله «آستان قدس» مشهد؛ مجله «مکتب اسلام» قم؛ و از این، قبیل.

حضور آن پنج نفر نظار روحانی در مجالس شورا دم می‌زند.^۱ اما مشکل اساسی کار روحانیت — در بدیهی دوم نهفته است. در اینکه روحانیت مدافع سنت است و به اعتبار دفاع از سنت حتی به وضع موجود رضایت نمی‌دهد. در حالی که مدام دم از انتظار موعود می‌زند. یعنی که به آینده توجه دارد. در بند گذشته بودن — آنهم به تعبیر که خود بدیهی اول بود — و وضع موجود را نپذیرفتن و آن وقت به انتظار نشستن؟ این نکته را کمی بشکافیم. البته بسرعت؛ و نیز اندکی سربسته؛ که مطلب حساس است و جای پرچانگی نیست. روحانیت تشیع به اعتبار دفاع از سنت نوعی قدرت مقاوم است در مقابل هجوم استعمار که قدم اول غارتش، غارت سنتی و فرهنگی هر محل است.^۲ به این ترتیب روحانیت سدی است در مقابل غریزدگی روشنفکران و نیز در مقابل تبعیت بی‌چون و چرای حکومت‌ها از غرب

۱. اصل دوم قانون اساسی، که از آغاز مشروطیت تا کنون حتی يك بار به آن عمل نشده است و روحانیت به اعتبار همین ماده بحق می‌تواند ادعا کند که، پس، تا کنون مشروطیت تعطیل بوده است.

۲. «ستمکاری استعماری تنها هدفش خنثی نگهداشتن این مردان بنده و اسیر نیست بلکه می‌کوشد تا آنها را از آدمیت بری سازد و در این راه از هیچ کوششی برای از بین بردن آداب و رسوم آنها، برای جانشین کردن زبانهای ما به جای زبانهای آنها، برای نابودی فرهنگ آنها . . . والخر» صفحه شش «دوزخیان روی زمین» فرانتس فانون. و نیز توجه بفرمایید به «من از اجتماعاتی که از محتوی تهی گشته اند سخن می‌گویم و از فرهنگ‌هایی که لگدمال شده اند و مؤسساتی که از هم پاشیده اند و زمین‌هایی که غصب شده اند و مذاهبی که بر افتاده اند و از شکوه و جلالی که نیست و نابود شده.» از «گفتاری در باب استعمار» به قلم امه‌سه‌زر، ترجمه هزارخانی.

و از استعمارش^۱. و به اعتبار همین نکته است که جناح مترقی روحانیت حتی به وضع موجود رضایت نمی دهد و این یک نقطه قوت، و مورد توجه روشنفکرانی که نه از در غربزدگی بلکه از دریچه ضد استعمار به دنیای موجود می نگرند؛ بخصوص با توجه به آنچه روحانیت در باب «اولوالامر» می گوید.^۲

و حاصلش اینکه روحانیت تشیع، امر حکومت و دخالت در سیاست را امری دور از صلاحیت ذاتی خود نمی داند. بلکه به صراحت مدعی و رقیب هر حکومتی است. دعوی رقابتی که روحانیت تسنن اصلاً به آن تفوه نمی کند. چرا که تشیع به عنوان ملاط اصلی حفظ وحدت ملی ایران در مقابل خطر عثمانی ها، از اوان دوره صفوی به بعد، در این مملکت برای خود حق آب و گل قائل است.^۳

اما پشت سکه این نقطه قوت، نقطه ضعفی هم نقش بسته. نقطه ضعف تعبد. که روحانیت را در مجموع دچار بینش بسته ای کرده است که در مقابل دنیای معاصر با مجموعه مشکلات پیچیده و روابط گسترده اش احساس درماندگی می کند. در عین حال که می پندارد

۱. در این باب رجوع بفرمایید به «غربزدگی».

۲. مراجعه بفرمایید به صفحه ۱۴۱ جلد اول همین کتاب و صفحات پیش و پس از آن.

۳. واگر شاهان صفوی خود را «کلب آستان علی» می نامیدند و زندگیه «وکیل الرعایا» و قاجارها «صاحبقران»، آیا حکایت از نوعی خفض جناح ایشان نمی کرده است در مقابل همین دعوی رقابت روحانیت و به قصد جلب حمایت مدام ایشان؟

حسبنا کتاب الله^۱ و یا لارطب و لایابس الافی کتاب مبین^۲. و یا درغیاب امام معصوم باب علم مسدود است! در حالی که در همین حوزه تعبد دینی اجتهادی هم گفته اند و فتوایی هم خواسته اند. برای حل این مشکل کافی است متوجه باشیم که وضع هر دسته از قوانین شرعی یا احکام مذهبی (طبق سنت و اخبار موجود) شأن نزولی داشته؛ یعنی که شرایط وجودی معینی - از زمان و مکان و اقلیم و تاریخ و ادب - تشریح آنها را ایجاب می کرده که اکنون پس از ۱۴ قرن منتفی است. از طرف دیگر می دانیم و مشهود است که نه تنها اینجا، بلکه در سراسر عالم، مذهب روزبه روز بیشتر در حال رکود و تراجع است. و این رکود به همان نسبت محسوس تر است که پیشرفت علم محسوس باشد. یعنی به همان نسبت که علم جدید در عمق جامعه ای رخنه کرده باشد اثر مذهب و ملاک هایش کمتر شده است. و این علم جدید به صورت ساده شده اش یعنی کلاس و مدرسه و دانشگاه و آزمایشگاه. و ما از این همه چه داریم؟ آیا علم جدید در عمق اجتماع ما رخنه کرده است؟ و این خود پایگاه دیگری برای روحانیت با همه تعبدش و با همه سنت پرستی هایش. به این ترتیب چه بخواهیم چه نخواهیم نسبت عظیم ۸۰ درصد مردم مملکت که به کلاس و مدرسه و آزمایشگاه و دانشگاه های جدید راه ندارند، قلمرو نفوذی دوجانبه اند، از طرفی برای روحانیت و مدعیات و مؤسساتش و از طرف دیگر برای حکومت با تمام مؤسسات

۱. «کتاب خدا ما را بس است».

۲. «هیچ تر و خشکی نیست که در کتاب مبین نیست».

و وسایل ارتباطی‌اش. و گنجی اصلی اجتماع مملکت ماناشی از این واقعیت است که مسموعات رسیده از این دو منبع توزیع خبر و فرهنگ، اگر هم سخت در مقابل هم نایستاده‌اند، دست کم هیچ نوع سازش و هماهنگی ندارند؛ و چه بسیار دیده‌ایم که در مقابل یکدیگر چه ایستادگی‌های بدفرجامی نیز کرده‌اند که نمونه‌هایش را پس از این خواهیم شمرد. و روشنفکران که بایست نقش اصلی را در برطرف کردن این ناسازگاریها و ناهماهنگی‌ها بعهده بگیرند، گویی در این میانه اصلاً نیستند. پس از شکافتن نکته‌ای که طرح شد، اکنون باید پردازم به‌موضع‌گیری روشنفکران در قبال روحانیت. بایک نگاه سریع به نهضت روشنفکری مملکت در صدسال اخیر، می‌توان دید که مهمترین دسته‌های روشنفکری از میرزا آقاخان کرمانی گرفته تا کسروی و از بهائیکاری گرفته تا حرف و سخن اصلی حزب توده، قسمت عمده متن‌ها در مخالفت با روحانیت است. یک فهرست ناقص از آثاری که به همین علت تاکنون نشر نیافته یا مخفیانه منتشر شده خود بهترین مؤید است:

— اغلب آثار میرزا آقاخان کرمانی.^۱

— «افسانه آفرینش» و «توپ مروارید» و «البعثة الاسلامیة الی

بلاد الافرنکیه»^۲ از صادق هدایت.

۱. در این باب مراجعه کنید به کتاب فریدون آدمیت درباره او.

۲. که تکه‌هایی از آن در مجله «نگین» اواخر سال ۱۳۴۸ در آمد، و بی‌اسم

کتاب و خود گویا تقلیدی است از «گفتار خوش‌بارقلی» اثر شیخ محمد محلاتی و

تازه این یکی هم گویا تقلیدی است از رساله «هفتاد و دو ملت» «میرزا آقاخان

کرمانی»، و تازه این یکی هم گویا تقلیدی است از «قهوه‌خانه سورات» اثر «برناردن» ←

— «گند باد آورد» و «معراجنامه» و دیگر طنزهای ذبیح بهروز.
 — «شیعیگری» و «صوفیگری» و دیگر آثار احمد کسروی.
 — «نگهبانان سحر و افسون» و «علم و دین» و مجله «دنیا»
 و دیگر آثار حزب توده.

— و مجموع کتابها و الواح و متون بهائی.
 در حالی که از طرفی همه این آثار منحصرآکتب ضاله یا خلاف شرع نیستند و در قسمت اعظم آنها (منهای آثار بهائیها) موضع گیری های جدی در مقابل حکومت های استعماری هست. مثلاً^۱ در: «ای جلال الدوله»^۱. و روحانیت که این متون را تکفیر کرده نوعی به جای سانسور حکومتی عمل کرده است. به این ترتیب روحانیت تشیع با همه دعوی هاش در مقابل حکومت ها، گاهی ابزار کار حکومت ها نیز شده است. چرا که با سلاح تحجر و تکفیر عمل کردن عادت روحانیت است. همچنانکه روشنفکری نیز ابزار دیگری شده است در دست همان حکومت ها تا روحانیت (این رقیب کهن سال رهبری) را تضعیف کند. و در نتیجه روشنفکران به جای سعی در گسترش روزافزون آراء و آثار خود، مدام به حوزه های بسته و بی اثر فرقه های منزوی قناعت کرده اند. و از طرف دیگر مجموع این آثار صرف نظر از موضعی که در مقابل روحانیت می گیرند، هر کدام به هر صورت متنی است و در تحول

→ «دوسن پیر» از معاصران روسو (صفحه ۴۹ اندیشه های میرزا آقاخان کرمانی - آدمیت) جالب نیست؟

۱. وبه همین دلیل شش صفحه از این کتاب را به عنوان ضمیمه نقل می کنم. به عنوان اثری از پیشوای روشنفکران لامذهب.

اندیشه و کلام و ادبیات زبان فارسی نمایندهٔ زیرویمی. و ما بایست می‌توانستیم به‌همهٔ آنها دسترسی داشته باشیم. که اغلب نداریم. روانی شعر ذبیح بهروز که نوعی بدرقه‌کنندهٔ ایرج میرزا است یا تعقید کلام مجموع آثار بهائی‌ها که نهایت انحطاط زبان و ادب فارسی را می‌رساند، بایست با مطالعهٔ فهرست ناقصی که برشمردم بر ما معلوم می‌شد، که اکنون معلوم نیست.

اکنون سؤال این است که چرا دوشنفکر ایرانی از آغاز آشنایی با فرنگ از در مخالفت با روحانیت درآمده است؟ آیا به تشویق و وسوسهٔ باطنی حکومت‌های وقت که صراحت دعوی رقابت روحانیت را با خویش از سربند قضیهٔ تنباکو و نهضت مشروطه و حتی پیش از آنها دریافته بودند؟^۱ یا به نوعی تقلید از بزرگان عرفا؛ که پیش

۱. به گفتهٔ حاج سیاح در دعوت از سیدجمال‌الدین اسدآبادی به ایران، شخص شخیص ظل‌السلطان حاکم اصفهان (و شاید به کین توزی نسبت به پدر) سخت مؤثر بوده. خاطرات حاج سیاح را از صفحهٔ ۲۸۶ به بعد ببینید و به خاطرمان باشد که همین سیدجمال‌الدین با میرزا آقاخان کرمانی و شیخ احمد روحی اتحاد مثلثی دارد ضد حکومت و ضد روحانیت؛ و نیز در اوایل امر سیدباب، معتمدالدوله منوچهرخان حاکم اصفهان، همین جورها رفتار کرده‌اند. مراجعه کنید به صفحات ۶ تا ۹ «فتنهٔ باب» به قلم اعتضادالسلطنه؛ که به توضیحات عبدالحسین نوائی در تیر ۱۳۳۳ منتشر شد به عنوان نمونه، چند سطری از این مرجع دوم عیناً نقل کنم:

«معتمدالدوله منوچهرخان گرجی که در آن وقت حکومت اصفهان داشت گمان کرد که شاید میرزا علی محمد یکی از بزرگان دین باشد (ص ۷).
... او را به احترامی تمام وارد کرد. (چند سطر پایین‌تر) چون معتمدالدوله با او متحد بود، تخریب‌حال او نمی‌نمود (ص ۸). . . . وقتی قرار انعقاد مجلس ←

از این آورده‌ام؟ یا به قصد انفکاک سیاست از روحانیت و «لائیک» کردن مؤسسات دولتی که یکی از اصول مرام پیشوایان عصر روشنایی فرنگ بود؟ به هر صورت و پیش از همه این شاید و باید‌ها اینطور که می‌نماید روشنفکران ایرانی در این معارضه با روحانیت نظر به دو واقعه تاریخی دارند. یکی به انقلاب کبیر فرانسه و دیگر به انقلاب اکتبر روسیه. یعنی از طرفی به دائرة المعارف نویسان و فیلسوفانی همچو ولتر و روسو و دیدرو — که نه تنها بانیان آزادیهای بورژوا و نویسندگان اصلی اعلامیه حقوق بشرند، بلکه پدران تعمیدی روشنفکر نیز هستند (آخر روشنفکر غرب زده به اصطلاحات مسیحی نیز بیشتر آشنا است تا به اصطلاحات اسلامی) — و از طرف دیگر به سوسیال دموکراسی آلمان و انگلیس که بانی سوسیالیسم علمی بود و عاقبت به حرف و سخن مارکس و انگلس و لنین و انقلاب اکتبر کشید.

سؤال دوم اینکه اگر چنین عنایتی درست باشد، آیا شباهتی بوده است میان وضعیتی که روشنفکران قرن هیجدهم میلادی اروپا در مقابل مسیحیت گرفتند با وضعی که روشنفکران ایرانی در قرن سیزدهم هجری در مقابل تشیع بایست می‌گرفته‌اند؟

— مناظره گذاشته شد عده‌ای از علمای اصفهان مثل حاج ملا محمد جعفر آبا‌ده‌ای از شرکت در جلسه امتناع کردند؛ بدین عنوان که در صورت غلبه، جامعه دیانت را از مجاب ساختن جوانی عامی فخری نیست و در صورت مجاب شدن وهنی بزرگ روی خواهد داد. اصلاً نقشه منوچهر خان هم همین بود. (حاشیه ص ۸) . . . گذشته از اینها می‌دانیم که کسروی در زمانی به اوج فعالیت خود رسیده بود که در سالهای پیش از ۱۳۲۵ حکومت وقت نسبت به روحانیت بدجووری سخت می‌گرفت.

برای جواب گفتن به این دو سؤال باید دید که روشنفکر عصر روشنائی و من تبع او، چرا با مسیحیت از در مخالفت درآمد؟ تا معلوم شود که آیا همان چراها عیناً در مورد روشنفکر ایرانی اواخر دوره قاجار صادق هست یا نه؟

۴) پشتوانه های روشنفکران در معارضه با روحانیت

نخستین پشتوانه رفتار ضد مذهبی روشنفکران عصر روشنائی — که به انقلاب کبیر فرانسه انجامید — انقلاب صنعتی ناشی از تحول علوم بود. یعنی که روشنفکر فرانسوی (و اروپایی به طور اعم) در آن دوره عالم بود و داشت تخصص هم پیدا می کرد. علاوه بر این که اصالت بشر (اومانیزم) برای او نوعی جانشین هر مذهبی شده بود که همه اصالت ها را به آسمان حواله می دهد. به تعبیر دیگر روشنفکری که رهبر انقلاب فرانسه بود، از فرمان ازل سرپیچیده بود و می خواست اختیار لوح و قلم را خود بدست بگیرد و می دانست که به جای وحی آسمانی چگونه قوانین زمینی — مثلاً روح القوانین — می شود نوشت یا باید نوشت. و دائرة المعارف نویسان نوعی انجیل نویسان جدید بودند و قرارداد اجتماعی را به جای قضا و قدر می نهادند. و آن وقت روشنفکر ایرانی که از صد سال پیش به این طرف به تعارض با روحانیت برخاسته، کی و کجا از نتایج انقلاب صنعتی برخوردار بوده است؟ و جز در حوزه استعمار و مصرف، چه سهمی از علوم جدید دارد؟ همین روح القوانین و قرارداد اجتماعی را ما تازه میان سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ ترجمه کرده ایم و دائرة المعارفمان هنوز نوشته نشده است. روشنفکر ایرانی که در قضیه سنگربندی زنجان در صفوف بانی های اول

ادای باریگادهای انقلاب کبیر فرانسه را درمی آورد، هنوز اهل ورد و رمل و جفر و حساب اعداد و جمل است و ما حتی تا به امروز نیز به جای پرداختن به علوم دقیق و اصول تکنیک و فلسفه علمی، نزدیک به همه از فرنگ برگشته هاما در علوم انسانی دکترا گرفته برمی گردند.

دومین پشتوانه آن معارضه با مسیحیت، قیام لوتر بود در آلمان و اعتراض (= پروتست - ریشه کلمه پروتستان) او نسبت به رهبری پاپ رم که منجر به نوعی تجدیدنظر اساسی شد در همه مدعیات مسیحیت. و قدرت عمل سنت مسیحی را در پیش از نیمه ای از اروپا کاست و کلیساهای محلی را قدرت داد. آن وقت ما اینجا گمان کرده ایم که در حوزه تشیع نیز می توان لوتر بازی در آورد! یا لازم است! اجازه بدهید در این باب چیزی به تفصیل از مطبوعات معاصر نقل کنم. اما در نظر داشته باشید که علاوه بر موردی که خواهد آمد، ما در این زمینه گاهی با سید باب طرفیم؛ که اصلاً نمی داند چه می خواهد. اما حاصل عملش در بهائئگری اینکه ما به جای تجدیدنظر (رفرم) در تشیع اکنون با مذهب سازی جدیدی طرفیم که رسیدگی به زیانهایش در حد این دفتر نیست. و گاهی با کسروی که ایضاً به جای رفرم، دین سازی تازه می کند. و گاهی با شریعت سنگلجی که شجاعت فکری و روحی اش فقط تا آنجا می کشید که تنها پای قضیه «رجعت» اما می گذاشت. به اعتقاد من این حضرات همه اشتباه کرده اند. چرایش را بعد خواهید دید. اکنون اجازه بدهید درباره لوتر بازی ورقی به مطبوعات معاصر بزنیم:

«متفکران اصلاح طلب مسلمان در قرن نوزدهم - (!) که

می‌خواستند با پیراستن دین اسلام از خرافات یا بازگرداندن آن به شکل خالص و پاک خود، مسیر زندگی ایشان را در جهت مطلوب خود تغییر دهند، به نوعی ارتباط میان جنبش اصلاح دینی و پیشرفت تمدن اروپایی عقیده پیدا کرده بودند؛ و به همین لحاظ به‌طور صریح یا ضمنی اندیشه‌های مؤسسان مذهب پروتستان را می‌ستودند. نمونه‌هایی بیاوریم: سید جمال‌الدین اسدآبادی در پایان رساله معروف خود به‌عنوان حقیقت مذهب نیچری (ناتورالیست) و بیان حال نیچریان سه شرطی را که به‌گفته او موجب عروج امم به مدارج کمالات و سعادت تام و حقیقی ملت‌ها است بدینگونه برمی‌شمارد: نخست ضرورت پاک‌بودن لوح عقول مردم از کدورت خرافات، دوم ضرورت بزرگداشت شخصیت انسان [...] و سوم ضرورت استوار کردن ایمان دینی بر پایه عقل و دلیل؛ و پرهیز از عقاید تقلیدی. سیدجمال با آنکه دین اسلام را حائز هر سه شرط می‌داند، آشکارا مذهب پروتستان را از میان مذاهب عالم درمورد دو شرط آخر با اسلام همانند می‌یابد [...] شیخ محمد عبده متفکر بزرگ مصری و یار سیدجمال [...] در بنیادگذاری جنبش اصلاح در مصر از افکار فرانسوا گیزو^۱ مورخ و سیاستمدار پروتستان (۱۸۷۹-۱۷۸۷) و نویسنده کتاب «تاریخ تمدن اروپا» ۱۸۲۸- بهره‌هایی گرفت. میرزا آقاخان کرمانی (متوفی به سال ۱۳۱۴ ه.ق) نیز در رساله سه مکتوب از لوتر در کنار مردانی

۱. F. Guizot. و آیا دست برقضا این همان «مؤسسه گیزو» نیست که در ص ۱۷۱ (جلد اول) چیزی به نقل از يك مأمور ایرانی و درباره دانشجویان ایرانی از او آورده‌ام؟

چون کاوه آهنگر و فریدون و پطر کبیر نام می برد که در راه حفظ و ازدیاد شرف ملت خود هزاران زحمت و مشقت را بر خود هموار می کنند [...] و سرانجام عبدالرحیم طالب اوف (متوفی . ۱۳۳ ه. ق) از روشنفکران آغاز مشروطیت ایران، هر جا که در نوشته هایش کثر دینی ایرانیان را در شمار علل تیره روزی و ستمدیدی ایشان می داند، سخنش به مصلحان مذهبی غرب بیشتر شباهت دارد تا به مصلحان انقلابی. مثلاً آنجا که از «ارنست رنان» صحبت می آورد که دین حق آن است که عقل او را قبول کند و علم او را تصدیق کند یا بر طبقه روحانیان نصاری می تازد که خود را وکیل خدا می دانند...»^۱

ملاحظه می کنید که راهها بدجوری عوضی است.

شاید بتوان سید جمال الدین افغانی را در این زمینه صاحب بینش و شعوری بیشتر از دیگران دید؛ اما حتی او به جای اینکه بنشیند و طرح نوعی تجدیدنظر را در جزء و کل مسائل مذهبی بریزد (به فرض اینکه چنین رفرمی به تقلید از لوتر در حوزه تشیع لازم و عملی باشد)، بیشتر عمرش به عنوان یک محرک (آژیناتور) سیاسی و مذهبی عمل کرده است نه به عنوان بنیان گذارنده چنان رفرمی که رفتار شخصی او ادعایش را حکایت می کرد. اجازه بدهید در تأیید همین مطالب نظر یک متفکر مسلمان را از آن سوی مغرب اسلامی بیاورم تا بعد بتوان به نتیجه ای رسید:

«تجدیدنظر کنندگان مسلمان، اروپا را همچون سرمشق و

۱. نقل شد از صفحه ۶ تا ۸ مجله «نگین» ۳۱ مرداد ۱۳۴۷، از مقاله

«دین و دنیا» به قلم دکتر حمید عنایت.

هدف می‌نگریستند. چنین تجدیدنظرکننده‌ای به این طریق، هم‌راهنمای مذهبی بود و هم رهبر ملی ضداستعمار و هم‌نوآور بود در حوزه مسائل فرهنگی و هم مدرنیست بود. و به این دلیل تعجبی ندارد اگر می‌بینیم که او بیشتر به احساسات مردم خطاب می‌کند تا به تعقل ایشان. بیشتر تحریک می‌کند تا متقاعد کردن.^۱ و چنین است که ما عاقبت «شاهد روی‌گرداندن طبقه کارگر از اسلامیم. چرا که فقها نتوانسته‌اند رفرمهای لازم مذهبی را بر جهان کار تطبیق کنند. و به همین علت برگزیدگان نیز از اسلام روی‌گرداندند. چرا که سلفی‌ها^۲ به جای اندیشیدن درباره جریان‌های بزرگ فکری جهان معاصر به این قناعت کردند که مدام در توجیه اسلام سخن بگویند؛ و این چنین است که مثلاً وقتی سیدجمال‌الدین افغانی درباره ماتریالیسم مطالعه می‌کند، به قصد رد کردن آن است؛ و تازه او از ماتریالیسم، داروینیسیم را در نظر دارد.»^۳

سومین پشتوانه آن موضع‌گیری روشنفکران عصر روشنایی در مقابل مسیحیت — که خود جوابگوی سؤالی نیز هست که در سطور پیش طرح شد — این بود که کلیسای کاتولیک رم و کلیسای ارتدکس قسطنطنیه (میراث‌خوران دو امپراطوری روم غربی و شرقی) هنوز دعوی سلطنت دنیایی داشتند و دولتها و حکومت‌های کوچک

۱. ترجمه شده از صفحه ۱۵۱ کتاب «شخصیت در اسلام». به قلم محمد عزیزالحیبی.

۲. «سلفی» عنوانی است برای دسته‌ای از روحانیان روشنفکر در مصر؛ سید جمال‌الدین و محمدعبده و رشید رضا از ایشانند.

۳. ترجمه شد از همان صفحه و همان کتاب.

اروپایی نوعی دست‌نشانگان ایشان بودند. به‌عنوان تنها یک مثال، اشاره کنم به تاجگذاری ناپلئون که تا در حضور شخص پاپ عملی نشد، خیالش راحت نشد. و این همه یعنی که روشنفکر عصر روشنایی که نوعی پیشوای شهرنشینی صنعتی شده بود، می‌دید که تا اعتبار سلطنت دنیایی مسیحیت در چشم عوام‌الناس باقی است، کتاب‌های قانون او و مجالس قانون‌گذاریش اعتباری نخواهد داشت؛ و به همین دلیل بود که نخست به زبان «لوتر» و سپس در زبان «ولتر» و «روسو» با قدرت‌دنیایی کلیسا به مبارزه برخاست تا قدرت محلی و ملی را برای همشهریان خود به دست بیاورد. پس قیام او در مقابل مسیحیت، قیامی بود سیاسی و مهمتر از آن اقتصادی. چون استقلال طبقه‌ای که او بدان وابسته بود، فقط وقتی حاصل می‌شد که نظارت پاپ بر وجدان مذهبی مردم قطع می‌شد. در آن زمان یک پاپ بود و یک اروپا — و پاپ دیگری در تمام شرق اروپای ارتدکس — درحالی که هر تکه از اروپا، ملتی بود با زبانی و ادبی و روحیاتی جدا؛ و صنعت و تجارتی دیگر؛ و اصلاً بصراحت می‌توان دید که نهضت پروتستان در قلمرو مسیحیت، خود، نهضت بورژوازی آلمان بود برای ایجاد وحدتی که عاقبت در حضور سربازان ناپلئون بدست آمد.

این وضع روشنفکر عصر روشنایی؛ آن وقت روشنفکر ایرانی در صد سال پیش چه موضعی داشت؟ آیا نوعی خلافت اسلامی ازخارج بر او مسلط بود؟ که می‌دانیم حتی سیدجمال افغانی به دربار عثمانی پناهنده شد. یعنی که «باب‌عالی» را منشأ خطری نمی‌دید. علاوه

براین که روحانیت تشیع خود بزرگترین مزاحم حکومت‌های دست‌نشانده استعمار بود: در واقعه تنباکو و بعد مشروطه و الخ... و روشنفکر ایرانی به‌جای استفاده از تمام تأسیسات سنتی و بومی، برای مقاومت در مقابل استعمار و عواملش، که حکومت‌های وقت بودند، مدام کجروی کرد و ندید که روحانیت مثلاً در قضیه تنباکو نوعی مدافع شهرنشینی خرده‌پا و بازرگانی ملی است در مقابل انحصار طلبی استعمار خارجی. و چرا؟ چون همچنان که گذشت، اروپا در بست سرمشق او بود. و البته که اروپای انقلاب فرانسه و عصر روشنایی. در حالی که در چنان روزهایی که حضرات راه افتاده‌اند، اروپا دیگر اروپای انقلاب فرانسه نیست. اروپای کمپانی‌های هند شرقی است. اما رهبر روشنفکر شرقی هنوز خواب‌خوش عصر روشنایی اروپا را می‌بیند و متوجه استعمار نیست. و اصلاً متوجه تاریخ ولایت خود نیست. و گرنه می‌دانست که تشیع، حتی در دوره‌های جنینی خود — از زمان آل بویه به این سمت تا دوره صفوی — همیشه نوعی نهضت استقلال طلبانه بوده است در مقابل خلافت بغداد. و اگر به زبان سیاست و اقتصاد حرف بزنیم، نوعی وسیله دفاع بوده است از مردم محلی در مقابل غارت حکام بغداد و عوارض و عشور و کسور و باج و جزیه‌ای که برایشان می‌بستند.

چهارمین پشتوانه آن موضع‌گیری روشنفکران اروپایی در مقابل مسیحیت این بود که مسیحیت (چه کاتولیک چه پروتستان چه ارتدکس) برای اداره امر معاش مردم راهی نداشت. یعنی که در حوزه عرف قدم نمی‌زد. بلکه تنها در حوزه قدس عمل می‌کرد. و

به این دلیل بود که روشنفکران اروپایی در جستجوی بهترین راه اداره معاش مردم، آنهمه راه‌های عرفی پیشنهاد کردند. اخلاقیاتی که محتوای اصلی انجیل‌ها و رساله‌های رسولان است، اشاره‌ای به مبحث عقود و معاملات و سیاست ندارد. و روشنفکر اروپایی که قانون را از رم می‌گرفت و فلسفه را از یونان و در مقابل می‌دید که مسیحیت با همان اخلاقیات ساده‌اش دعوی سلطنت زمینی هم دارد، به تلاش افتاد و عاقبت قوانین عرفی وضع کرد. اما اسلام و بخصوص تشیع، از این همه مباحث و در همه زمینه‌های عرفی فراوان قانونگذاری کرده است. بحث در این نیست که همه آن قانونگذارها تا به امروز توجیه شدنی است و مراعات کردنی. که پیش از این به اشاره‌ای از آن گذشته‌ام. بحث در این است که شاید به همین علت که اسلام و تشیع در زمینه عقود و معاملات و سیاست دیگر جای حرفی برای روشنفکران این سوی عالم باقی نگذاشته بود. چنین رخ داد که روشنفکر مسلمان یا ایرانی در مقابل مذهب به تعارض برخاست. چون هم‌اکنون نیز با همه غربزدگی‌ها که مسلط بر امور معاش مردم است، هنوز فصول معتبری از حقوق و قوانین مدنی و جزائی اغلب ملل مسلمان بر قرآن و سنت نهاده است. اما چون:

«آزادی از عبودیت استبداد، آزادی از قیود دین را همراه داشت، چون استبداد و اختناق دین در قرون گذشته یگانه حربه دودم اختناق مردم بود. تاریخ قرون وسطی گواه روشنی است که جنایات و قصابی‌ها با قدرت دین انجام می‌گرفت و دستگاه سیاسی، آلتی بود در دست کنائس. به این جهت انقلاب‌ها نخست در مقابل فشار

کنائس شروع شد و عکس‌العمل آن همین روح انکار و دشمنی با دین و مادی‌گری است [...] و چون در غرب آزادیخواهی در مرحله نخست همان آزادی از چنگال نمایندگان خونخوار مسیح رحمت بود، در هرجا این کلمه طرفدار یافت با همان مفهوم ملازم گردید و مسلمانان نیز مبتلا به عکس‌العمل اعمال کنائس و بعضی از عالم نمایان مسلمان نظیر آنان شدند...»^۱

پنجمین و مهمترین پشتوانه‌های آن تعارض روشنفکری و مسیحیت در اروپای از قرن هیجدهم میلادی به بعد، این بود که اروپای صنعتی شده و دست‌یافته به مستعمرات، به روشنفکر قدرت انتخاب می‌داد. یعنی که روشنفکر اروپایی حتی در آن هنگام که دسترسی به تعداد کثیر خوانندگان نداشت (هنوز صدسال نمی‌گذرد که بیسوادی از اروپا رخت بر بسته)، مختار بود که به یکی از سه جناح هیأت حاکمه پناه ببرد و کالای روشنفکری خود را به هریک از این سه عرضه کند: حکومت - کلیسا - کمپانی. و خوشبختی فعلی روشنفکر اروپایی در این است که اکنون پای چهارمی نیز به عنوان مردم برای خرید کالای روشنفکری خود دارد، که ما اینجا هنوز

۱. نقل شد از حاشیه صفحات ۶۷ و ۶۸ کتاب «حکومت از نظر اسلام» تألیف آقاشیخ محمد حسین نائینی. حواشی این کتاب به قلم حضرت سید محمود طالقانی است که در تیر ۱۳۳۴ آن را تجدید چاپ کرده. چاپ اول کتاب در ۱۳۲۷ قمری منتشر نشده جمع شد، کتابی است در توجیه مشروطیت؛ حیف که خیلی دیر و پس از آن که روحانیت در قضیه مشروطه خود را مغبون دید و عملاً کنار کشید و منزوی شد، منتشر شد و شاید به این دلیل منتشر نشده، جمع شد.

نداریم. به هر صورت—گرچه آن سه پایی—یا سه پایه‌ای^۱ که برشمردم، در آخرین تحلیل یکی بیش نبودند و نیستند، اما هر سه متوجه این نکته بودند و هستند که اگر دریچه اطمینانی پیش پای روشنفکر نگذارند، چه خطرها که برخواهد خاست! چنانکه اکنون با بازگشت کادرهای اروپایی از الجزایر یا اندونزی یا افریقا در سراسر اروپا برخاسته است. توجهی نکنید به انقلابهای دانشگاهی. به وقایعی که در این سه چهار سال اخیر از آمستردام تا رم، و از لندن تا پاریس را فلج کرده است. به هر جهت روشنفکر اروپایی که بر سر سفره دایرةالمعارف نشسته بود و از انقلاب کبیر فرانسه ارث می‌برد و از توبره آویخته سربازان ناپلئون جیره می‌خورد، مختار بود. مردم که تازه به حقوق بشری (بورژوازی) خود واقف می‌شدند، و روحانیت که در واتیکان سلطنت داشت و هنوز دارد، و حکومت که مثل همیشه و در همه جا مدام پولی یا مقامی یا صله‌ای یا شغلی برای تیمار روشنفکران دارد، و دست آخر کمپانی‌های عاج و طلا و الماس و نفت که در به در دنبال داوطلب می‌گشتند و می‌گردند برای نظارت در کار فلان شعبه آسیایی یا افریقایی خویش. به این ترتیب روشنفکر اروپایی متاع خود را (آراء—آثار—عقاید) مجبور نبود تنها به یک

۱. «تمدن اروپایی بر روی سه پایه‌ای ایستاده که یک پایه‌اش بیسترو است، پایه دوم کلیسا، و پایه سوم فاحشه‌خانه». گفته لویی فردینان سلین نویسنده معاصر و فقیه فرانسه. به نقل از صفحه ۲۶ مجله «نول ابسرواتور» چاپ پاریس شماره ۲۵ فوریه سال ۱۹۶۵. و جالب اینکه خود این نویسنده نیز چند سالی در افریقا نماینده یک کمپانی تهیه عاج بوده است. مراجعه کنید به کتابش «سفر به آخر شب» که ترجمه‌اش هم امیدوارم بزودی منتشر شود.

خریدار عرضه کند. که خریدار تک همیشه انحصارطلب است و همیشه نرخ خود را تحمیل می کند. او از سلطه مسیحیت، به کمپانی پناه می برد^۱ و از این هردو، به حکومت و از این هر سه، به مردم. بسته به همتش و دیدش و فحوای کلامش. اگر حکومت سخت می گرفت و سانسور در کار بود، می رفت و به عنوان نماینده کمپانی هشت-ده سالی در سومالی یا رودزیا یا سلب می ماند و آبها که از آسیابها می افتاد، بر می گشت با انبانی پرتر از تجربیات و دیده ها و شنیده ها. و تازه پخته تر هم شده بود.^۲ و اگر مذهب سخت می گرفت و طرد و تکفیر در کار بود، پناه می برد به حکومت که لائیک بود. یعنی غیر-شرعی بود و زیر بال فلان وزیر یا دربار برای خود مأمن سالمی دست و پا می کرد؛ یا اصلاً اگر این هر سه دستگاہ جای نفس کشیدن او

۱. به عنوان نمونه رجوع کنید به شرح حال گوگن نقاش - ژوزف کنراد نویسنده - سامرست موآم - آندره مالرو - فردینان سلین - آندره ژید - و تمام نویسندگان امریکایی ۱۹۲۵ تا ۱۹۳۵ که به اروپا مهاجرت کردند؛ و به باستان شناسانی امثال دمرگان و هرتسفلد تا گیرشمن که به خرج کمپانی نفت جنوب ایران کارشان را کردند و حتی گاهی پیشقراول کشف حوزه های نفتخیز بودند؛ و به عنوان تازه ترین نمونه به وارسته ترین نمونه مسیحی خدمتکار کمپانی. یعنی به حضرت «تیلاردوشاردن» که به عنوان مردم شناس، اما برای سنجش قدرت ماشین «رنو» و به خرج همین کمپانی در صحراهای شمالی چین دنبال اولین نمونه انسان می گشت. آنهم در سالهایی که چین صحنه جنگ معروف استعماری تریاک بود. در این کتاب؛

La vie et L'âme de T.de Chardin. Par Nicolas Corte. Paris 1963.

۲. بازهم به عنوان نمونه مراجعه کنید به کتاب «عدن عربستان» Aden - Arabie به قلم پل نیزان Paul Nizan که هنوز ترجمه نشده و نیز به کتاب «گذری به هند» اثر فورستر ترجمه حسن جوادی که خوارزمی اخیراً منتشر کرده.

نبود، پناه می برد به مطبوعات و مردم و منبرهای فراوانی که احزاب و جرگه های سیاسی و مجالس قانونگذاری به او عرضه می کردند.

و اما روشنفکر ایرانی؟ که هرگز چنین دست بازی در انتخاب نداشته است و هنوز ندارد، از اوان آشنایی با فرنگ تا به امروز مدام گرفتار یک دور و تسلسل احمقانه است میان روحانیت و حکومت. این دو قدرت اصلی که در هر قدمی باید حسابشان را نگهدارد. در این جا مردم که هنوز خوابند و هنوز قدرتی و بازار خریدی برای آراء و آثار او نشده اند (بیهوده نیست که اسم بسیاری از کتابهای انتقادی و اجتماعی صدر مشروطه «دوران بی خبری» است یا «بیداری» افکار و از این قبیل ...). کمپانی هم که اینجا دست راست استعمار است. یا اصلاً عامل خارجی است و روشنفکرش را عین حضرت «پیترا یوری» با خود از انگلیس می آورد. روحانیت نیز که چون از همان آغاز کار دم خروس کمپانی تنباکو را در جیب ملکم خان دید، او و فرنگی-بازیهایش را تکفیر کرد. ناچار می ماند فقط و فقط حکومت؛ از قضیه تحریم تنباکو بگیر تا به امروز- در تمام این صدساله اخیر- روشنفکر ایرانی با هوایی از اروپا و امریکا در سر و مردم میان قدرت حکومتها و عزلت عارفانه- و خسته از مردم و بی خبری شان- و کلافه از تحجر روحانیت، در آخرین دقایق حساس بر خوردهای سیاسی میان روحانیت و حکومت که اغلب طرف حکومت را گرفته است. چرا که تنها حکومتها قادر بوده اند که به اتکاء پول نفت بهترین مزدهارا به او و به آراءش بدهند و در مقابل آراء تعدیل شده او رفاه زندگیش را تأمین کنند.

این پشتوانه‌های اصلی روشنفکر اروپایی بود در معارضة با مذهب. و دیدیم که از هیچکدام آنها روشنفکر ایرانی را سهمی نیست. پس چرا این معارضة مدام میان روشنفکر و روحانیت؟ بخصوص اگر از نظر مارکسیسم به قضیه بنگریم. درست است که «مذهب=افیون عوام الناس» هنوز دستورالعمل کلی است برای احزاب کمونیستی که «قدس» و «شرع» دیگری را می‌خواهند جانشین کنند؛ اما نگاهی بکنید به موضع‌گیرهای «گاندی» که در هند به کمک مذهب به جنگ با استعمار برخاست و به آنچه بودایی‌های ویتنام کردند در کمک به ویت‌کنگ و به آنچه در اغتشاش‌های اروپایی می‌گذرد با شرکت جناح چپ کلیسا و به آنچه در الجزایر گذشت برای طرد فرانسوی‌ها. و به آنچه هم در ولایت خودمان گذشت در قضیه تنباکو — در مشروطه — در نهضت ملی، و در ۱۰ خرداد. که به هر یک از آنها اشاره دیگری خواهیم کرد. اما فعلا توجه کنیم به زیر بنای اصلی مارکسیسم که می‌گوید: اصل، مبارزه طبقاتی و جدال فقر و غنا، مسائل اقتصاد است که محرك نهضت‌های اجتماعی است. و غالب روشنفکران ما در این مسأله اخیر — غافل از این مفهوم اصلی مبارزه طبقاتی و لزوم تکیه بر روی آن — گمان کردند که فقط فرمایشات (!) ولتر و دائرةالمعارف نویسان بود که انقلاب کبیر فرانسه را پیش آورد یا فقط فرمایشات (!) ضد مذهبی مارکس بود که در انقلاب روسیه کارگر شد. و به همین دلیل در هر نهضتی فقط تکیه بر روی معارضة با تشیع و روحانیت کردند. و به نوعی قدم جای قدم گذاشتن. یکی لامذهبی کرد (میرزا آقاخان کرمانی) دیگری دائرةالمعارف

نویس شد (دهخدا) و حتی «ارانی» که اولین نفر بود که کوشید تا معارضات طبقاتی را در مجله «دنیا» توضیح بدهد نیز غافل نماند از تظاهرات لامذهبی. و حزب توده که خود تابعی بود از محرکی که شخصیت پرستی استالین را در تمام دنیا تبلیغ می کرد نه به عنوان یک ایسم سیاسی که به عنوان مذهبی جدید. و اگر کارسید جمال الدین افغانی نگرفت یکی هم به این دلیل بود که نتوانست مثلاً میرزا آقا خان را از تظاهر به لامذهبی باز دارد تا فقط به معارضه با سلطنت جابر قاچار بسنده کنند و به این طریق انگ تکفیر روحانیت متحجر زمان را هم برای ایشان خرید و هم برای خود و به این صورت بود که نهضت ایشان منزوی ماند و به جماعت دسترسی نیافت و بی اثر شد.

ارزیابی حرکت های روحانیت و روشنفکری

اکنون می خواهیم با نگاهی سریع حاصل مبارزات اجتماعی صدساله اخیر را طرح کنم و نشان بدهم که هر جا روحانیت و روشنفکری زمان با هم و دوش به دوش هم یادرپی هم می روند در مبارزه اجتماعی بردی هست و پیشرفتی و قدمی به سوی تکامل و تحول. و هر جا که این دو از در معارضه با هم در آمده اند و پشت به هم کرده اند یا به تنهایی در مبارزه شرکت کرده اند از نظر اجتماعی باخت هست و پسرفت و قدمی به سوی قهقرا. تا منع تنباکو روحانیت و روشنفکری به موازات هم و در تباعد از یکدیگر گام می زنند و هر دو بی اثرند. در ماجرای تحریم تنباکو که روحانیت به تنهایی عمل کرد و ظاهراً برد— یعنی که دست استعمار را از تنباکو کوتاه کرد— چون روشنفکر زمانه و نیز حکومت را به وحشت انداخته بود تنهاش گذاشتند

و نتیجه برد در تنباکو باخت بزرگتری شد در ماجرای امتیاز گمرک و نفت. که هنوز گرفتار این دومی هستیم.

در قضیه مشروطه گویا از آن ماجرا درس عبرتی گرفته شد که روحانیت و روشنفکری پا به پای هم حرکت کردند و ناچار مختصر بردی داشتند. و اگر این برد مختصر بود به علت این بود که جناح راست روحانیت از نهضت برید و همه - چه مردم چه حکومت چه روشنفکران - دانستند که روحانیت در بست به مشروطه تن نداده است. که اگر داده بود، دست شاهزادگان قاجار و اشراف زمان چنان از حکومت کوتاه می شد که حتی در دوره پس از کودتا نیز نتوانند سر بلند کنند تا حتی امروز دچار نوادگان ایشان باشیم.

بعد قضیه کودتا است و تعویض سلطنت؛ که روحانیت به آن رضایت نداد. از مدرس نماینده مجلس گرفته تا حاج مجتهد شیرازی که به مجلس مؤسسان نیامد. اما روشنفکران رضایت دادند. و این شد وسیله ای تا در سراسر دوره بیست ساله پیش از شهریور به روحانیت سخت گرفتند.^۱ بعد قضایای شهریور است و دوره هرج و مرج که

۱. در آن دوره «به تعلیمات مذهبی نسبتاً کم اهمیت می دهند و بیشتر به امور اخلاقی و مخصوصاً وظایف ملی و میهنی توجه شده است. در تمام عملیات رژیم جدید این رویه نسبت به مسائل و امور مذهبی که جنبه خرافاتی دارد مشهود است... نقشه رژیم فعلی آن است که... به جای اینکه مستقیماً به دین اسلام حمله ای بشود در ضعیف کردن روابط مردم نسبت به عقاید خرافاتی کوشش بعمل آید. باید دانست که نفوذ ملاها مثلاً برای اصلاحات اساسی و پیشرفت امور اجتماعی و اتحاد ملت مانع بزرگی است... و باید دانست که در سال ۱۹۳۰ به واسطه تعمیم فرهنگ و حذف بعضی مواد مذهبی از برنامه ها که برای محصلین اجباری بود -

بازار روحانیت و روشنفکری در تباعد از یکدیگر عمل می‌کنند و ناچار حزب توده و به تبع او نیروی سوم بی‌اثر می‌مانند و گرچه هر یک از این دو فریق کمک فراوان به نشر آراء و اصول اجتماعی کردند و حاصل روشنفکری زمان خود را صدچندان بیش از دوره بیست‌ساله پیش بردند، اما چون هر یک از ایشان به تقلید از دیگری در چپ‌نمایی و تعارض با مذهب پیشدستی کرد عاقبت در شکستن بندهای اجتماعی ناموفق ماندند و حرف و سخن ایشان شد ابزار نمایش برای کسانی که امروز مصدر امورند.

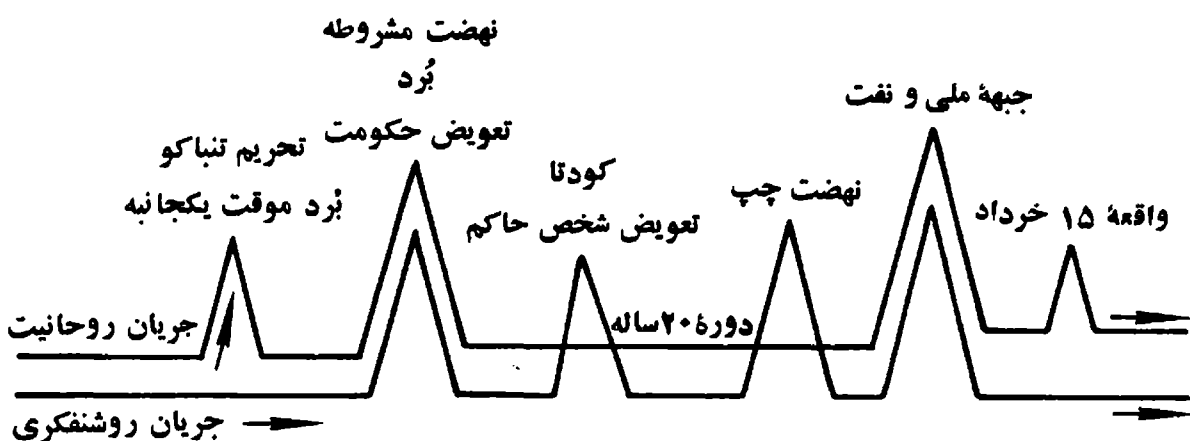
بعد قضیه ملی شدن نفت است و عروج جبهه ملی که با تمام کارشکنی‌های حزب توده چون روحانیت و روشنفکری لیبرال زمان در عمل ضد استعماری خود متحد بودند، مرد کوچه به حرکت درآمد و سرانجام کارنهضت به جایی کشید که برای شکسته شدن، مداخله مستقیم کمپانی را لازم داشت... و تازه به عقیده من حتی در این شکست نیز یکی از دلایل، روگرداندن کاشانی و بقایی را از مصدق و جبهه ملی باید دانست.

از آن واقعه به بعد تنها تصادم مردم مذهبی و فاقد رهبری

→ و محدود ساختن لباس روحانی و تغییر شکل، مقدار زیادی از نفوذ ملاها کاسته شد. نقل شد از صفحات ۴۳۲ و ۴۳۳ کتاب «رضاشاه کبیر یا ایران نو» به قلم «الول ساتن» و در ترجمه عبدالعظیم صبوری. چاپ سوم. سال (؟) با مقدمه‌ای از دکتر شفق براول آن؛ به تاریخ فروردین ماه ۱۳۳۷ و بعد هم با بخشنامه‌ای به تاریخ ۱۴ اسفند ۱۳۴۲ به شماره ۱۰۱۸۲ و به امضای وزیر فرهنگ وقت خطاب به تمام ادارات فرهنگ در آغاز کتاب که خریدن و خواندن آن را توصیه می‌کند.

را داریم در ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ با قوای مجهز ارتش. در این واقعه نیز روحانیت به تنهایی عمل کرد چرا که حتی روشنفکر زمان او را نماینده ارتجاع خواند و گمان کرد حضرات به قصد بازگرداندن مالکیت یا حجاب زنان به اعتراض برخاسته‌اند؛ و ناچار نتیجه شکست بود. و از آن به بعد نیز گرچه از نو روشنفکر و روحانی هر یک به راه متباعد خود می‌روند، اما نشانه‌هایی در دست است که متوجه کار یکدیگر و هدف‌های مشترک شده‌اند.

اکنون اجازه بدهید همین نگاه سریع را در یک خط به صورت نموداری رسم کنیم:



در تحریم تنباکو روحانیت، پس از سیصدسال (از او ان صفویه) جلو حکومت ایستاده است. به علت غیر مترقب بودن و در عین حال مستقیم بودن حضور عامل استعمار در تن کمپانی «رژمی»، و دلالتش میرزا ملکم خان «روشنفکر»! در قضیه مشروطه وحدت نظر و عمل است در معارضه با حکومت‌های دست نشانده و قرضه بگیر و معاهده بند و امتیاز دهنده، این وحدت نظر و عمل روحانی و روشنفکر تا آنجا می‌رود که نوع حکومت عوض می‌شود. اما مشروطه

دیرپا نیست چرا که روحانیت احساس غبن کرده است و خود را کنار کشیده. این است که آن پنج نفر نمایندگان عالم شرع حتی یک بار در مجلس شرکت نکردند. به واقعه کودتا که حرکت مجددی است از طرف حکومت، برای ثبات بیشتر یافتن، فقط روشنفکران زمان رضایت دادند؛ این است که مرد کوچه به آن بیگانه ماند تا فرزندش در مدارس جدید التاسیس سرود خواندن بیاموزد. اما همین فرزندان در دوره جنگ دوم بین الملل (۲۵-۱۳۲۰) یاغی شدند و شدند خوراک نهضت‌های چپ و آن وقت در قضیه نهضت ملی است که از نو روشنفکر و روحانی در عمل ضد استعماری وحدت نظر و عمل می‌یابند و به کمک همان فرزندان، اساسی می‌ریزند برای شروعی که به علت دخالت مستقیم استعمار معوق می‌ماند و بعد هم حرکت جناح کاملاً مذهبی بورژوازی است و آن واقعه اسف‌آور ۱ خرداد ۱۳۴۲، و این حرکت چنان شدید بود که نه تنها به «آنارشیسیم» انجامید حتی شرایط وجودی را برای خود نفی کرد. عین همین قضیه است در مورد حضرت خمینی رهبر روحانی وقت که در مقابل بی‌حرکتی عظمای روحانیت (سکوت بروجردی در سراسر عمر در مقابل حکومت و بی‌اعتنایی اسلاف او تا سید ابوالحسن اصفهانی که در نجف می‌نشست) چنان شدید بود که حتی جامعه اصلی روحانیت از دل‌بستگی به او سر باز زد. چرا که منافع خود را در خطر دید. و درست که دقت می‌کنیم گویا در ایران همیشه همین طورها بوده است. یعنی در مقابل سکون و سکوت (اینرسی) مسلط بر مؤسسات و آدمها و مغزها، ناگهان یکی به قصد ایجاد تحرك سر بر می‌دارد

و این سر برداشتن چنان تند و ناگهانی می‌شود یا می‌نماید (چون سکوت عظیم است) که شرایط وجودی آنکه جنبیده، از دست می‌رود و زیر پایش خالی می‌شود. نمونه‌ها را فراوان داده‌ام. اما عاقبت‌ها: اعدام، تبعید، سکوت اجباری و پناه‌بردن به درویشی. و تازه این همه خود حربه دودمه‌ای است برای دوام همان سکوت و سلوک. یعنی که اینهمه عزیزان شهید شده‌اند یا تبعید شده‌اند از دست رفته‌اند تا مرد عادی و مؤسسه‌ عادی و نفر عادی در سکون و سکوت خویش وسیله ارضای خاطری داشته باشد.

اگر در این مقیدات اندکی درنگ کردم به قصد این بود که نشان بدهم در چه زمینه‌ای و با چه معیارهایی به ارزیابی حدود روشنفکری در قلمرو روحانیت خواهم پرداخت. به هر صورت سؤال این است که در چنین وضعی از زمانه که ما داریم و با دریایی از نفت و با اجباری که در گسترش تعلیمات عمومی و ارتباطها و علم و هنر هست و با چنان سوابق تاریخی و با چنان نطفه‌ای از قیام در مقابل حکومت که در متن تشیع مندرج است و با آن اعتقاد به ظهور که در زندگی روزانه اکثریت مردم مملکت مسلط بر دیگر اعتقادات است، روحانیت را از نظر روشنفکری چگونه باید ارزیابی کرد؟

سؤال درازی شد. و به این مناسبت پیش از پرداختن به پاسخ آن باید به دو قضیه «انتظار» و «اجتهاد» اشاره کنم.

در این بحث سخنی از این بابت رفت که روشنفکری مختصه دورانی است که آدمیزاد بی‌اتکا به هیچ قدرت ماوراء طبیعی جرأت

این را می‌یابد که سرگذشت (ونه سرنوشت) بشری خود و هموعان خود را در دست بگیرد و در جستجوی ملاک‌ها و معیارهای زمینی برای ادارهٔ جماعات به علم تکیه می‌کند و معیارهای سنتی و آسمانی را کنار می‌گذارد و تجربه را جانشین «سکوت» می‌کند. اگر با این ملاک به دستگاه روحانیت توجه کنیم بخصوص در عالم تشیع— که به اجتهاد و فتوا قائل است— می‌بینیم که تشیع خود در اصل نوعی روشنفکری بوده در درون کلیت اسلامی که به آن اشاره شد. معایب و محاسن این دو اصل شیعی را بسنجیم.

نخست اجتهاد. به این معنی که عالم صاحب فتوا، در غیاب امام‌زمان مکلف است که با توجه به مقتضیات روز، یعنی با توجه به تحولاتی که لازمهٔ گذشت زمان و پیشرفت زمان و پیشرفت اجتماعات است و نیز با توجه به گسترش دنیای ملموس بشری که با کمک ابزار و وسایل جدید حاصل می‌شود و روز به روز افق‌های بازتری را پیش روی او می‌گذارد (مثلاً اینکه در نواحی قطبی با شب و روزهای بلند شش‌ماهه تکلیف نماز و روزه چیست؟ یا در کرات دیگر؟ و راستی قبله در ماه به کدام سمت است؟) بر زمینهٔ نص قرآن و متن سنت و در مرحلهٔ سوم با تکیه به عقل و منطق رأی بدهد و تکلیف عادات و آداب مذهبی و معاملات (مثلاً برنج زکاة ندارد چون عرب جاهل، آن را نمی‌شناخته) و عقود مردم را معین کند. صرف نظر از ظاهر امر و مقرراتش و اینکه فتوای مجتهدان تا کنون در چه مقوله‌های عبثی عملی می‌شده است و صرف نظر از این که تکیه به متن قرآن و سنت در مرحلهٔ اول است و ناچار دست و پای عقل و

منطق و تجربه را می‌بندد؛ با اینهمه محتوای فکری این تکلیف یعنی سرگذشت بشری را در دست گرفتن و به کمک عقل و منطق معضلات امور اجتماعی را حل کردن. بخصوص که هم متن سنت و اخبار را و هم نص قرآن را در حوزه تشیع تفسیر می‌کنند. یعنی که چندان قشری و تعبدی عمل نمی‌کنند که مثلاً وهابی‌ها یا مجموع اهل سنت. در این باره توجه کنید به این یکی دو مسأله ظاهراً شرعی، که از یک رساله مذهبی چاپ اخیر عیناً نقل می‌کنم: «مسأله ۵- اگر در روابط تجارتي و امثال آن (با غیر مسلمین) خوف استیلای اجانب بر حوزه (مرکز) اسلام و بلاد مسلمین باشد چه استیلای سیاسی یا غیر سیاسی که باعث استعمار خودشان و بلادشان می‌باشد هر چند استعمار معنوی (یعنی استعمار فکری و مسلکی و نوع آنها) باشد واجب است بر همه مسلمین دوری کردن از آن روابط و آن روابط حرام است...» «مسأله ۹- اگر بعضی از زمامداران دول اسلامی یا وکلای مجلسین (شورا و سنا) باعث نفوذ اجانب شدند در مملکت اسلامی - نفوذ سیاسی یا اقتصادی - به طوری که خوف و خطر داشت بر اساس اسلام یا بر استقلال مملکت، هر چند آن خطر آینده باشد، خائن خواهد بود و در هر پستی باشد از مقام خود معزول است. بر فرض اینکه به حق اشغال کرده باشد. و واجب است بر ملت مسلمان او را مجازات کنند هر چند با مبارزه منفی باشد مثل ترك معاشرت و ترك معامله و دوری کردن به هر راهی که ممکن است و واجب است کوشش کنند برای اخراجش از همه شئون

سیاسی و محرومش کنند از تمام حقوق اجتماعی.»^۱

ملاحظه می‌کنید که روحانیت در چنین موضعی نه تنها یجوز و لایجوز گوینده به آداب طهارت و نجاست نیست بلکه متوجه مسائل اساسی زمانه است و حتی دعوی رهبری دارد و به جای تکفیر فلان روشنفکر اکنون به تکفیر فلان عامل استعمار پرداخته است. اگر به دقتی که در طرح مسأله و در جوابش شده است توجه کنیم چاره‌ای نیست جز اینکه بگوییم روحانیت گرچه به صورت استثنائی اما به هر صورت دارد به آن بیداری می‌رسد که حاصل تجربیات سیاسی از ۱۳۲ به این سمت است.^۲ درست است که عالم صاحب فتوا معمولاً در بند این مقولات نیست و بیشتر دچار عنعنات اخبار و سنت می‌ماند و چنین نیست که همیشه بتواند به ملاک عقل و احتیاج زمانه عمل کند و صرف نظر از مثال‌های استثنائی که آورده‌ام عادةً بهمان یجوز و لایجوزها مشغول است و همین نیز موجب به

-
۱. نقل شد از صفحات ۴۱ و ۴۲ رسالهٔ امر به معروف و نهی از منکر و دفاع، چاپ نجف سال (؟) قیمت (؟) و گرچه نام صاحب فتوا بر روی رساله نیست اما پیداست که از کیست، چرا که در همین دو ساله چاپ شده.
 ۲. و این هم نتیجه‌اش، «قتل ملك عابدى و متعاقب آن واقعهٔ ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ و سپس ترور نخست وزیر (دی ۱۳۴۳) در برابر مجلس، نشان داد که انقلاب سفید آنطورها هم که تصور می‌شد سفید سفید از آب در نیامد [...] و راستی جای بسی تعجب و تأسف است که عناصر و عواملی که در هر اجتماعی باید حکم مسکن و دارو را داشته باشند در اجتماع ما کار محرك و سم را انجام می‌دهند.» (خواندنیها، صفحهٔ ۳ و ۴ شنبه ۱۰ بهمن ۱۳۴۳) متوجه هستید که بندهٔ خدا، نویسندهٔ خواندنیها هم عین عوام‌الناس روشنفکر گمان کرده که اسلام هم همان مسیحیت است که افیون عوام‌الناس شناخته شده است!

بن بست کشیدن کار روحانیت، اما اگر روشنفکر زمانه بتواند به این مورد استثنائی پروبال بدهد آیا گمان نمی‌کنید هم از تحجر روحانیت کاسته خواهد شد و هم تعارض روحانی و روشنفکر کم کم از بین خواهد رفت؟

نمونه‌های درماندگی روحانیت یجوز ولا یجوز کننده به طهارت و نجاست را، می‌شناسیم. بترتیب در مقابل مشروطه که آن را بایبگیری خواندند؛ سپس در مقابل افتتاح مدارس به سبک جدید؛ سپس در مقابل لباس متحدالشکل و کلاه پهلوی و لگنی و سپس در مقابل کشف حجاب و سپس در مقابل رادیو و تلویزیون و تقسیم املاک و سپس در مقابل حتی «فیلم حج» که آن را «خردجال» خواندند. و اگر در قضیه مخالفت ایشان با لباس و کلاه و کشف حجاب فحوای گنگی از مخالفت با تظاهر به غرب (غرب زدگی) نهفته بود، در دیگر موارد هیچ عامل دیگری نهفته نیست جز ترس از باز شدن هر دریچه تازه‌ای به ذهن مرد عادی کوچه؛ و همین است که ارزش رهبری روحانیت را در عمل به صفر می‌رساند.

دوم انتظار. که در غرب زدگی بسرعت اشاره‌ای به آن کرده‌ام. نخست ببینیم «انتظار» یعنی چه؟ یعنی انتظار ظهور امام دوازدهم که فرد آخر است از سلسله «عصمت»، و حق اولی دارد به «حکومت» و «صاحب الزمان» است و «اعلی حضرت ولی عصر» عجل الله تعالی فرجه. و این‌ها یعنی چه؟ یعنی که به اعتقاد شیعه، شرط اساسی برای «حکومت» بر ملت اسلام «عصمت» (بیگناهی) است. یعنی که حاکم زمانه باید از «خاندان طهارت» باشد که معصوم از گناه‌اند. یعنی که

خاندان پیغمبر و فرزندان او و نوادگان دختری‌اش. و اینها نیز به دنبال همان اصل اعتقادی اسلام صدر اول که تنها برای صاحب «کلام» و صاحب «وحی» حق «حکومت» بر مردم را می‌شناخت. و نه تنها خدمتگاری صاحب «کلام» را برای صاحب «امر» تحمل نمی‌کرد بلکه هیچ صاحب «امر»ی را اگر با عالم بالا در ارتباط (وحی) نبود نمی‌پذیرفت.

نتیجه اول این اعتقاد به «انتظار» اینکه هر حاکمی در غیاب امام زمان «غاصب» است. و این خود جرم مقاومت تشیع در مقابل حکومت‌ها و سرنسپردن او به «اولوالامر»- که به آن بارها اشاره کرده‌ام.

نتیجه دوم اینکه چه بسیار مدعیان صاحب‌الزمانی که از قرن سوم هجری به بعد قیام کرده‌اند و همه ایشان نیز نا کام مانده‌اند. چرا که صاحب‌الامر نبوده‌اند.

اما نتیجه سوم- و مهمترین آنها- که در بحث فعلی ما مورد احتیاج است اینکه، پس روحانیت تشیع با چنین اعتقادی اشتباه می‌کرده است که در نهضت‌های اجتماعی (تنباکو- مشروطه- ملی شدن نفت) شرکت می‌کرده. و می‌دانیم که اکثریت روحانیان نیز در این نهضت‌ها شرکت نکردند؛ بلکه برگزیدگان ایشان شرکت کردند و چون هر نهضت جنبه‌های عمومی گرفت و مرد عادی کوچه را نیز بجرکت در آورد، آن وقت جامعه روحانیت نیز به سکوت علامت رضا، آن نهضت‌ها را پذیرفت. دیدیم که اگر در قضیه تنباکو برد موقت با روحانیت بود باخت بزرگتری بدنبال آمد که اعطای

امتیاز نفت باشد. و در قضیه ملی شدن صنعت نفت نیز گرچه روحانیت مؤثر بود اما با بین‌المللی شدن نفت و سلطه مجدد استعمار و خلع ید کامل از روحانیت، لطمه اصلی به همه خورد. بخصوص در نهضت مشروطه، گویا حضرات روحانیان شرکت‌کننده، گمان می‌کردند که سلطنت را از غاصبان حق و مقام «امام زمان» پس خواهند گرفت یا دست کم حکومت که به‌شورا بدل شد ایشان را نیز به‌نمایندگی «صاحب‌الامر» در آن حقی خواهد بود. ولی با خلع ید از روحانیت که حاصل اصلی مشروطه بود گویا امروز حق داریم که نظر شیخ شهید نوری را صائب بدانیم که به مخالفت با مشروطه برخاست و مخاطرات آن را برای روحانیت گوشزد کرد. چرا که او می‌دید که مشروطیت به‌جای خلع ید از حکومت جبار زمان (سلطنت قاجار) از روحانیت خلع ید خواهد کرد. به این طریق روحانیت یا باید در این اصل اعتقادی تجدیدنظر کند و سپس در نهضت‌ها شرکت کند یا اگر به‌اصالت این اصل اعتقادی باقی است از شرکت در امور اجتماعی و نهضت‌ها خودداری کند.

این مختصر چون و چرایی درباره اصل انتظار— در حوزه مسائل اعتقادی— اما خارج از حوزه ایمان و اعتقاد و به‌عنوان یک مسأله اجتماعی— این «انتظار فرج موعود» محاسنی دارد و معایبی که می‌شمرم. و اول معایب را:

نخستین این معایب بی‌تکلیفی مردم است در انتخاب جانشین امام؛ یعنی در انتخاب مجتهد اعلم جامع‌الشرایط. آن هم برای مرد عادی کوچکی که حتی در طهارات و نجاسات محتاج راهنمایی است

چه رسد به تشخیص ارجحیت و اعلمیت فلان صاحب فتوا بر دیگری. و اگر قرار باشد چنانکه رسم است پس از مرگ هر صاحب فتوای اعلم و ارجح چندسالی منتظر ماند تا خود به خود یکی از علمای طراز اول پیشوایی خود را به کرسی بنشاند و دیگران را به سرسپردن وا دارد؛ معلوم نیست اگر در این فاصله احتیاج به حضور صاحب فتوا و رأی قاطعش در مسائل حاد عقود و معاملات و اجتماعیات شد، چه باید کرد؟

دومین این معایب دست بسته ماندن خود صاحبان فتوا است در مواقع حساس اجتماعی که به ترس از پذیرفته شدن یا نشدن معمولاً صلاح را در سکوت می بینند و قضایا را به پیش آمد و گذاشتن. عاقبت چنین اهمالی نیز از پیش روشن است.

سومین این معایب آنکه به انتظار چیزی یا کسی که نیست یا هنوز نیامده است ماندن؛ یعنی که واقعیت موجود را فراموش کردن و تنها به امیدی و به خاطر آن، وقایع روز و زندگی موجود را فراموش کردن. یا حل همه مشکلات را به روزی حواله کردن که ظهور رخ بدهد. آیا گمان نمی کنید که این خود بزرگترین علت قضا و قدری بودن است؟ مهمل گذاشتن عمل و تصمیم نیز از همین جابر می خیزد و کار امروز را به فردای نامعلوم افکندن. که همه از بزرگترین موانع حضور و حصول روشنفکری اند و مانع اشاعه آن؛ که تصمیم بجا و عمل در مواقع حساس و اظهار رأی علنی را می طلبد.

با این نکته اخیر کاری نمی توان کرد اما دو عیب قبلی را که بر مردم می توان با پذیرفتن طرح «شورای اجتهاد» به جای

پیشوای واحد مذهبی پذیرفت که از طرف جناح مترقی روحانیان نیز پذیرفته شده است.^۱

و اما محاسن انتظار. در قدم اول تمکین نکردن از اولوالامر. به این استدلال که در غیاب معصوم که تنها فرد لایق حکومت است همه حکام زمان به اعتقاد شیعه غاصبند. و به این ترتیب شیعه هیچ الزامی یا اجباری در اطاعت از حکومت‌ها ندارد که هیچ بلکه همیشه دلیلی نیز برای مقاومت در قبال ظلم ایشان دارد. در عین حال که این امر خود بزرگترین مانع است برای استقرار یک دستگاه اداری دقیق دولتی، بزرگترین تکیه‌گاه روشنفکری هم هست برای روحانیت. چنان که گذشت تاریخ ما پراست از امام زمان‌هایی که با تکیه به همین اصل در مقابل حکومت‌ها قیام کردند و مدعیانی داشتند. اگر شیعه سخت مالیات می‌دهد؛ اگر به سربازی رفتن جوان دهاتی عزایی است برای خانواده‌اش؛ اگر همه کارها را از حکومت می‌خواهیم؛ اگر مدام مؤدی دولت‌هاییم و در نظر حکومت همیشه چون فضول-باشی جلوه می‌کنیم؛ و اگر پول حکومت‌ها این چنین حیف و میل می‌شود. چرا که آنرا «پول مظلومه» می‌دانیم... و بسیاری عوارض دیگر هم از این اعتقاد بر می‌خیزد. و روحانیت به همین جا است که پایبند است چرا که از این اصل اعتقادی اعاشه هم می‌کند. کارمندان دولتی که حقوق خود را پیش یک روحانی حلال می‌کنند

۱. مراجعه کنید به کتاب «مرجعیت و روحانیت» به قلم عده‌ای از نویسندگان اغلب روحانی، من جمله حضرت سید محمود طالقانی امام مسجد اسلامبول و مهندس بازرگان استاد سابق دانشگاه.

مواردی نادری نیستند.

دومین نکته این که انتظار فرج برای شیعه یعنی انتظار روزی که دنیا پر از عدل و داد خواهد شد. نه تنها ایران یا سرزمین های شیعه نشین بلکه همه دنیا. و آیا این خود نطفه یک ایده آل جهانی نیست در دل هر عامی عادی؟ و مستمسکی نیست تا هر کدام ما به موجودیت حقیر واقعیت ها تسلیم نشویم و در انتظار روز بهتری باشیم؟ به هر صورت این اصل اعتقادی نوعی سکوی پرش ذهنی است برای هر شیعه تا از آن به دنیای آرزوها بپرد و حقارت آنچه در دست دارد او را از افزون طلبی و عدل جویی باز ندارد.

این بود معایب و محاسن انتظار؛ شما خود قضاوت کنید. و به هر صورت ما به علت همین معایب و محاسن است که گاهی میرزای شیرازی را داریم و گاهی شیخ شهید نوری را و گاهی هم حضرت خمینی را^۱. در عین حال که اغلب اوقات روحانیت بی هیچ درکی از سیاست، و نه در بند منافع طبقات محروم و نه محتوای زمان و مکان را دریافته، به صورت آلت فعل حکومت ها عمل می کند. و در این موارد همان حکمی بر روحانیت رانده است که بر اکثریت خیل روشنفکران که اگر ایشان نان یکی از مشاغل روشنفکری را می خورند آنان نیز نان یکی از مشاغل روحانی را می خورند. وقتی میرزای شیرازی بایک فتوا به تحریم تنباکو امر می دهد

۱. به گمان من این حضرت که قیام اصلی اش با «کاپیتولاسیون» مصوب زمان منصور بود، از نظر طبقاتی نوعی مدافع بورژوازی ملی است که در مقابل انحصارهای بین المللی ایستاد.

به اتفاق رأی همه نویسندگان تاریخ مشروطه کمریک کمپانی خارجی را می‌شکند (رژی) و در عین حال آبروی روشنفکر زمان خود را می‌برد (ملکم خان). و اگر از نظر مبارزات طبقاتی به این قضیه بنگریم او نیز به صورت ساده‌اش مدافع بورژوازی محلی تهیه‌کننده توتون و تنباکو است و در مقابل هجوم استعمار انحصارطلب خارجی ایستاده است. درست است که این پیروزی مقدماتی به‌ضرر نهایی روحانیت تمام شد چرا که هم کمپانی و هم حکومت‌های دست‌نشانده و هم روشنفکر خدمتکار حکومت، دریافتند که حریف اصلی کیست تا به آن طریق که می‌دانیم در مشروطه و پس از آن دستش را کوتاه کنند. اما صرف نظر از این عواقب، وقتی با چنین فتوا دهنده‌ای طرفیم نمی‌توانیم گمان کنیم که آخوندی است و قدمی از سر تعصب برداشته یا از سر خشکه مقدسی یا برای حفظ مقام و عنوان. متن این فتوا فریاد می‌زند که مردی است در لباس پیشوای مذهبی می‌خواهد سرنوشت بشری را در دست بگیرد. در چنین موردی حتماً با یک روشنفکر طرفیم. یا در مورد بهبهانی و طباطبائی که گرچه صاحب فتوا نبودند

۱. متن این فتوا را ضمن صورت يك تلگراف در صفحات ۸ و ۹ و ۱۰ از «اسناد سیاسی دوران قاجاریه» گردآوری «ابراهیم صفایی» - چاپ تهران ۱۳۴۶ ببینید که «به پاس خدمات درخشان فرهنگی و اقتصادی به شخصیت، گرانقدر جناب دکتر اقبال» اهدا شده است و در آن کوششی بکار رفته تا نهضت ضد «رژی» تنباکو را به تحریک روس‌ها جا بزند. شاید به انتقام از اینکه نهضت مشروطه را افواهاً به تحریک انگلیس‌ها راه افتاده می‌دانند. به هر صورت تا انتشار این کتاب من گمان می‌کردم «ابراهیم صفایی» نویسنده بی‌مسئولیتی است. اما با این کتاب دیدیم که صاحب غرض هم هست.

اما به مشروطه یاوری دادند. یا وقتی کاشانی با همه تنگ نظری‌های بعدی‌اش زیر فتوای ملی شدن نفت صحنه گذاشت یا این مورد اخیر ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ و تبعید رهبر روحانی وقت... در تمام این موارد پیشوایی است روحانی که گردن از اطاعت «حکومت» و «لوح ازل» و «تقدیر» باززده و با ادعای رهبری در مسائل دنیایی دچار روشنفکری شده؛ و قدمی برداشته به سوی عدالت و استقرار حقوق اجتماعی یا به سوی ایجاد مزاحمت برای حکومت‌های وقت. همه این بزرگان که برش مردم بی‌اعتنا به حکم ازل و بی‌انتظار فرج و بی‌هیچ تسلیم قضا و قدری، یا برای نفی همه آنها، بایک فتوا یعنی با یک رأی روشنفکرانه قدم در راهی گذاشته‌اند که راه مبارزه اجتماعی است و به این قصد که رهبری جماعت مردم را در دست‌های بشری خود بگیرند و ممانعت کنند از تضييع حقوق ملتی که نه به بلای آسمانی دچار شده است. درست است که در برخی از موارد قیام روحانیت و حرکتش باشکست روبرو شده است— همچو مورد اخیر، که در آن رهبر روحانی چنان تند عمل کرد که شرایط زیستن خود را در مملکت دشوار کرد— و نیز ممکن است که گاهی فتوای یک روحانی یا عملش، منطبق با شرایط روز و حافظ منافع اکثریت مردم نباشد، همچو مورد شیخ نوری— اما این هر دو شکست در قیام یا اشتباه در فتوا، خود ناشی از بریدگی میان روحانیت و روشنفکری است— اگر روشنفکر و روحانی هر یک ساز جداگانه‌ای نمی‌زدند و در موارد حساس نهضت‌ها— همچو مشروطه و ملی‌شدن نفت— دوش به دوش هم عمل می‌کردند، هرگز چنان اشتباهاتی یا شکست‌هایی پیش نمی‌آمد.

اکنون با توجه به تمام این مقدمات که اندکی به طول انجامید جای روحانیت را در حوزه روشنفکری معین کنیم و اگر درست تر گفته باشیم چنین جایی را در حوزه روشنفکر برای روحانیت پیشنهاد کنیم. صرف نظر از این که هر یک از مشاغل روحانی- از صاحب فتوا بگیر تا روضه خوان دوره گرد و امام فلان روستا- در حکم یکی از مشاغل روشنفکری است- به اعتبار کار فکری که دارد و آموزشی که می دهد و سر و کاری که با « کلام » دارد- به گمان من روحانی آزاداندیش صاحب فتوا و مجتهد غیر خرافی را از آن نوع که برشمردم، باید در مدار اول به دور هسته مرکزی روشنفکری قرار داد، اگر نه در خود هسته مرکزی روشنفکری؛ به اعتبار اینکه صاحب فتوا صاحب تألیفاتی هست.^۱ چرا که در کار این صاحبان فتوا نه قصد انتفاع هست و نه قصد تبلیغاتی. علاوه بر اینکه گاهی نتایج کار ایشان خلق و ابداع است. اشاره می کنم به یکی دو فتوایی که در صفحات پیش آوردم و به فتوای تجلیل رادیو و تلویزیون و نیز فتوای سرمایه گذاری در بانک های دولتی و منع آن در بانک های خصوصی که حکایت از نوعی درک سوسیالیسم می کند. و گرچه این

۱. مثلاً کتاب «تنبيه الامه وتنزیه المله در اصول مشروطیت یا حکومت از نظر اسلام» که پیش از این اشاره ای به آن کرده ام، تألیف آقا شیخ محمد حسن نائینی. که در اوان مشروطیت یعنی در ۱۳۲۷ قمری منتشر شد اما شاید به علت دشواری متن و رعایت سبک توضیح المسائل های مذهبی ندیده ماند تا این اواخر ۱۳۷۴ قمری (تیر ۳۴) حضرت سید محمود طالقانی آن را با شرح و توضیحی در حاشیه، منتشر کرد و هنوز متنی است پیچیده و حرف اساسی اش اینکه می خواهد ثابت کند که مشروطه برای «تحدید سلطنت جابره» وضع شد.

فتواها از طرف حضرت خمینی و حضرت حکیم نوعی نوشداروی پس از مرگ سهراب تلقی شد— بسکه روحانیت دیر می‌جنبد— ولی به هر صورت غنیمت است.

پس از این دسته صاحبان فتوا که البته انگشت‌شمارند، خطبا و وعاظ و روحانیان طراز اول را در دسته دوم روشنفکران می‌گذارم که هر کدام در قلمرو نفوذ مذهبی خود، پیشوایی می‌کنند. همان‌ها که نمونه‌هاشان را در «مدرس» و «سید اشرف‌الدین نسیم شمال» یا در «طباطبایی» و «کاشانی» و دیگران داریم. نمونه عالی این دسته «ملک‌المتکلمین» است.

پس از این دسته، آخوندها و پیشنمازها و ملاحای شهرها و دهات‌اند که در دسته سوم جایشان می‌دهم. ایضاً به اعتبار نتایج تربیتی که بر کارشان مترتب است. از اخبار و سنتی که می‌آموزند و اساطیر مذهبی را که رواج می‌دهند و گره‌گشایی‌هایی که در حل و عقد امور معاش و معاد مردم مملکت دارند و آرامش و ناآرامی وجدان مذهبی مردم که به دست ایشان است.

پس از ایشان روضه‌خوان‌ها و منبری‌ها و مداح‌ها را در دسته چهارم می‌گذارم. به اعتبار اینکه در کارشان قصد تبلیغاتی و انتفاعی بر دیگر مقاصد می‌چربد. اگر در کار دسته‌های پیش قصد قربت می‌چربد، در کار این دسته از چنین قصدی کمتر سراغ می‌توان گرفت. که تا طی نکنند به منبر نمی‌روند و الخ...

در تأیید اثر تربیتی کار روحانیت اشاره به این نکته می‌کنم که هم اکنون علاوه بر دیران و آموزگاران که با سابقه روحانیت در فرهنگ

و ثبت و دادگستری، در حدود ۲۰۰ مدرسه (دبستان و دبیرستان) اسلامی با حدود ۵ هزار شاگرد در سراسر مملکت دایر است که علاوه بر برنامه‌های رسمی فرهنگی تعلیمات مذهبی نیز در آنها مجرا است. علاوه بر این ارزش تربیتی کار روحانیت، بخصوص وقتی روشنتر می‌شود که متوجه باشیم که آن هشتاد درصد بیسوادان که راهی به مدرسه و کلاس و فرهنگ جدید ندارند تنها راه ارتباطشان با خبر و علم و فرهنگ از طرفی روحانیت است و از طرف دیگر رادیو و اگر نیمی از سهم مستدرکات شفاهی مردم عامی را نیز از آن رادیو بدانیم به هر صورت نیم دیگر از آن روحانیت است که در ماههای محرم و صفر و رمضان— یعنی سه ماه از هر سال— قسمت اعظم فکر و ذکر مردم را بخود مشغول می‌دارند. علاوه بر اینکه روحانیت به رادیو نیز پا باز کرده است و در همان ماهها که برش مردم روزهای فراوان داریم (دست کم الی بیست روز) که جز اخبار وقایع سیاسی، هیچ برنامه دیگری غیر از برنامه‌های مذهبی از رادیو پخش نمی‌شود؛ به این طریق تا وقتی که هنوز هم چون قرون وسطی قسمت عمده نقل بار فرهنگ و تحویل میراث سنتی به دوش روحانیت است و روشنفکران نتوانسته‌اند در این زمینه‌ها جانشین بشوند، نمی‌توان قدرت روحانیت را در نهضت‌های اجتماعی ندیده گرفت. بخصوص که اینجا هم روشنفکر و هم روحانیت در قلمرو استعمار بسر می‌برند که قدم اول غارتش، غارت فرهنگی و سنتی محل است؛ و وضع او هرگز شباهتی به وضع روشنفکر و روحانی در مالک متروپل ندارد که گاهی پیش روی هم ایستاده‌اند. و بخصوص که قانون اساسی، تشیع را

مذهب رسمی مملکت دانسته و حضور پنج تن از روحانیان طراز اول را برای نظارت در دستگاه قانون‌گذاری در مجلس لازم دانسته. بگذریم که به این ماده از قانون اساسی در طول این شصت سال مشروطیت حتی یکبار عمل نشده است، و روحانیت حق دارد اگر به غیر قانونی بودن سراسر قوانینی که از تمام مجالس مشروطه گذشته است اعتراض کند. در وضع فعلی و با سخت‌گیری‌های نسبت به روحانیت (تبعیدها و حبس‌ها و نظارت بر منابر و تقلیل ایام سوگواری و آب و علف رساندن به آن دسته از روحانیان که خدمتگاری حکومت را بلدند و در مؤسسات نشر خبر همان کاری را می‌کنند که در عهد بوق می‌کردند.) چاره‌ای نیست جز اینکه یکی از این سه راه را برگزینیم:

۱- حکومت یا باید برای روحانیت مسؤولیت‌های در خور و بودجه در خوری بشناسد که طبق قانون اساسی شناخته شده است، یا باید جرأت و شهامت بخرج بدهد و تکیه دولت را از پشت مذهب یا به عکس بردارد؛ یعنی که با اصلاح قانون اساسی دولت ایران را یک دولت «لائیک» اعلام کند که هیچ مذهبی در آن رسمی نیست در عین حال که همه مذاهب را برسمیت می‌شناسد.

۲- و روحانیت یا باید تن به تجدیدنظرهای اساسی بدهد در به رسمیت شناختن کشف حجاب و دست برداشتن از تکفیر هر تجدد خواهی و خزانه دولت را بیت‌المال شناختن و مالیات را جانشین خمس و زکات کردن یا به عکس، و از این قبیل- یا از دور تأثیر و تأثر اجتماعی خارج شدن و روز به روز بیشتر در پوسته متحجر خود باقی

ماندن و سنگواره شدن.

۳- و روشنفکران یا باید با روحانیت از در مدارا در آیند و به اتفاق هم در مقابل حکومت‌ها تن‌واحدی بشوند که در مواقع حساس اجتماعی بتوانند ناظر بر اعمال ایشان در حوزه اجحاف و ظلم باشند، یا باید هر چه زودتر جانشین وظایفی بشوند که روحانیت بعهدہ دارد. یا اگر به هیچ یک از این دو راه نرفتند ناچار به همین وضعی که دارند بسازند. یعنی عاملی دو چانه باشد برای تضعیف خویش و روحانیت به نفع حکومت‌ها.

ششمین و آخرین پشتوانه آن، معارضه روشنفکر عصر روشنایی و اعقابش با مسیحیت، ادبیات وسیع روشنفکری اروپا است. از ولترو روسو و دایرة المعارف بگیر تا آثار فلاسفه‌ای همچون برگسون و کانت و دکارت و هگل و ویلیام جیمز و نیچه و هایدگر؛ و از پرودن و باکونین و مارکس و پلخانف و انگلس بگیر تا سارتر و هربرت مارکوزه و دیگران و دیگران؛ صرفنظر از ادبیات و نمایش و نقد و شعر و موسیقی و معماری و دیگر هنرها. روشنفکر اروپایی با در دست داشتن چنین متن عظیمی که خود فراهم کرده است، البته که حق دارد نسبت به متن‌های عتیق بی‌اعتنا بماند و تورات و انجیل را دست بالا، متن‌هایی بدانند قابل مطالعه از نظر مردم شناسی یا اساطیرشناسی. اما روشنفکر ایرانی؟ به فرض اینکه پیروی بی‌چون و چرای او از روشنفکر عصر روشنایی درست باشد، آیا نبایست پیش از همه به تهیه چنین متن عظیمی به عنوان پایه مدعیات خود دست می‌زد یا دست کم به ترجمه همین نوع کالاهای روشنفکری اروپا می‌پرداخت؟ با انصاف

باشیم و ببینیم روشنفکر ایرانی در این صد ساله اخیر چه کرده است. آثار ادبی را رها کنیم؛ قصه و شعر و نمایشنامه را. که در این مقوله نظر به مباحث تاریخی، فلسفی، سیاسی و اقتصادی است. و ببینیم آثار کدام یک از اسمهایی که بر شمرده — نه به طور کامل بلکه حتی به صورت دست و پا شکسته — به فارسی در آمده یا به ازای آنها و چیزی در مقام مقایسه با یکی از آثار یکی از آن حضرات به زبان فارسی نوشته شده است؟

از اول شروع کنیم که میرزا ملکم خان است. قسمت اعظم مجموعه آثار او را استاد محیط طباطبائی در یک جلد منتشر کرده^۱ شامل ۱۳ رساله و جمعاً ۲۱۷ صفحه. و، کلاً نوعی برداشت سرسری از آداب دموکراسی در فرنگ. اما چون در این جلد اول وعده جلد دومی هم داده شده بود، تلفنی از حضرت محیط استفسار کردم. معلوم شد که دنبال نکرده و گفت:

«کار اصلی ملکم خان همین ها است. چون او فقط به سیاست وارد بود. گرچه در باب خط و نمایش و آراء بزرگان هم حرفهایی زده؛ اما ارزش دسته اول را ندارد».

بعد نوبت میرزا آقاخان کرمانی است. فریدون آدمیت می نویسد:

«تا اندازه ای که جستجو کرده ایم و مسلم می دانیم غیر از

۱. مجموعه آثار میرزا ملکم خان - تدوین و تنظیم محیط طباطبائی، دانش سعدی، تهران ۱۳۲۷. و این است فهرست رساله ها: کتابچه غیبی - رفیق و وزیر - دستگاہ دیوان - تنظیم لشکر - دفتر قانون - نوم و یقطه - منافع آزادی کلمات متخیله - حریت اشتهاارنامه (بخشنامه) اولیای آدمیت - استقرای خارج - ندای عدالت.

مقالاتش در روزنامه اختر (چاپ اسلامبول) تعداد بیست کتاب و رساله تألیف و ترجمه کرده است. از مجموع آنها فقط شش کتاب انتشار یافته است و آنهم پس از کشتن او^۱. و سپس آثار را می‌شمارد با توضیحی در باب هر کدام؛ بدین صورت:

۱- رضوان، اثر ادبی که به تقلید گلستان سعدی نگاشته.

۲- ریحان بوستان افروز، آخرین اثر او، که فقط بیست صفحه آن را نوشته.

۳- آئین سخنوری، در تاریخ ادبیات فارسی، نسخه آن بدست نیامد.

۴- نامه باستان، تاریخ مختصر ایران پیش از اسلام، به بحر تقارب سروده.

۵- آئینه سکندری یا تاریخ ایران باستان است تا «برتو عرضه دارد احوال ملک دارا».

۶- تاریخ ایران از اسلام تا سلجوقیان، دنباله مجلد قبلی است.

می‌گوید: «آن را به نظر سیدجمال‌الدین رسانیده و حضرت شیخ می‌فرمایند ناقص است».

۷- سه مکتوب و صد خطابه، دو رساله انتقادی است از بنیادهای اجتماعی و سیاسی و فرهنگی (و من می‌افزایم علی‌الخصوص مذهبی).

۱. صفحه ۳۶ - اندیشه‌های میرزا آقاخان کرمانی، کتابخانه طهوری،

- ۸- تاریخ شانزمان ایران، بحث انتقادی است در تأثیر حوادث تاریخ.
- ۹- تاریخ قاجاریه و سبب ترقی و تنزل دولت و ملت ایران که عنوان و موضوع آن رسا است.
- ۱۰- در تکالیف ملت، گفتاری است در مسؤولیت افراد نسبت به اجتماع.
- ۱۱- تکوین و تشریح، موضوعش فلسفه علوم جدید و مدنیت.
- ۱۲- هفتاد و دو ملت، موضوع آن گفتگویی است میان پیروان کیش‌های مختلف.
- ۱۳- حکمت نظری، تألیف کلانی است در بحث اصول حکمت اولی.
- ۱۴- هشت بهشت، در حکمت عملی است.
- ۱۵- عقاید شیخیه و بسایده، نسخه‌اش بدست نیامد.
- ۱۶- ان‌شاءالله ماشاءالله، در رد رساله حاج محمد کریم خان کرمانی (پیشوای شیخیه) در معنی ان‌شاءالله ماشاءالله.
- ۱۷- رساله عمران خوزستان، نسخه آن بدست نیامد.
- ۱۸- ترجمه تلماک، از نویسنده هوشمند فوانسوی «فنلن»، کتاب نامدار سیاسی و فلسفی و اخلاقی.
- ۱۹- ترجمه عهدنامه مالک‌اشتر، در تهران به طبع رسیده است (۱۳۲۱).
- ۲۰- مقالات در روزنامه اختر چاپ اسلامبول، از جمله

سلسله مقالاتی در فن گفتن و نوشتن^۱.

خوب، بعد از که بگویم؟ از آثار طالب اوف و آخوندزاده؟ که مجموعاً در حوزه ادبیات و اجتماعیات قلم می‌زنند؟ یا از تاریخ بیداری ایرانیان ناظم‌الاسلام کرمانی که گزارش ایام ماندی است از وقایع صدر مشروطه؟ یا از خاطرات و خطرات هدایت؟ یا از روزنامه اعتمادالسلطنه؟ یا از خاطرات حاج سیاح که به‌جای ۸ سال پیش، پارسال منتشر شد؟ و ایضاً گزارش ایام و سفرنامه‌ای است. یا از سیر حکمت در اروپای فروغی که تاریخ شکسته بسته‌ای است از فلسفه غرب؟ و راستی غیر از اینها چه داریم؟ چرا؛ کسروی را هم داریم. با فهرستی از آثارش در دو زمینه تاریخ و پاکدینی. و این دومی البته که عنوانی است مؤدب برای همه معارضه‌های او با مذهب. اول در زمینه تاریخ:

تاریخ مشروطه — زبان آذری — نامهای شهرها و دیه‌ها —
 شهریاران گمنام — تاریخ هجده ساله — تاریخچه شیروخورشید —
 تاریخچه چپق و قلیان — زبان پاک — شیخ صفی — زندگانی من —
 دهسال در عدلیه.

دوم در زمینه پاکدینی:

ورجاوند بنیاد — دین و جهان — کار و پیشه و پول — در
 پیرامون اسلام — شیعی‌گری — بهایی‌گری — صوفی‌گری — حافظ چه

۱. نقل به اختصار، اما با نقل عین جملات فریدون آدمیت از صفحه

۳۷ تا ۵۵ کتاب «اندیشه‌های میرزا آقاخان».

می‌گویند... و از این قبیل^۱.

دیگر از چه بگوئیم؟ ناچار از نهضت‌های چپ. که غیر از دو سه دوره مجلات «دنیای» ارانی و «مردم» حزب توده و «علم و زندگی» سوسیالیست‌ها تا آنجا که من اطلاع دارم فقط این آثار اصلی به فارسی ترجمه شده:

- ۱- مانیفست حزب کمونیست، به قلم مارکس و انگلس
- و گویا به ترجمه نوشین.
- ۲- نقش شخصیت در تاریخ، از پلخانف، ترجمه خلیل
ملکی.

۳- آنتی دورینگ، انگلس، ترجمه احسان طبری.

۴- خلاصه بسیار کوچکی (در حدود یک پنجاهم) از کاپیتال مارکس، ترجمه مهندس نوایی. و همین. بقیه، کارهای گذرای مطبوعاتی است. روزنامه و روزنامه و تحریکات و تبلیغات؛ یا دست‌بالا دوسه جزوه‌ای از استالین؛ مثل «مسأله ملیت» و از این قبیل؛ و بعد هی اعلامیه پشت اعلامیه و هر کدام در توجیه شکست قبلی.

بله باچنین مایه دستنی است که روشنفکران ایران می‌خواسته‌اند ید بیضا کرد. ادبیات روشنفکری ما که بایست پشتوانه هر نوع موضع‌گیری در قبال حکومت یا روحانیت باشد، چیزی است در همین حدودها. البته تک‌وتوک ترجمه‌هایی از متون فلسفی هم داریم از

۱. به نقل از فهرست آثار احمد کسروی در پشت جلد هر یک از آنها،

شرکت سهامی چاپک. مطبوعاتی گوتمبرگ. تهران.

منوچهر بزرگمهر و دکتر کاویانی و دکتر محمد باقر هوشیار و دکتر محمود هومن و دکتر محمود صناعی و احمد آرام و دکتر آریز پور و دیگران. و بعد هم مجموعه انتشارات دانشگاه، و بنگاه ترجمه و نشر کتاب هم هست. ولی اینها همه متأخرند و همه مربوطند به سالهای پس از ۱۳۲۰. و توجه ما بیشتر به پیشوایان روشنفکری در ایران است. به هر صورت هنوز هیچ چیز از هگل ترجمه نشده است یا از اسپینوزا یا از برگسون یا از دکارت یا از همه پیشوایان فلسفه علمی که متن هاشان زمینه اصلی کار روشنفکری در قرون معاصر است.

ضمیمه پنجم

چند صفحه از «سه مکتوب» میرزا آقاخان کرمانی

ای جلال الدوله

باز آتش دل من از ظلم تازیان شراره کشید. بیچاره ایرانیان! خطوط ایشان در کمال وضوح با حروف مقطع بوده و از چپ به راست به کمال آسانی نوشته شده است و «ویل» را نیز جزو حروف می نوشته اند. و ابداً جای اشتباه حرف و کلمه به حرف و کلمه دیگر نبوده است چنانچه حالاً شما در لفظ آهو و آفتاب جز همان دو لفظ چیزی دیگر نمی توانید بخوانید. زیرا که «آ» و «و» در خود کلمه است. ولی از وقت تاخت و تاز تازیان بر سر بیچاره ایرانیان، این «ویل» را از حروف برداشتند و بر زبر و زیر حروف گذاشتند؛ و حروف مقطع ایشان را بدل به حروف چسبیده نمودند و از چپ به راست نوشتن را از راست به چپ رفتن عوض کردند. بدین درجه خطوط را مشکل و دشوار ساختند.

آه آه که تازیان نه همان وقت تخت کیان و تاج کی قباد را از ایران گرفتند و برباد دادند و نه تنها همان علم کویانی را سرنگون نمودند، بلکه هر چه ملت ایران داشت به تاراج بردند و متدرجاً از ایشان ربودند.

سلطنت و ثروت و سعادت و مدنیت و کیش و آئین و روش و رفتار و خلق و خو و رنگ و رو و عادات آدمیت و اطوار انسانیت و علم و معرفت و هنر و صنعت و زبان و بیان و نوشتن و نوشیدن و پوشیدن و عیش و نوش و تمام لوازم زندگانی ایرانی را تازیان برباد دادند.

و در عوض آن همه طبایع خوب و عادات مرغوب ایران، اطوار و حشیکری و ظلم و بی مروتی و تنبلی و توکل بر مجهول مطلق و نمازهای دور و دراز و نیاز-

های بی‌ثمر برای معدوم صرف و روزه‌های بی‌معنی مضر پرمارت به جهت موهوم محض که به قول خود اعراب لن یعرف و لن یدرک و لن یوصف است، عربها امانت داده و ودیعت سپردند.

خوب تصور فرمایید که رختهای چست و چابک خوش طرز و طور قدیم ایران را که شبیه بستره و پانطالون حالیه فرنگیان بوده که حالا در تخت جمشید شیراز نمونه آنها را بر صورتهای از سنگ تراشیده ملاحظه می‌فرمایید، از ایرانیان کنده‌اند و به عوض قبا و پیراهن عربی را که مخصوص هوای گرم عربستان فراخ و پرشکاف و سوراخ است به ایشان داده‌اند.

زیر جامه‌های گشاد کلیمیه‌های دو بر دوخته را به اسم عبا ترلیکهای عربی ظا [؟] که قدیم از لیف خرما می‌بافته‌اند به ایرانیان بیچاره پوشانیده‌اند و در ذیل هر یک از این لباسها حدیث از بحار کان رسول الله یتلبس بها را روایت می‌نمایند.

هر چه فریاد کنی که بر فرض که پیغمبر از این قسم لباس می‌پوشیده است جهت نبودن علم و صنعت خیاطی و کفاشی در جزیره العرب است و مناسبت این طرز لباس با مردم آن وقت عربستان و تناسب با هوای گرم جزیره العرب این زیر جامه‌های فراخ و قبادهای گشاد پر سوراخ چه دخل به هوای سرد ممالک ایران یا چله زمستان آذربایجان دارد، باز حدیث صحیح من تلبس بالعباء فله اجر الشهداء را تکرار می‌کنند؛ و منکر این عبارت عربی را لعنت و تکفیر می‌نمایند و در آن هوای سرد عباهای گشاد زیر جامه‌های فراخ ترلیکهای عربی را پوشیده در گل و باطلاق و برف کوچه‌های تبریز می‌چمد و می‌خرامد و از اجرای این سنت سنیه اجر و ثواب بی‌حساب می‌برد.

ای جلال الدوله

ایران و ایرانیان را فرنگیان تشبیه به آدمی صاحب دولت و تجمل و شاهزاده‌ای که دارای ثروت و تجلل باشد کرده‌اند که در بیابان دچار دزدان بی‌مروت و گرفتار ستمکاران بی‌فتوت شده، تمام مال و متاع و سرمایه و اوضاع او را ببرند و لباسهای فاخر را کنده و سرمایه‌اش برده و در عوض یک زیر جامه کهنه کثیف پر شپش از خویش بر او بپوشانند و زنجیر بندگی و غلامی، و حلقه بندگی به گردنش انداخته به مغاره‌ها و زیر بته‌خارها که منزلگاه ایشان است ببرند؛ و مهتری اسپان و چاکری چاکران خود را به او تفویض دارند و هر آن او را با شکنجه و

عذابی تازه و بی‌حد و اندازه بیازارند.

و عجیب اینکه اگر کسی بخواهد این شاهزاده را از قید اسارت و رقبه ذلت این کهنه دزدان خلاص کند، راضی نمی‌شود که سهل است در صدد قتل و اذیت شخص خیر اندیش برمی‌آید.

فیلسوفان عالم به آواز بلند فریاد می‌کنند که ای ایرانیان بدبخت، تازیان بی‌مروت و عربان کهنه دزد بی‌انصاف و غیرت بر سر شماها ریخته و تخت کیانی و تاج کی قبادی را زیر و زبر کردند. علم کلویانی را سرنگون نموده دولت و ثروت چهار هزار ساله ایران را تاخت و تاراج کردند. جوانان رشید مثل سرو و شمشاد شمارا زیر شمشیر ریز ریز، زنان با شرف و عصمت شمارا دستگیر و رقاص محفل سعد و قاص زن حیز نمودند. شیخان کبیر و پیران روشن ضمیر و مغان و موبدان و اطفال صغیر را بعضی اسیر و برخی دستگیر و اکثری را طعمه شمشیر بی‌انصافی و بی‌مروتی خویش کردند.

آیین پاک و روشن و با شرف تابناک شمارا به خوی نجس عربی و طبیعت نجس بدوی و فطرت دزدی تحویل دادند. اساس دروغ و بنیاد ظلم و دین موهوم و خدای مجهول و پیغمبری امی در شما امانت و ودیعت نهادند.

خود عربها هنوز يك هزار سال است دو عبارت از قرآن را نمی‌دانند و يك قانون شریعت را نمی‌فهمند و در این مدت مدیده يك روز بر وفق دین محمدی رفتار نکردند و در وقت هجوم به ایران آداب نماز را که عمود اسلام است بلد نبودند و از قرآن يك آیه را از بر نداشتند و نمی‌فهمیدند.

چنانچه در فتح مداین به عمر تون به تون شده نوشتند، غنایم را که از مداین بدست آورده‌ایم، چگونه تقسیم و توزیع نماییم. در جواب نوشت به هر کس از قرآن يك آیه بداند سهمی بدهید. مبالغی خطیر را به مدینه فرستادند و نوشتند ما وجدنا فی جهش المسلمین الف رجل یحفظ آیه من کتاب الله.

خلاصه این دزدان بیابان و این جانوران درنده نادان، ایران را ویران و ایرانیان را گرسنه و بی‌سامان کردند.

درد بی‌درمان اینکه هنوز ما دست از بندگی و تقلید ایشان و اطاعت آیین و کیش آنان برنداشته‌ایم. و جنگ امامت امام محمد تقی و خلافت عمر و علی را مایه سعادت و نیکبختی و اسباب ترقی و رفاه و حقپرستی خویش قرار داده‌ایم.

ولتر می نویسد: من عجب از مردمان دانای دنیا دارم که در فهم هر مسأله به کمال فطانت و نهایت عقل دقت و کوشش خویش را بکار می برند و موشکافی می کنند جز در مسأله دین؛ که نه تنها پا روی عقل خود می گذارند، بلکه سفیه و دیوانه می گردند و چیزها باور می کنند که هیچ طفلی باور نمی کند و حرفها می زنند که ابداً هیچ دیوانه و سفیهی نمی زند.

مثلاً نمی توان گفت در ده هزار میلیون یهودی و خاخام که تا حال بر مذهب موسی بوده اند يك صاحب عقل نبوده است. البته هزاران هزار عالم دانا در ملت یهود موجود و یافت شده است اما تماماً در اعتقاد به تورات و موسی سفیه و نادان بوده اند؛ بلکه دیوانه شده اند و الا هیچ عاقلی قصه سفر تکوین تورات را قبول نمی کند که موسی یا عزیز بی مغز نوشته است؛

خدا از پشت درخت سر بر آورد و آدم و حوا را لخت دید. آواز مهیبش را بر کشید که آخر فرمان مرا نخواندید و از درخت ممنوعه خوردید؛ زود از بهشت من بیرون روید.

چون آواز خدا را شنیدند، به عقب نگریسته او را دیدند. حیا کرده خجالت کشیدند و چه گفتند و چه شنیدند تا آخر...

ضمیمه ششم

سخنرانی ۴ آبان ۱۳۴۳ قم حضرت خمینی

انا لله و انا لله راجعون. من تأثرات خودم را نمی توانم انکار کنم. قلب من در فشار است. این چند روز که مسائل ایران را شنیدم خوابم کم شده است. ناراحت هستم. قلبم در فشار است. بسا تأثرات قلبی روزشماری می کنم که چه وقت مرگ پیش می آید. ایران دیگر عید ندارد. عید ایران را عزا کردند. (اشاره این عید البته که به چهارم آبان نیست، به ولادت حضرت زهراست که آن سال به این روز افتاده بود. و نیز متوجه باشید که پس از هریک از جملات اول این گفتار صدای گریه شدید حضار از نوار ضبط صوت شنیده می شود.) عزا کردند و چراغانی کردند. عزا کردند و دسته جمعی رقصیدند. مارا فروختند. استقلال ما را فروختند و بازهم چراغانی کردند. پایکوبی کردند. اگر من به جای آنها بودم این چراغانی را منع می کردم. می گفتم بپرق سیاه بزنند بالای سر بازارها و خانه ها. عزت ما پایکوب شد. عظمت ایران از بین رفت. عظمت ارتش ایران را پایکوب کردند. قانونی به مجلس بردند که در آن اول ما را ملحق کردند به پیمان وین - و ثانیاً الحاق کردند به پیمان وین مستشاران نظامی را که تماماً مستشاران امریکاییست با خانواده هاشان. با کارمندان اداریشان - با خدمه شان - با هر کس که به آنها بستگی دارد. اینها از هر جنایتی که در ایران بکنند مصون هستند. اگر یک خادم امریکایی، یا اگر یک اشپز امریکایی، مرجع تقلید شمارا وسط بازار ترور کند، زیر پا منکوب کند. پلیس ایران حق ندارد جلو او را بگیرد. دادگاه های ایران حق ندارند محاکمه کنند، بازپرسی کنند. باید برود امریکا. آنجا اربابها تکلیفش را معین کنند. دولت سابق این تصویب را کرده بود و به کسی نگفت. دولت حاضر آن تصویب نامه را چند روز پیش از این به مجلس برد و چند وقت قبل هم به سنا برد و بایک قیام و قعود مطلب را تمام کردند و باز نفسشان در نیامد.

در این چند روز این تصویر بنامه را بردند به مجلس شورا و در آنجا صحبت‌هایی کردند - مخالفت‌هایی شد - بعضی از وکلای آنجا هم مخالفت‌هایی کردند. لکن مطلب را گذرانند. با کمال وقاحت گذرانند. دولت با کمال وقاحت از این امر فنکین طرفداری کرد. ملت ایران را از دستگاه‌های امریکا پست‌تر کردند. اگر چنان که کسی سگ امریکایی را زیر بگیرد بازخواست می‌کنند و اگر شاه ایران يك سگ امریکایی را زیر بگیرد بازخواست می‌کنند و اگر چنانکه يك آشپز امریکایی شاه ایران را زیر بگیرد، مرجع ایران را زیر بگیرد، بزرگترین مقام را زیر بگیرد هیچکس حق ندارد. چرا؟ برای اینکه می‌خواستند وام بگیرند از امریکا. امریکا گفت باید این کار بشود. لابد اینطور است. بعد از سه چهار روز وام دو بیست میلیون - دو بیست میلیون دلاری - تقاضا کردند. دولت تصویب کرد دو بیست میلیون دلار در عرض پنج سال به دولت ایران بدهند و در عرض ده سال ۳۰۰ میلیون پس بگیرند. می‌فهمید یعنی چه؟ دو بیست میلیون دلار - هر دلار ۸ تومان - در عرض ۵ سال وام بدهند به دولت ایران برای نظام. و در عرض ده سال ۳۰۰ میلیون - آنطور که حساب کرده‌اند - ۳۰۰ میلیون دلار از ایران پس بگیرند. یعنی ۱۰۰ میلیون دلار، یعنی ۸۰۰ میلیون تومان از ایران بگیرند در ازای آن وام. معذک ایران خودش را فروخت برای این دلارها. یعنی استقلال ما را فروختند. ما را از دول مستعمره حساب کردند. ملت مسلمان ایران را پست‌تر از وحشی‌ها در دنیا معرفی کردند. (تازه) در ازای وام دو بیست میلیونی ۳۰۰ میلیون دلار پس می‌دهند. ما با این مصیبت چه بکنیم؟ روحانیون با این مصیبت چه بکنند؟ به کجا پناه ببرند؟ عرض خودشان را به چه مملکتی برسانند؟ سایر ممالک خیال می‌کنند که این ملت ایران است که خودش را آنقدر پست کرده. نمی‌دانند که این دولت ایران است، این مجلس ایران است، این مجلسی که ارتباطی به ملت ندارد؛ این مجلس سرنیزه است. این مجلس چه ارتباط به ملت ایران دارد؟ ملت ایران به اینها رأی نداده. علمای طراز اول و مراجع، بسیاری‌شان تحریم کردند انتخابات را؛ ملت هم تبعیت کرد و به اینها رأی نداد. لکن امروز روز سرنیزه است که اینها را آورده روی کرسی نشانده. در یکی از کتابهای تاریخ که امسال بطبع رسید و به‌بچه‌های ما تعلیم می‌شود، بعد از اینکه مطالب دروغی را نوشته، آخرش نوشته که معلوم می‌شود قطع نفوذ روحانیت در

رفاه این ملت مفید است. رفاه حال ملت به این است که روحانیون را از بین ببرند، همینطور است. اگر نفوذ روحانیون باشد نمی‌گذارد این ملت يك وقت اسیر انگلیس باشد يك وقت اسیر آمریکا. اگر نفوذ روحانیون باشد نمی‌گذارد که يك اسرئیل اقتصاد ایران را قبضه کند. نمی‌گذارد که کالاهای اسرئیل در ایران بدون گمرک فروخته بشود. اگر نفوذ روحانیون باشد نمی‌گذارد که اینها سر خود يك همچو قرضه بزرگی را به گردن ملت بگذارند. اگر نفوذ روحانیون باشد نمی‌گذارد این هرج و مرج که در بیت‌المال است، بشود. اگر نفوذ روحانیون باشد نمی‌گذارد که هر دولتی هر کاری می‌خواهد انجام بدهد. هر دولتی هر کاری می‌خواهد انجام بدهد که صد درصد به ضرر ملت باشد. اگر نفوذ روحانیون باشد نمی‌گذارد که مجلس به این صورت مبتذل در بیاید. اگر نفوذ روحانیون باشد نمی‌گذارد که مجلس با سرنیزه درست بشود، تا این فضاحت از سر بزند. اگر نفوذ روحانیون باشد نمی‌گذارد که دختر و پسر باهم در آغوش هم کشتی بگیرند. چنانکه در شیراز شده است... (از اینجا دو جمله را برداشتم که بوی آخوندبازی می‌داد. درباره معلم مرد در مدرسه زنانه و به عکس. این حرفها است که ارزش روحانیت را به عنوان رهبر مذهبی و اجتماعی می‌کاهد. می‌بخشید.) اگر نفوذ روحانیون باشد توی دهن این مجلس می‌زند. توی دهن این دولت می‌زند. وکلارا از مجلس بیرون می‌کند. اگر نفوذ روحانی باشد تحمیل نمی‌تواند بشود که يك عده وکلا بر سر نوشت مملکتی حکومت کنند. اگر نفوذ روحانیون باشد نمی‌گذارند که يك دست‌نشانده آمریکا این غلطها را بکند. بیرونش می‌کنند از ایران. نفوذ روحانی مضر به حال ملت است؛ نخیر. مضر است به حال شما، به حال شما خائنها، نه مضر به حال ملت. شما دیدید با نفوذ روحانی نمی‌توانید هر کاری را انجام بدهید، هر غلطی را بکنید، حالا می‌خواهید نفوذ روحانی را از بین ببرید. شما گمان کردید که با صحنه‌سازیهایی می‌توانید بین روحانیون اختلاف بیندازید؛ نمی‌شود. این باید به مرگ و در مرگ برای شما حاصل بشود. نمی‌توانید همچو کاری را انجام بدهید. روحانیون همه باهم هستند. من تمام روحانیون را تعظیم می‌کنم. من دست شما روحانیون را می‌بوسم (گریه حضار) اگر آن روز دست مراجع را بوسیدم امروز دست طلاب را هم می‌بوسم. من امروز دست بقال را هم می‌بوسم (گریه حضار) آقا من اعلام خطر می‌کنم. ای ارتش ایران

من اعلام خطر می‌کنم! ای سیاسیون ایران من اعلام خطر می‌کنم. ای بازرگانان ایران من اعلام خطر می‌کنم. ای علمای ایران، ای مراجع اسلام، من اعلام خطر می‌کنم. ای فضلا، ای طلاب، ای مراجع، ای آقایان، ای نجف، ای قم، ای مشهد، ای تهران، ای شیراز، من اعلام خطر می‌کنم. معلوم است زیر پرده چیزهایی است که ما نمی‌دانیم. در مجلس گفتند نگذارید پرده‌ها بالا برود. معلوم می‌شود برای ما خوابهایی دیده‌اند. از این بدتر چه خواهند کرد؟ نمی‌دانم از اسارت بدتر چیست؟ از ذلت بدتر چیست؟ چه می‌خواهند با ما بکنند؟ چه خیالی دارند؟ این قرضهٔ دلار چه به‌سر این ملت می‌آورد؟ این ملت فقیر ده ساله ۱۰۰ میلیون دلار، ۸۰۰ میلیون تومان نفع پول به آمریکا بدهد. و در عین حال ما را بفروشند برای يك همچو کاری. نظامی‌های آمریکا و مستشاران نظامی آمریکا چه نفعی برای شما دارند؟ آقا اگر این مملکت اشغال آمریکا است پس چرا اینقدر عربده می‌کشید؟ پس چرا اینقدر دم از ترقی می‌زنید؟ اگر مستشاران نوکر شما هستند پس چرا از اربابها، بالاترشان می‌گذارید؟ پس چرا از شاه بالاترشان می‌کنید؟ اگر نوکرند، مثل نوکرها باهاشان رفتار کنید. اگر کارمند شما هستند مثل دول‌دیگر که با کارمندان شان رفتار می‌کنند، شما هم عمل کنید. اگر مملکت ما اشغال آمریکایی است، پس بگویید. پس ما را بردارید بریزید بیرون از این مملکت. چه می‌خواهند با ما بکنند؟ این دولت چه می‌گوید؟ این مجلس با ما چه کرد؟ این مجلس غیرقانونی، این مجلس محرم با ما چه کرد؟ این مجلسی که به فتوای مراجع تقلید تحریم شده. این مجلسی که وکیلش از ملت نیست. این مجلسی که به ادعا می‌گوید، ما - ما - هی می‌گوید ما از انقلاب سفید آمده‌ایم! آقا کو این انقلاب سفید؟ پدر ما را در آوردند. آقا من مطلعم. خدا می‌داند که من رنج می‌برم. من مطلعم از این دهات. از این شهرستانهای دور افتاده. از این قم بدبخت. من مطلعم از گرسنگی مردم. از وضع زراعت مردم. آقا فکری بکنید برای این مملکت. فکری بکنید برای این ملت. هی قرض روی قرض بیاورید. هی نوکر بشوید. البته بانوگری دلار هم هست. اما دلارها را شما می‌خواهید استفاده کنید، نوکریش را ما بکنیم. اگر ما زیر اتومبیل رفتیم کسی حق ندارد به آمریکایی بگوید بسالای چشمت ابروست، لکن شما استفاده‌اش را بکنید. مطلب اینطور است، نباید اینها را گفت! آن آقایانی که می‌گویند باید 'خفه شد، اینجا هم باید

خفه شد؛ اینجا هم باید خفه بشویم تا مارا بفروشدند؛ ما خفه بشویم تا قرآن ما را بفروشدند. والله گناهکار است کسی که داد نزند. والله مرتکب کبیره است کسی که فریاد نکند. ای سران اسلام به داد اسلام برسید. ای علمای نجف به داد اسلام برسید. ای علمای قم به داد اسلام برسید. رفت، اسلام. ای ملل اسلام، ای سران اسلام، ای رؤسای جمهور ملل اسلامی، ای سلاطین ملل اسلامی، ای شاه ایران به داد خودت برس! به داد همه ما برسید. ما زیرچکمه آمریکا برویم، چون ملت ضعیفی هستیم؛ و دلار نداریم؛ آمریکا از انگلیس بدتر، انگلیس از آمریکا بدتر، شوروی از هر دو اینها بدتر. همه ازهم بدتر. همه ازهم پلیدتر. اما امروز سر و کارمان با این خبیثها است. با امریکاست. رئیس جمهور آمریکا بدانند این معنی را که منفورترین افراد دنیا است امروز پیش ملت ما. منفورترین افراد بشرست پیش ملت ما که يك همچو ظلمی به ملت اسلام روا داشته است. امروز قرآن با او خصم است. ملت ایران با او خصم است. دولت آمریکا بدانند این مطلب را که ضایعش کردند در ایران. خراب کردند او را در ایران. برای مستشاران مصونیت می گیرند. بیچاره و کلاداد زدند: آقا از این دوستهای ما بخواهید که اینقدر به ما تحمیل نکنند، مارا بفروشدند. مارا به صورت مستعمره درنیاورند. اما که گوش داد؛ از پیمان وین يك ماده را اصلا ذکر نکردند. ماده ۳۲ اصلا ذکر نشده. من نمی دانم آن ماده چیست. من که نمی دانم، رئیس مجلس هم نمی داند؛ و کلا هم نمی دانند. نمی دانم چرا قبول کردند؛ چرا امضا کردند و تصویب کردند؛ عده ای اقرار کردند که ما اصلا نمی دانیم چیست. آنها لابد امضا نکردند. اما اینها بدتر از آنها دیگرند. يك عده جهال اند اینها رجال سیاسی مارا، صاحب منصبان بزرگ مارا، رجال بزرگ سیاسی ما را یکی بعد از دیگری کنار می گذارند. دیگر برای شما آبرو گذاشته اند؛ برای نظام شما آبرو گذاشته اند که يك فرانس امریکایی بر يك ارتشبد ایرانی مقدم باشد؛ و يك آشپز امریکایی بر يك ارتشبد ما مقدم بشود؛ در ایران دیگر برای شما آبرو باقی نماند. اگر من بودم استعفا می کردم. اگر من نظامی بودم استعفا می کردم. من این فنگ را قبول نمی کردم. اگر من وکیل مجلس بودم استعفا می کردم. باید نفوذ روحانیون قطع بشود. باید برای آشپز امریکایی، برای مکانیک امریکایی، برای اداره امریکایی، اداره فنی اش، کارمندان اداری اش، کارمندان فنی اش و خانواده -

هاشان، مصونیت باشد. لکن آقای قاضی در حبس باشد و آقای اسلامی را با دست بند این‌ور و آن‌ور ببرند. این خدمتگزاران اسلام، این علمای اسلام در بند باشند. وعاظ اسلام در حبس باشند، در زندان باشند. طرفداران اسلام باید در بند عباس حبس باشند، برای اینکه اینها طرفداران روحانیت هستند. خوب. یا روحانی هستند یا طرفدار روحانیت. تاریخ ایران درس به مردم داده است. طوری درس داده که معلوم می‌شود. معلوم شد که رفاه حال این ملت به این است که قطع نفوذ روحانی بشود. این یعنی چه؟ رفاه به این است که قطع ید رسول الله بر این ملت بشود؛ روحانیون که خودشان چیزی نیستند. روحانیون هر چه دارند از رسول الله دارند. باید قطع ید رسول الله از این مردم بشود. اینها این را می‌خواهند. تا اسرائیل با راحتی هر کاری می‌خواهد بکند. تا امریکاهر کاری می‌خواهد بکند. آقا تمام گرفتاریهای ما از این امریکا است. تمام گرفتاریهای ما از اسرائیل است. اسرائیل هم از امریکا است. این و کلا هم از امریکا هستند. این وزرا هم از امریکا هستند. همه خریده آنهایند. اگر نیستند پس چرا نمی‌ایستند در مقابل داد بزندان؟ من حافظه‌ام حالا درست نیست. نمی‌توانم مطلب را خوب بفهمم. من حالا در حال انقلاب هستم. در يك مجلس از مجالس سابق که مرحوم مدرس در آن مجلس بود اولتیماتومی از دولت روس آمد به ایران که اگر به فلان قضیه عمل نکنید - که حالا من آن‌تکه یاد نمی‌کنم - ما از فلان جا که یاد نمی‌کنم، ظاهر آقزین، به تهران می‌آییم و تهران را می‌گیریم. دولت هم فشار آورد به مجلس که باید این را تصویب کرد. یکی از مورخین امریکایی می‌نویسد که يك روحانی با دست لوزان آمد پشت تریبون ایستاد و گفت آقایان حالا که بناست ما از بین برویم، چرا با دست خودمان از بین برویم؟ وارد کرد. و مجلس به واسطه او جرأت پیدا کرد. رد کردند هیچ غلطی هم نکردند. اینها دیدند يك روحانی در مجلس بود. يك دولت قلدر شوروی را - روسیه سابق را - يك دولتی را که اولتیماتوم داده بود، يك روحانی ضعیف، يك مشت استخوان، رد کرد. آنها می‌بینند نباید روحانی باشد. قطع ید روحانی باید بکنند تا به آمال و آرزوهای خود برسند. من چه بگویم؟ من آنقدر انباشته از مطالبم، آنقدر مفسد در این مملکت هست که من با این حال، با این سینه‌ام، با این ضعف نمی‌توانم بگویم. نمی‌توانم مطالبی را به مقداری که می‌دانم بعرض شما برسانم. لکن شما موظفید که به رفقای تان بگویید. آقایان موظفند ملت

را آگاه کنند. علما و موظفند ملت را آگاه کنند. مات موظف است که در این امر صدا در بیاورد. با آرامش عرض برساند از مجلس؛ به مجلس اعتراض کند. به دولت اعتراض کند که چرا همچو کاری کردید؟ چرا ما را فروختید؟ مگر ما بنده شما هستیم؟ شما که وکیل ما نیستید. وکیل هم بودید اگر خیانت کردید به مملکت، خود به خود از وکالت بیرون می‌روید. این خیانت به مملکت است. خدایا، اینها خیانت کردند به مملکت ما. خدایا، دولت به مملکت ما خیانت کرد، به اسلام خیانت کرد، به قرآن خیانت کرد. وکلای مجلسین خیانت کردند؛ آنهایی که موافقت کردند با این امر. وکلای مجلس سنا - این پیرمردها - وکلای مجلس شورا، آنهایی که رأی دادند، خیانت کردند به این مملکت. اینها وکیل نیستند. دنیا بدانند که اینها وکیل ایران نیستند. دنیا بدانند که اینها وکیل ایران نیستند. اگر هم بودند من عزایشان کردم. اینها از وکالت معزولند. تمام تصویبنامه‌ها که از مجلس گذشته تمامش غلط است؛ از اول مشروطه تا حالا، بر حسب نص قانون؛ قانون را قبول ندارند، بر حسب لفظ و بر حسب نص قانون، بر حسب اصل دوم متمم قانون اساسی، تا مجتهدین نظارت نکنند در مجلس قانون هیچی نیست. کدام مجتهد نظارت می‌کند؟ حالا باید قطع کرد دست روحانیون را. اگر پنج تا ملا توی این مجلس بود، اگر یک ملا توی مجلس بود، توی دهن اینها می‌زد و نمی‌گذاشت این کارها بشود. من به آنهایی که مخالفت کردند گفتم که آقا چرا خاک به سرت نریختی؟ چرا پانشدید دست این مرد که را بگیرد؟ همین من مخالفم؟ هی تعارف و تملق؟ مخالفت این است که باید هیاهو کنید، باید بریزید وسط مجلس، به هم بپرید که نکذرد. این مطلب به صرف اینکه من مخالفم درست می‌شود؟ دیدید که نمی‌شود، باید نگذارید که همچو مجلسی وجود پیدا کند. از مجلس بریزید بیرون. ما این قانون را که گذراندند - به اصطلاح خودشان - قانون نمی‌دانیم. ما این مجلس را مجلس نمی‌دانیم. ما این دولت را دولت نمی‌دانیم. اینها خائن‌اند. به مملکت خائن‌اند. خداوند امور مسلمین را اصلاح کن. خداوند دیانت مقدس اسلام را عظمت عنایت فرما. خداوند اشخاصی را که خیانت می‌کنند به این آب و خاک، خیانت می‌کنند به اسلام، خیانت می‌کنند به قرآن، اینهارا نابود کن. والسلام علیکم ورحمة الله و بركاته.

(حضرت خمینی به مناسبت همین سخنرانی در سیزدهم آبان ۱۳۴۳ به ترکیه تبعید شدند.)

بقلم کایلر یانگ

استاد زبان فارسی در دانشگاه پرینستون

سیاست امریکا در ایران از جنگ جهانی دوم به این سو

برای سمینار مشکلات معاصر ایران، دانشگاه هاروارد، ۱۷ آوریل ۱۹۶۵

(این گزارشی است خصوصی و منتشر نشده و در این صفحات آن را ملخص می‌آوریم).

در پایان جنگ دوم جهانی اعتبار امریکا در ایران بسیار زیاد و بسیار خوب بود. شخصیت‌های خوش‌نام امریکایی چون باسکرویل، شوستر، جوردن نظر ایرانیان را نسبت به امریکا بسیار مساعد کرده بودند. اگر بخواهیم گفته «ویندل ویلکی» را بکار ببریم ایران در آن زمان نوعی مخزن حسن نیت بود... اما گروه سی‌هزار نفری امریکاییان غیرنظامی که مأمور خلیج فارس بودند برای رساندن کمک‌های نظامی، اولین سوءتفاهم‌ها را بوجود آوردند. اما چون دوره دوره جنگ بود این سوءتفاهم‌ها اثر عمیقی باقی نگذاشت. حتی مأموریت میلیسپو که برای بار دوم به ایران می‌آمد، وقتی مواجه باشکست شد باز هم چندان اثر نامطلوبی در شوق ایرانیان نسبت به امریکا ایجاد نکرد.

حسن نیت ایرانیان نسبت به امریکا در ۱۹۴۸ به اوج خود رسیده بود. چرا که شورای امنیت سازمان ملل تمام فشار خود را برای خارج شدن نیروی شوروی از آذربایجان بکاربرد و سفیر آن روز امریکا در ایران (آلن) تمام کوشش خود را کرد تا مجلس ایران امتیاز نفت شوروی را پس بزند. در این هنگام مهندسان و مشاوران امریکایی در ایران حسابی استقبال می‌شدند و روابط دوستانه بود. اما

۱. ضمیمه هفتم این فصل، در فهرست کتاب، که به خط مرحوم آل احمد است و در انتشارات خوارزمی موجود، نیامده است، ولی همراه اخبار کتاب، ذیل این فصل قرار گرفته؛ گرچه درست این می‌بود که «ضمیمه هفتم» که بیشتر نظر به نظامیان دارد، به سیاق نظم متن فصل چهارم، اول قرار گیرد و سپس ضمیمه‌هایی که نظر به روحانیان دارد؛ ولی به پیروی از دستخط مرحوم آل احمد که تنها راهنمای ما در ترتیب ابواب کتاب است، این ضمیمه در آخر آمد، تا جدای از ضمایم دیگر باشد. ن.

تأخیرها و تردیدهای سیاست آمریکا و رفتار آنها در سال ۱۹۵۰ بسیاری از ایرانیان را مأیوس کرد، نفوذی که آمریکا در قضیه ملی شدن نفت بکاربرد، تاحدی جبران مافات می کرد و عده ای از ایرانیان را امیدوار می کرد؛ اما در مقابل عده دیگری نیز نومید می شدند...

و از آن پس در ظرف ۱۲ سال ایرانیان کم کم امیدشان را نسبت به آمریکا از دست دادند و اکثریت مردم ایران به نفوذ آمریکا بدبین شدند. بطوری که اکنون حتی آن اقلیت کوچکی که با سیاست آمریکا کجدار و مریز می کنند، به خاطر حفظ مقام و موقعیت خود می کنند.

و اکنون سؤال، چرا در چنین مدت کوتاهی موقعیت آمریکا در ایران از اوج محبت و حسن نیت افتاده و به دلزدگی و بی اعتمادی انجامیده است؛ اکنون در ۱۹۶۵ وضع آمریکا در ایران چنان است که نه تنها اکثریت مردم بلکه مخصوصاً همه ملیون ضد آمریکایی شده اند. سعی کنیم دلایل این ضد آمریکایی شدن را بیا بیم.

در مرحله اول مقداری از این تغییر نظر ناشی از قدرت جهانی آمریکا است و هر کشوری که صاحب چنین قدرتی باشد طبعاً محسود دیگران واقع خواهد شد. مگر این که از چنین قدرتی جوری استفاده کرده شود که ترسی نینگیزد. اگر بخواهیم این فرض را درباره ایران صادق بدانیم باید متوجه این نکته هم باشیم که چون انگلیس در ایران موجی از نفرت برانگیخته بوده است و اکنون امریکاست که جانشین انگلیس شده، باز طبعاً آمریکا ارث همه آن کینه ها و بدنامیها را می برد. و اکنون آمریکا چه باید بکند تا این میراث کینه و بدنامی را از دوش خود بردارد؟

قضیه از اینجا شروع می شود که در سالهای ۵۳-۱۹۵۱ آمریکا مسؤول سقوط دکتر مصدق بود که خود قهرمان ملی ایران بشمار می رفت. و این طبعاً کینه می انگیزد. درست است که ملی شدن نفت از نظر ایرانیان مسأله ای داخلی بود و به حق حاکمیت ایران مربوط بود اما از نظر اروپاییان و امریکاییان بخصوص از نظر انگلیسها این قضیه يك مسأله جهانی بود و ربط داشت به این ترس مسلط در آن روزها که مبادا در ایران کودتایی بشود و ایران را به صورت یکی از اقطار کمونیسم بین المللی درآورد. بنا بر این بنظر می رسد که لازم بود به هر قیمتی که شده - حتی به قیمت از دست رفتن حق حاکمیت ملی ایران - از چنین امری جلوگیری بشود.

نتایج ملی شدن نفت ایران چندگونه بود. یکی تأثیر موفقیت ایران بود بر همسایه‌های نفت‌دارش. دیگر تهدیدی بود که از این راه صنعت غرب می‌دید؛ آنچنان که ملی شدن برای صنعت غرب به معنی نوعی ضبط و مصادره درآمد و بنا بر این هر چند ایده آلیست‌های امریکایی ملی شدن را - نه به صورت فعلی - حق ایران می‌دانستند، اما رئالیست‌های امریکایی حق داشتند مانع آن بشوند. و راستی اگر در سالهای ۵۳-۱۹۵۱ خطر این بود که ایران به بلوک کمونیسم بپیوندد و امریکا را از منافع مادی و استراتژیک خود محروم بگذارد، حالا چه پیش می‌آید؛ گرچه آن روزها هیجان بسیار عظیم بود و بازار سیاست و تظاهرات در کوچه و بازار تهران سخت رواج داشت، اما شك نیست که کمونیست‌ها هیچوقت مستقیماً عمل نمی‌کردند، و به عقیده شخص من احتمال پیوستن ایران به بلوک کمونیست بسیار ضعیف بود. و دلیلش اینکه اگر عراق در سال ۱۹۵۸ توانست بایک انقلاب خونین باز هم به دامن کمونیست‌ها نیفتد چرانبایست در ایران از آن هم ساده‌تر عمل کنند؛ امریکایی‌ها در سال ۱۹۵۱ دکتر مصدق را به عنوان مردسال شناختند و او را شخصیت افسانه‌ای دادند و خودشان کمک کردند به اینکه همه امید ملت ایران در او خلاصه بشود؛ اما خود آنها یکی دو سال بعد به علت همان ترس‌ها که برش مردم موجب سقوط او شدند. و آیا بهتر نبود که به جای این همه ترسیدن از کمونیسم، امریکا بکوشد که خود خواهی و غرور ملی ایرانیان را ارضا کند؛ بنا بر این، این سؤال پیش می‌آید که آیا ساقط کردن دکتر مصدق کار عاقلانه‌ای بود یا نه؛ و جواب این که این نوعی تراژدی بود که برای بوجود آوردنش شرق و غرب و ایران و امریکا در ساده‌لوحی و جهل و سوء تفاهم همکاری کردند، شاید خود امریکا نیز در وجدان خود به این خبط پی برده بود که پس از آن واقعه فوراً سیل کمک‌های اقتصادی را به سمت ایران سرازیر کرد. اما نباید نامه ژنرال آیزنهاور را فراموش کرد که در ۱۹۵۳ (ماه ژوئن) نوشت که کمک‌های امریکا در صورتی به ایران داده خواهد شد که مسأله نفت به سرانجام قابل تحمیلی رسیده باشد. و البته که مقصود آیزنهاور از این نامه خالی کردن زیر دیوار دکتر مصدق بود. چنانکه حتی ملیون مبارز و سرسخت را نیز به شک انداخت. حتی خود دکتر مصدق نیز با این نامه دریافت که دیگر از پشتیبانی امریکا برخوردار نیست و در آخرین فرصت پیش از سقوط به سفیر امریکا هندرسون نوشت که حاضر است برای حل مسأله نفت به مشاوره‌ای جدی بپردازد و مواردی را قبول کند

که برای سیاست امریکا قابل تحمل باشد. اما دیگر دیر شده بود. چرا که دولت امریکا نقشه وسیعی کشیده بود و در بر انداختن حکومت دکتر مصدق تسریع می کرد و جان نشین او را نیز معین کرده بود (مراجعه کنید به کتاب «حکومت نامرئی» و مانورهای «سیا» در ایران، به قلم ت.ب. راس - د. وایز چاپ بنتام...)

برای پیشگیری وقایع تاریخی نمی توان اگر-اگر-اگر کرد. و به هر صورت این اتفاقی بود که افتاد. اما اگر امریکا اندکی بیشتر صبر می کرد بسیار بهتر بود و بسیاری از سوء تفاهم ها از دو سو برطرف می شد. و بعد هم چه لزومی داشت که شخصی خاص و نوعی خاص از حکومت را به ایران تحمیل کنیم؟ این نوع حل مسأله ایران سنتی امپریالیستی داشت. پس از آن همه ایرانیان تصدیق کردند که اوضاع راستی تحمل ناپذیر است. با این تحمیل شخص خاص و نوع خاص حکومت بر ایران بود که بی اعتمادی نسبت به امریکا نیز لامحاله شروع شد. مشکلات روابط ایران و امریکا از همینجا شروع می شود. اما اگر ما در ایران خوب عمل می کردیم و سیاست قابل قبولی را پیش می گرفتیم این زخم دریده اندک اندک بهبود می یافت. ولی متأسفانه در ده سال اخیر مشکلات بر مشکلات انباشته شد و کار از بد هم بدتر شد. یعنی روز به روز واضحتر شد که امریکا خودش را گول می زند. زیرا می توانست جلو رژیم پر از فساد و فضاحت بار زاهدی را بگیرد و مهمتر از آن اینکه نگذارد شاه این چنین در قطب مقابل مصدق قرار بگیرد و چنان به سمت دیکتاتوری شخصی سوق داده بشود که نتیجه اش اکنون این دو راهه قضاقدری باشد و این سیاست خراب. سیاستمداران به این اعتراضهای من جواب خواهند داد که در سیاست نمی توان اصول اخلاقی را مراعات کرد؛ بلکه منافع شخصی و امنیت های اصولی هستند که سیاست را هدایت می کنند. اما آیا باید برای حفظ این منافع و امنیتها آسانترین راهها را برگزید؛ و به هر صورت هر عمل سیاسی بایست تا حدودی با اصول اخلاقی منطبق باشد. عمل اخلاقی در سیاست یعنی اینکه از میان دو شر، کم ضررترین را انتخاب کرد. اما حیف که حسن نیت ما غالباً به حد خودخواها نه ای سطحی است و تفکرمان شتاب آمیز است.

پس از این قضایا بود که برای حفاظت ایران در مقابل نفوذ کمونیسم مسأله عضویت ایران در پیمان بغداد پیش آمد که در سال ۵۹-۱۹۵۸ به علت کودتای عراق، خود بغداد که مرکز این سازمان بود از جرگه خارج شد. و پس از آن کوششهایی که

برای تشکیل سازمان دفاعی خاورمیانه (MEDO) که قرار بود ترکیه و مصر محور آن باشند بعمل آمد، نیز به نتیجه‌ای نرسید. و علتش اینکه ملتهای این ناحیه بیدار شده‌اند و نسبت به هر اتحاد سیاسی و نظامی با غرب به نظر شك و تردید می‌نگرند و آن وقت اگر مصر توانست در مقابل چنین طرحی عکس‌العمل نشان بدهد چرا ایران فتواند؟...

اکنون این سؤال‌های پیش می‌آید: سازمان دفاعی خاورمیانه چه موفقیتی یافت؟ - تقریباً هیچ. پیمان بغداد چطور؟ - آن نیز به هم‌چنین. بحران کانال سوئز چطور؟ که حتی میان خود متحدان غربی تفرقه انداخت. جدایی عراق از دیگر کشورهای عربی، با وجود انقلاب خونین ۱۹۵۸ چطور؟ اوضاع درهم گسیخته لبنان چه؟... با وجود همه اینها انتظار می‌رفت که نوعی آرامش سیاسی در روابط همسایگان این ناحیه و نوعی احترام اصولی میان مردم این ناحیه با حکومتها - شان برقرار شده باشد؛ اما اشتباه اساسی سیاست کلی امریکا در این ناحیه خاور - میانه از این قرار است که برخلاف آن ضرب‌المثل زمان جنگ دوم، بسیار زیاد و خیلی زود... بود.

باز برگردیم به ایران. ظاهراً بنظر می‌رسد که ایران در این مدت با برخورداری از امنیت به ایجاد رفورمهایی نایل شده است؛ و این البته که ظاهر قضیه است. ثبات و امنیت ایران امروز بیشتر ظاهری است تا حقیقی. و از نظر ارگانسیم سالم نیست. و بیشتر بر ترس و وحشت ملت قرار دارد تا بر ایمان و اعتقاد ایشان. و بیشتر بر منع و تهدید تکیه دارد تا بر اطاعت و موافقت. و سطحی است و آب‌باریکه‌ایست... و میان مردم و طبقه حاکم و رژیم سلطنت‌گودال عمیقی احساس می‌شود.

اکنون نظری به «سنتو» بیفکنیم که سؤال است بسیار مهم. آیا به این همه خرج و زحمتش می‌ارزیده است؟ يك متحد این پیمان نظامی انگلیس است که ایرانیان به علت شکست در ملی کردن نفت خود اینک کینه بیشتری را از او به دل گرفته‌اند. طرف دیگر این پیمان خود امریکا است که اول به ملی شدن نفت ایران کمک داد ولی در آخرین فرصت، انگلیس‌ها را تأیید کرد تا به هدفهای خود برسند و بعدها نیز همچنان در امور داخلی ایران دخالت کنند. گذشته از آن اشتباه اصلی، که ساقط کردن قهرمان ملی ایران باشد. نتیجه همه اینها، سوءظن و تردیدی است که روز به روز بیشتر هم می‌شود. و در عین حال مشکلاتی در روابط ایران با همسایگانش

مثل شوروی ایجاد می‌کند.

این که اتحادی نظامی همچو «ناتو» بوجود بیاید، حرف دیگری است. در سازمان ناتو کشورهای آزاد شرکت دارند که دارای میراث مشترك فرهنگی و اوضاع همسان اجتماعی هستند. و در حقیقت ناتو دنباله‌ی طرح کمکهای مارشال است در همان ناحیه از دنیا. اما درستو مسائل جور دیگری طرح می‌شود. چنان میراث مشترك اجتماعی یا هماهنگی سیاسی میان اعضای آن وجود ندارد. بلکه میان هر کدام با دیگری گودالیست عظیم از نظر مسائل فرهنگی و سیاسی و اقتصادی؛ بخصوص میان آن دسته از کشورهای خاورمیانه که اعضای این پیمانند باممالک غربی. ومثلاً آنچه در ایران مطرح است علاقه به تحولات اقتصادی و اجتماعی است و ایرانی کاری به این ندارد که در ممالک غرب چه می‌گذرد. می‌خواهد قسمت اعظم منابع ملی خود را صرف این نوع تحولات بکند. بنابراین در چنین مملکتی تأکید بیش از حد بر گسترش مؤسسات نظامی و مخارج ارتش ایران که بامقایسه با احتیاجات این مملکت بسیار عظیم است، طبیعی است که ایرانیان را بدین می‌کند. برای همه این مخارج نظامی و نیز برای دیگر اشتباهات، ملت ایران امر یکارا متهم می‌کند که ایشانند پشتیبان شاه ومدافع اینهمه تجهیزات نظامی. همه ایرانیهای فهمیده با تلخی بسیار به این مسأله اشاره می‌کنند که از وقتی انقلاب عراق در سال ۱۹۵۸ رخ داد تا کنون روز به روز بر تأسیسات نظامی در ایران افزوده می‌شود. راست است که در ۱۹۵۸ چک سفیدی که به شاه داده شده بود - برای مخارج نظامی - پس گرفته شد، و نیز در ۱۹۶۰ امریکا فشار آورد که از نیروی نظامی ایران کاسته بشود و مخارج این کاهش صرف مدرن کردن ایران گردد، اما این فشار نیز مسأله‌ای را حل نکرد. وحتی شاید می‌توانم بگویم که بودجه نظامی ایران را بیشتر هم کرد.

ایرانیها به‌طور کلی فکر می‌کنند که چنین تجهیزات جنگی پرخرج و گسترده‌ای لزومی برای امنیت ایران در میان همسایگانی که دارد، ندارد. تنها همسایه نیرومند ایران شوروی است که اگر فرضاً هم به ایران هجوم ببرد این، ایران نخواهد بود که جلو آن هجوم را بگیرد، بلکه امریکا خواهد بود. و تازه این نیز بستگی دارد به منافع خصوصی امریکا در همان زمان مفروض هجوم احتمالی از طرف شوروی.

با توجه به این نکته ایرانیها حساب می کنند که چرا باید چنین بهای گزافی بپردازند در حالی که هیچ استفاده ای از آن نمی کنند. با این مقدمات بدست می آید که خود امریکا نیز در این مورد بهای گزافی برای یک عمل بی حاصل دارد می پردازد. متأسفانه بیطرفی نیز، مانند کمونیسم، در نظر اغلب امریکاییان کلمه ای «کیف» تلقی شده است. آنها همواره به جای اینکه در این مورد عاقلانه فکر کنند احساساتی قضاوت کرده اند. در کشوری مانند ایران که از لحاظ فرهنگی و عملاً اینهمه با غرب نزدیک است بهترین و مثبت ترین راه، همین بی طرفی ممکن است باشد. به این ترتیب و از لحاظ یک سیاست درازمدت، یک ملت ایران بیطرف، اما دوست غرب، برای ما امریکاییان بهتر خواهد بود تا رژیم حاضر که دوام زندگیش تنها در شرایط بحرانی ممکن است. فعلاً این سؤال مطرح است. دولت امریکا اخیراً - در سال ۱۹۶۴ - با قبولاندن یک طرح سیاسی به دولت ایران که طبق آن به شخصیت های نظامی امریکا مصونیت سیاسی داده می شود، وضع نابسامان موجود را به نفع خود حتماً بهتر نکرد. طبق این قرار شخصیت های نظامی امریکا بیشتر تحت نظارت محاکم امریکایی قرار می گیرند تا محاکم ایرانی. حتی مجلسی که به اراده شاه است ناچار شد که این قرار را با کاپیتولاسیون ۱۹۲۸ تا ۱۸۶۸ مقایسه کند. از همین مجلس ۲۰۰ نفری، چنین پیشنهاد دولت با یک اکثریت ۶۲ تا ۷۰ نفری، تصویب شد. باقی نمایندگان یا غایب بودند یا ممتنع. و با وجود سانسور شدید، این قضایا حتی در مطبوعات نیز منعکس شد. مسافرائی که پس از ماهها از آن تاریخ به ایران می آمدند هنوز تلخی این خاطره را در مردم ایران مشاهده می کردند. متأسفانه تصویب قرضه ۲۰۰ میلیون دلاری امریکا برای خرید تجهیزات هوایی و زمینی که فوراً بعد از این واقعه بود کار را بدتر و اثرش را تلختر هم کرد. نه تنها برای مرد توی کوچه، بلکه حتی برای کسانی که در کوکتل پارتیها شرکت می کنند نیز شکی باقی نماند که این دو قضیه سخت بهم مربوطند. به مناسبت همین فشار افکار عمومی آیه الله خمینی که رهبر مذهبی بنسبت مدرنی است، سکوت اجباری خود را در این واقعه شکست و در حالی که تازه از زندان درآمده بود، رژیم حاکم و تکیه گاه امریکایی اش را سخت مورد حمله قرار داد. (خمینی به معیت صدها نفر روحانی پس از حادثه ژوئن ۱۹۶۳ - ۱۵ خرداد ۴۲ که به طرزی بیرحمانه و خونین خفه شد، در زندان بسر می برد.)

البته او تبعید شد، اما مردم توی خیابان، شاه و آمریکا را مشترکاً مسؤول آن دانستند. کسانی که در آمریکا تصمیم می‌گیرند، به این حقایق و مسؤولیت‌ها وسهیم بودن آمریکا در این جریان دقت نمی‌کنند. یک امریکایی عالی مقام در ایران در باره این قضیه چنین گفت: «بیشک قیمتی که برای این امتیاز پرداخته شد بسیار گران تمام شد.» شاید جدی‌ترین وجه سیاست آمریکا در ایران از ۱۹۵۳ به بعد پشتیبانی مدام سیاست آمریکا از شاه باشد... از سال ۱۹۵۵ به بعد به استثنای ۱۵ ماه که حکومت دست دکتر امینی بود، شاه همواره تمام امور کشور را در اختیار خود داشت و اکنون نیز حکومت در ایران مسأله ایست مربوط به شخص او و دیکتاتوری او. شاه با تحریف سیاست محیلانه و تزویر آمیز خود و به کمک هوش خود و با بکار بردن مدام قدرت برای ایجاد خفقان، توانسته است دشمنان خود را تقسیم کند و به جان هم بیندازد و به حکومت دیکتاتوری خود ادامه بدهد. او به زور و به ضمانت «ساواک» حکومت می‌کند. و این حکومت را بدست تکنوکراتهای جوان اداره می‌کند که نه محبوبیتی میان مردم دارند و نه استقلال رأیی از خود. علی‌رغم گزارشهای کوتاه‌بینانه (میوپ) مطبوعات خارجی، حکومت دیکتاتوری او عمیقاً مورد نفرت است. مخالفت جدی مردم، هر امریکایی را نگران می‌کند. این مخالفت بطور عمیق و شدیداً ضدامریکایی است. زیرا همه مردم ایران متقاعد شده‌اند که پشتیبان و ضامن دیکتاتوری شاهانه، امریکاییها هستند و این پشتیبانی محاسبه شده است و سیاست امریکا مشخص و معین است. خلاصی از این وضع چاره‌ای ندارد جز ایجاد شکافی عمیق با این رژیم. حتی اگر شده با اعمال قدرت. روحانیون که در رأس آنها خمینی قرار دارد، موافق با طرد کامل رژیم‌اند. میان ملیون لیبرال و چپ هنوز بعضی اعتدالیها وجود دارند که تربیت غربی دیده‌اند و از لحاظ سیاسی و فرهنگی متمایل به غربند و می‌دانند که در باره غرب و آمریکا نوع دیگری قضاوت کنند، اما اغلب آنها تنها می‌مانند و جریان حوادث و قدرت‌ش آنها را به جناح تند چپ می‌رانند؛ و حتی به این راه می‌رانند که عاقبت این حکومت را باید به زور و حتی با دست زدن به تروریسم و از گون کرد. احتمالاً حتی ساواک نیز نمی‌داند که در داخل و خارج ایران ملیون چگونه برای این هدفها آمادگی پیدا کرده‌اند و پیش می‌روند. من ادعا نمی‌کنم که به این مناسبت روزهای شاه بسر آمده است، زیرا شانس نیز اغلب با او یاری کرده

است، اما می‌توان بدرستی گفت که سالهای او شمرده شده است. يك عصیان یا يك تصادم برای واژگون کردن این حکومت اجتناب‌ناپذیر است، یا حادثه‌ای خارجی با گلوله‌ای که بهتر از مورد منصور هدف‌گیری شده باشد. با فراهم آمدن مخالفت‌های داخلی چنین هم خواهد شد. و سیاست دورمدت امریکا باید اینها را در نظر بگیرد. منظور این نیست که امریکا به این کشور کم‌کم نکند... در ایران شکاف میان دولت، شاه و مردم عمیقتر می‌شود. سیاست امریکا در ایران، و این وضع دیکتاتوری با موقعیت جغرافیایی ایران امکانی برای ایجاد يك ویتنام دوم می‌سازد. مسأله این است که کشورهای از نوع ایران به‌نمونه حکومت‌های اوتوریتر شوروی متمایل خواهند شد، یا نمونه‌های رشد غربی را انتخاب خواهند کرد؛ در جواب به همین سؤال باید گفت که ایرانیان می‌بینند که امریکا به‌خلاف ادعای خود آزادی را محدود و محکوم می‌کند.

سیاست امریکا پیش از اینکه کار از کار بگذرد باید در ایران از نو برآورد شود. می‌گویند نفوذ امریکا در اوضاع کنونی ایران کم است. و به فرض هم که امریکا بخواهد وضع را عوض کند کمتر موفقیت خواهد داشت. ولی برعکس و بخصوص تا حدودی که به شاه مربوط است قدرت و قابلیت ما نور امریکا در ایران زیاد است، گرچه قاطع نباشد. اگر امریکا رفتاری را که با «دیم» و یا «دی» کرد با شاه هم بکند، سرنوشت او در مدت کمی عوض خواهد شد. شاه خود این را می‌داند و اگر هم نداند بزودی خواهد دانست؛ و این تهدید هم که ممکن است شاه به شوروی رو بیاورد، يك بلوف توخالی بیشتر نیست. شاه این را هم می‌داند و اگر نداند باز بزودی خواهد دانست. اما باید اضافه کنم که چنین سیاستی نه‌صحیح است و نه ضروری. زیرا ممکن است به هرج و مرج منجر بشود و دیگر نتوان اوضاع را کنترل کرد و زیر نظارت گرفت. برداشتن فوری فشار از چنین رژیم پلیسی، ممکن است منجر به انفجاری مضر گردد. همین است که امریکا پشتیبانی خود را از شاه يك دفعه سلب نمی‌کند. بنابراین طرد شاه یا لغو کردن اصول سلطنت به سود ملت ایران نیست. کم کردن قدرت شاه و نفوذ او - حتی در حدود قانون اساسی - است که جداً و ضرورتاً باید عملی شود و این عمل در يك دید دراز مدت نه تنها به سود ملت است حتی، به سود خود شاه هم هست. اوضاع حاضر بقدری

خراب و برضد شاه است که اگر وضع عوض نشود تاج و تخت دفن خواهد شد. این عقیده عمومیست و کم کم عقیده نزدیکان خود شاه هم شده است. هر روز عده کسانی که به جمهوری علاقه پیدا می کنند زیادتر می شود.

اکنون می توان از طرفها و اقداماتی سخن گفت که سیاست امریکا با عمل کردن به آنها - اگر نتواند سیمای زشت سیاست کنونی خود را در ایران بکلی عوض کند - دست کم آن را متوقف بسازد. دولت امریکا می تواند با عواملی که در اقتدار خود دارد شروع بکار کند. متوقف ساختن کمکهای نظامی که تاکنون در مورد آنها تأکید فراوان بکار می رفت، یک راه منطقی است. همچنین تربیت کادر نظامی را می توان محدود به منطقی کرد، یعنی به این عمل در حدودی ادامه داد که امنیت داخلی را حفظ کند. درست است که حجم کنونی نیروهای مسلح ایران در نظر «پنتاگون» برای این منظور کم است. البته واشنگتن می تواند تجدید نظری در سیاست خود کند، اما مشروط به اینکه از کمک به «ضدعصیان» و تعلیم کسانی برای این منظور چشم ببوشد. مدتها این گونه سیاست، سیاست نظامی امریکا بود.

پشتیبانی امریکا از سیاست شاه که مبالغ هنگفتی صرف ارتش می کند، در نظر مردم از پیچیده ترین مطالب است و حل آن مشکل. بخصوص که ما هیأت مستشاران مهم و قابل ملاحظه ای در ایران داریم و با آن کشور اتحاد نیز داریم. دست کم ممکن است که امریکا به تقاضای شاه برای اسلحه مدرن و تجهیزات جدید جواب رد بدهد. البته با دیکتاتوری کنونی ممکن است شاه این تجهیزات را از جای دیگری تهیه کند. اما دست کم درد سر امریکا کمتر خواهد شد.

بن بست که امریکا در آن قرار دارد اینست؛ کم کردن یا خودداری از دادن تجهیزات موجب می شود شاه همانها را از جای دیگری تهیه کند. و به وضع فعلی ادامه دادن نیز، یعنی مستحق لقب «امپریالیست مدرن» بودن. باید به ملت ایران و به افکار عمومی ایشان حالی کرد که تجهیزات نظامی مسئله ایست مربوط به خود ایران. و امریکا به نوبه خود اولویت را برای رشد و تکامل اقتصادی قائل است. در هر حال این مورد و موارد دیگر را می توان به منزله فشاری به شاه بکار برد تا فشار و بحران را کم کند و در اوضاع اجتماعی بهبودی پدید بیاورد... این سیاست درستی است که اخیراً امریکا کمک مستقیم نمی کند، اما نفوذ کمتری دارد.

ممکن است قرضه فقط برای طرحهایی داد که نفع آنها زود به مردم برسد و محسوس هم باشد. باید نرخ قرضه‌ها خیلی کم باشد. کمک به رشد اقتصادی باید توأم با از خودگذشتگی از طرف امریکا باشد. کمکهای اقتصادی امریکا به ایران اگر به صورت کنسرسیوم باشد بهتر است؛ با شرکت دیگر کشورها و نیز با همکاری بانک بین‌المللی. همچنین بهتر است تجدید نظرهایی در روابط اجتماعی و عمومی امریکاییان با ایرانیان بعمل بیاید. در حال حاضر امریکاییهایی که در ایران خدمت می‌کنند واضح است که با گروه‌های مختلف و بسیاری از مردم ایران سر و کار دارند. اما اگر از نزدیک به کادر امریکایی در ایران توجه کنیم این احساس به ما دست می‌دهد که گویی عمده در کار است که آنها از میان افرادی انتخاب شوند که با دولت و دربار روابط نزدیک دارند. حتی مقامات اداری ما بعمد از فرستادن کسانی که ممکن است با مخالفان و منقدان رژیم آشنایی بهم بزنند احتراز می‌جویند. این است که مقامات صاحب نفوذ امریکا در ایران برای ملیون و مخالفان رژیم دیکتاتوری شاه حکم جن را در مقابل بسم‌الله دارند. لیدرهای ملی ایران، مرگ را بردیده شدن در سفارت امریکا ترجیح می‌دهند. در حالی که عاقلانه آن بود که امریکاییانی برای خدمت در ایران برگزیده بشوند که حاضر به همکاری با هر دسته و جمعیتی می‌بودند که می‌توانست ضامن ثبات و امنیت و استقلال و نیرومندی ایران باشد.

در اینجا فرصت نیست که درباره کادر امریکایی فعلی در ایران بحث کنیم و یا از مقامات اطلاعاتی امریکا در این کشور و طرز کارشان سخن بگوییم. فقط تأکید می‌کنم که برای تغییر احساسات رنجیده ملت ایران، تغییر سیاست امریکا بایست توأم با دقت در انتخاب دقیق افراد صالح امریکایی مأمور ایران باشد.

این مقاله را با پیشنهاد یک نکته اساسی ختم می‌کنم. و آن اینکه باید کوشش مداومی بشود تا تعداد مأموران امریکا در ایران هر چه کمتر بشود. یک اشتباه بزرگ ما این است که تعداد امریکایی‌ها را در آن کشور بیش از حد لزوم بالا برده‌ایم. برای یک ملت عقب‌مانده و معتقد به سنت، مانند ملت ایران، بسیار دشوار است که همواره مواجه با غولان صنعت امریکا باشد و ببیند که آنها از سطح زندگی بسیار برتری از آن خود او، برخوردارند. این امر موجب احساس حقارت می‌شود. این احساس بخواه در تهران بیشتر است چرا که در آنجا مردم با

گروه بیشتری از امریکاییها بر خورد می کنند. و این احساس حقارت وقتی خطر ناک می شود که ایرانی حس کند که این امریکاییها با قدرتی و بانیر وهایی مر بوطند که او از آنها مشکوک و حتی متنفر است.

نباید نتیجه گرفت که ما امریکاییها باید از ایران نومید بشویم یا عقب نشینی اختیار کنیم. بلکه باید سیاست سنجیده ما در ایران با محدود کردن تعداد مأمورانمان در ایران توأم باشد. شاید هم مسأله مهم این باشد که در ایران باید به نحو دیگری سرعت عمل انجام می شد. شواهد نشان می دهند که فرصت کمی برای آشتی و فشار صلح آمیز در دست است. اما به عقیده من بکار بردن زور بسیار خطر ناک است. شاید زمان خونریزی و اغتشاش و حمله و زد و خورد در ایران چندان دور نباشد. اما این هم هست که تندروان از چپ و راست دارند در ایران با هم متفق می شوند، نتیجه هر چه باشد به نفع امریکا نخواهد بود. بنا بر این بر می گردیم به این که بایست بر نامه و روش ما در ایران تغییر یابد.

روشنفکر ایرانی کجا است؟

(۱) مقایسه‌ای با دیگران

اکنون باید دید که روشنفکر ایرانی کجا است؟ هم به این معنی عوامانه که کجای کار است و هم به این معنی دیگر که کجا زندگی می‌کند؟ و برای اینکه به این دو سؤال پاسخی داشته باشیم، نخست باید دید که روشنفکر به‌طور کلی در دنیای امروز کجا است؟ و چه می‌کند؟ یا بهتر است گفته باشیم با او چه می‌کنند؟ و برای این همه که بترتیب خواهد آمد به توضیح یکی دو نکته فرعی احتیاج هست.

نخست اینکه بهتر بود به جای روشنفکر ایرانی می‌گذاشتم روشنفکر فارسی زبان. چون دو مشخصه اصلی روشنفکری که انسان-دوستی باشد و آزاد اندیشی، اجازه نمی‌دهد که روشنفکر را در هر کجای عالم که باشد محدود به مرز و سامانی کرد یا به تبعیت از ملت پرستی غالی و در بسته‌ای واداشت که از مشخصات یک شهرنشینی تازه به دوران رسیده است. و روشنفکر ایرانی از آذربایجان هم هست

با زبان مادری ترکی؛ از کردستان هم هست با زبان مادری کردی؛ از خوزستان هم هست با زبان مادری عربی. اما چون سیاست دولتها و حکومت‌های ایرانی از صدر مشروطه به این سمت برای جاد و اعمال نوعی وحدت ملی است— که انقلاب مشروطه را نوعی بوجود آورنده مفاهیم ملت و ملیت دانسته‌اند— در تمام این مدت چه کوشش‌ها شده است برای یکدست کردن زبان و آداب مردم نواحی مختلف مملکت. و از این راه در عین حال که چه سودها برخاسته، چه زیانها نیز بار آمده که در صفحات آینده به‌مورد یکی از آنها که اخراج زبان ترکی است از حوزه مدرسه و فرهنگ، اشاره خواهیم کرد.

نکته فرعی دوم اینکه به علت همین اختلاف زبان مادری، روشنفکر ایرانی دچار نوعی اغتشاش فکری شده است و در ایجاد ارتباط میان دسته‌ها و رسته‌های مختلف خود درمانده. به همین دلیل است که روشنفکر خوزستانی هنوز با ممالک عربی و مطبوعات و رادیوهای ایشان بیشتر مربوط است تا با آنچه از تهران می‌رود؛ و همچنین است در مورد روشنفکران کرد که تمام توجهشان به قضایایی است که در میان کردهای شمال عراق می‌گذرد، و روشنفکر آذربایجانی چه در قضایای مشروطه و چه در واقعه خیابانی و چه در داستان دموکرات فرقه‌سی، به سوسیال دموکراسی قفقاز توجه داشته. قیام تبریز در قضیه مشروطه در عین حال که نوعی ادعای همسری با تهران است (تبریز ولیعهد نشین— تهران شاه نشین)، از طرف دیگر معارضه روشنفکران اثر پذیرفته از سوسیال دموکراسی قفقاز است

با روشنفکران غربزده و از فرنگ رسیده تهران؛ یعنی که اگر به قیام تبریز و داستان ستارخان و باقرخان و آن قیام توده‌ای و زدوخوردهای کوچه‌ای، سخت می‌بالیم — حتی ما تهرانی‌ها — به این دلیل است که تنها در تبریز بود که نهضت مشروطه محتوای توده‌ای یافت و محتوای مبارزه ضد استعماری.

اکنون با توجه به اینکه در مسأله کردستان سیاست حکومت تهران بر نوعی حفاظت کجدار و مریز و از کمک‌های غیر مستقیم به نهضت کردهای شمال عراق است و به این دلیل روشنفکر کردی که در این سوی مرز بسر می‌برد، چندان دلیلی برای نارضایتی ندارد، و نیز با توجه به اینکه در خوزستان با اقلیت بسیار کوچکی (شاید در حدود ۲۰۰ هزار نفر) از عرب‌زبانان سروکار داریم؛ اما در مورد زبان ترکی با جماعتی، در حدود ۶ تا ۷ میلیون (آذربایجانی — قشقائی — ترکمن) ایرانی طرفیم؛ در صفحات آینده به مورد زبان ترکی و لطمه‌هایی که به علت اخراج این زبان از حوزه فرهنگ و مدرسه و مطبوعات به تن روشنفکری ایران خورده است، اشاراتی خواهم کرد. شما خود این اشارات را بر کردها و اعراب نیز تطبیق کنید.

به این ترتیب اگر اغتشاش اول روشنفکری را در ایران ناشی از اختلاف حوزه‌های مختلف فرهنگی بدانیم — با زبانهای مختلف — که روشنفکر ایرانی به آنها و در آنها درس خوانده، مثل فرانسه یا آلمانی یا انگلیسی و الخ... (و این قضیه محاسنی هم دارد که به آن اشاره کرده‌ام و باز هم خواهم کرد) اغتشاش ماقبل اول

ناشی از اختلاف زبانهای مادری ایشان است؛ و سرکوفتگی‌هایی که به علت اخراج زبانهای مادری غیر فارسی از حوزه فرهنگ برای اهل آن زبانها ایجاد کرده.

غرضم از این مقدمه چینی‌ها این بود که نمی‌خواستم به خاطر این اختلاف زبان مادری به خود اجازه بدهم که چنانکه شاید و باید روشنفکر فارسی زبان بگویم و ناچار با توجه به اینکه ایرانی‌ملتی است چندزبانه — و نه یک زبانه — این تعبیر غیردقیق و بورژوا که روشنفکر ایرانی است، قناعت کنیم.

اکنون پردازم به جواب اولین سؤالی که در آغاز این فصل طرح شد. به اینکه روشنفکر به‌طور کلی کجای کار دنیا است؟ یعنی در دنیا چه وضعی دارد؟ آنچه در این باب مربوط می‌شود به روشنفکر در حوزه دموکراسی‌های به اصطلاح غربی (اروپایی و امریکایی) که چه بخواهد چه نخواهد بر محمل استعمار می‌راند و گرچه وجدان ناآرام تمدن غرب هم باشد باز از معامله استعمار بهره می‌برد؛ در صفحات پیش اشاراتی کرده‌ام. درباره چین نیز بحثی در یکی از ضمائم این دفتر آمده است. از هند و جنوب شرقی آسیا نیز خبری نداریم جز آنچه ویت‌نام و ویت‌کنگ را برای ما بدل کرده است به اسم‌هایی برای نفس کامل مبارزه ضد استعماری. درباره امریکای لاتین هم زیاد خبری در دست ما نیست و آنچه فعلا مورد علاقه این دفتر است، رسیدگی به وضع روشنفکری است در حوزه ممالک همجوار و اسلامی که خود حوزه‌های دیگر استعماری یا غیر استعماری‌اند، و سپس به وضع روشنفکران در حوزه دموکراسی‌های

توده‌ای؛ که لابد دور از حوزه استعمار بسر می‌برند. از ممالک همجوار، قبل از همه توجهی کنیم به ترکیه که تا جنگ بین الملل اول مرکز خلافت اسلامی بود؛ اما روشنفکرانش پیش از ما و به همان گول و فریب دایرة المعارف نویسان فرنگ دچار شدند؛ و به گمان اینکه شکست نظامی در جنگ را با تشبه به فرنگی و اروپایی جبران می‌توان کرد، عین ما اول با مشروطه بازی از گردونه عالم اسلامی خارج شدند و بعد که ندای اتحاد اسلام را نمی‌شد از آن حلقوم شنید (با قتل عام کردها) فریاد پان‌تورکیسم به جایش نشست، و با این گول و فریب دیگر که یک آتاتورکی بیاید و خطشان را عوض کنند که بله به لاتین زودتر با سواد می‌شوید. اما هنوز... تا ۶۵ درصدشان بی‌سوادند! و بعد هم با این پیشرهای اروپا و امریکا که بله شما هم ملتی اروپایی هستید و این سهمتان در ناتو و این هم سهم دیگری در بازار مشترک اروپا و این هم سهمی از قبرس... و چه پیشرهای لای پالان شجاعت سربازانشان در کره و چه زمین‌سازی‌ها برای منع کشت خشخاش در ایران تا تریاک ترک به بازار فرنگ صادر بشود^۱ و همچنین در مورد پسته و قالی و الخ... روشنفکران

۱. «به مناسبت کشت خشخاش در ممالک همجوار ایران اقدامات دولت شاهنشاهی در جلوگیری مصرف تریاک به‌طور کامل مؤثر واقع نگردیده، فقط سبب شده که بازار پر منفعتی برای قاچاقچیان فراهم گردد و هر سال مقدار معتنا بهی تریاک به داخل ایران به صورت قاچاق وارد شود و ارز طلا خارج گردد و زندانها مملو از قاچاقچیان شود که متأسفانه عده‌ای از آنها اشخاصی غیر مؤثر و فریب خورده می‌باشند». از اطلاعات ۲۸ شهریور ۱۳۴۷. از سر مقاله «کشت خشخاش در ایران آزاد می‌شود».

ترک را با پوست شیری که به تنشان کرده‌اند از ما بریده‌اند. موضع-گیری‌های ایشان در اغلب برخوردهای استعماری مثل قضیه کره - ویتنام - الجزایر - عرب و اسرائیل، اگر نه به نفع استعمار بوده، هرگز نیز بصراحت از منافع استعمارزدگان دفاعی نکرده‌اند. و این البته که موضع‌گیری حکومت‌های ترکیه است. امیدوار باشیم که زیر این سرپوش عاریه، مبارزه‌ای و حرف و سخنی در کار باشد و چنین نباشد که آنچه حکومت ترکیه می‌گوید و می‌کند معرف روشنفکران ترک باشد که از این قضایا ما بی‌خبریم و رفت و آمدمان با یکدیگر به همان اندازه است که رفت و آمد کامچاتکایی‌ها با ونزوئلایی‌ها. و این خود حاصل دیگری از غربزدگی که مسلط بر آراء و عقول روشنفکران است هم در ایران و هم بشدت بیشتر در ترکیه.

و اما افغان‌ها که ناله‌شان عین هوای مرتفعات هندو کش سرد است و بازی را تازه از اول شروع کرده‌اند. یعنی روشنفکر بازی را با کشف حجاب بازی شروع کرده‌اند! و با اینکه بنگاه فرانکلین امریکایی‌ها تا دوسه سال پیش کتابهای درسی‌شان را یکسره در تهران چاپ می‌کرد، برای خودشان پشتوبازی هم درآورده‌اند تا روشنفکر محتمل آینده افغان دیوار دیگری از عدم تفاهم با همسایگان خود داشته باشد. اگر می‌گویم همسایگان به این اعتبار است که فارسی فقط در ایران رسمی نیست؛ در تاجیکستان شوروی هم هست که همسایه شمالی افغان است و در پاکستان هم هنوز رواجی دارد که همسایه جنوبی ایشان است؛ در حالی که گمان می‌کنم افغان‌ها هم فهمیده باشند که خطر از جانب ایران برای ایشان

به همان اندازه برخاسته است که از جانب شوروی برای ما. و آن وقت درچنین حوزه‌ای از بیگانگی همسایگان است که کمپانی امریکایی برای ایشان در جنوب سد می‌بندد تا هیرمند یکسره خشک بشود و سیستانی جماعت و زابلی، قحطی زده خانه و شهر و روستای خود را رها کنند و به گرگان بگریزند. و آن وقت عاقبت خود این سد؟ ملاحظه کنید:

«برای ساختن این سد، سی و نه میلیون و پانصد هزار دلار خرج کرده‌ایم. ولی تا کنون که هشت سال از ساختنش می‌گذرد هنوز نه از نیروی برق سد استفاده شده است و نه از آب این سد برای آبیاری مناطق بی‌آب. چرا که حالا معلوم شده است که خاک آن منطقه آمادگی برای کشت و زرع ندارد و الخ...»^۱

می‌بینید که چه بدجوری نسخه بدل ما هستند! با همه اسراف‌ها و نمایش‌ها و فقرعام و سدبازی‌های پرخرج و بی‌ثمر. از خویش بریده و به سلطه کمپانی رضایت داده و آدمی همچو من در آرزوی اینکه بتواند از بلخ ویران شده و به فراموشی افتاده در شمال افغان تا غزنه و قندهار در جنوب را پیاده ببیناید. و گمان نمی‌کنم روشنفکر افغانی همین آرزو را برای ری تا اصفهان نداشته باشد.

۱. نقل شد از ص ۱۴ شماره ۶۵ «مجله تهران اکونومیست» ۱۸ آذر ۱۳۴۳. از ترجمه مقاله‌ای به قلم «زرزمیدر» نماینده کنگره امریکا از میشیگان و من که نویسنده این کلماتم به این قضیه شور بودن زمین‌های اطراف سدی که در جنوب افغان بر هیرمند بسته‌اند، در تابستان ۱۳۴۲ پی‌بردم؛ از دونفر مروج کشاورزی افغانی که به عنوان بورسیه دولت به گرگان آمده بودند و برای مطالعه در آفات پنبه در «کردکوی» بسر می‌بردند.

و اما پاکستانی‌ها که هنوز از قضیه استقلال فارغ نشده دعوی بزن بهادری هم دارند. چرا که به سلطه قبیله پاتان رضایت داده‌اند. سربسته می‌گویم و به گمان اینکه زمان خلافت اسلامی است و ایشان مأمور جهادند، هر روز دعوایی دارند بآهند — شاید به قصد بیدار کردن روحیه میهن‌پرستی در مردمی که گرفتار نان و آب خویشند و از کینه‌ورزیهای ملی و دینی و نژادی فارغند — اما بیشتر برای سرپوش گذاشتن به مشکلاتی که حاصل سیصدسال استعمار است و هیچکدام از زعما قدرت تفوه به آن‌ها را ندارند. اما انصاف باید داد که حضور دوسه‌قیافه روشنفکری در دستگاه حاکم ایشان مثل ذوالفقار علی بوتو، این امیدواری را ایجاد کرد که شاید از اشتباهات ما پندگرفته باشند و حضور نمایندگان پاکستان در کنفرانس‌ها و مجامع دنیای سوم و مراوده‌ای که با چین باز کرده‌اند، همه خبرهایی است خوش؛ اما در مقابل ترس از هند با آن دوپارگی جغرافیایی و با توجه با اینکه هرگز مثل ما چنان درآمد هنگفتی از نفت ندارند؛ با این همه می‌توان احساس کرد که روشنفکر پاکستانی با اقبال لاهوری در آن بالا و آن همه مدعیات درنگرش اسلامی به جهان^۱، دارد برای خود در تعیین سرنوشت آسیا نوعی وزنه می‌شود.

و اما اندونزی — این کشور بزرگ اسلامی — که در قضایای

۱. که ترجمه آثار او به فارسی هم شروع شده است. گرچه بسیار دیر. مراجعه کنید به «احیای فکر دینی در اسلام» ترجمه احمد آرام. و «سیر فلسفه در ایران» ترجمه ا. ح. آریان‌پور. و هر دو از نشریات مؤسسه فرهنگی منطقه‌ای.

معارضه با مالزیا (این حکومت نیم‌بند استعماری) چنان سخت گرفت که مستقیماً رودرروی استعمار ایستاد و از سازمان ملل پا پس کشید و می‌خواست به کمک چین و دیگران، سازمان ملل دیگری را بنا بدهد، با همه قدرتی که روشنفکرانش در پر کردن جای خالی کادر هلندی از خود نشان دادند و با همه پیشقراولی‌ها که در کنفرانس‌های بین‌المللی دنیای استعمارزده داشتند، نمی‌دانم چه اشتباهی کردند (اختلاف نظر در صفوف ایشان؟ شخصیت پرستی سوکارنو؟ بی‌خبری از وحشت امریکا نسبت به توسعه کمونیسم چینی؟ یا چه چیز دیگری؟) که در آن کودتای بدفرجام دیدیم که آنجا هم هنوز اسپریس دیگری است برای C.I.A تا ده‌روزه‌صد و پنجاه هزار نفر را به اسم مبارزه با کمونیسم قتل عام کنند! به‌صورتی که کودکان در کوچه‌ها با سر انسانی توپ‌بازی می‌کرده‌اند! اما من در این فکر که اگر چین هفتصد میلیون پس از آن کمونیست سوزانی چیان کای‌شک در کوره لکوموتیوها (۱۹۲۷) توانست در عرض بیست‌سال یکسره کمونیست بشود، اندونزی صد و خرده‌ای میلیونی این کشتار عظیم را در مدتی بسیار کمتر جبران خواهد کرد. با توجه به اینکه در آن واقعه ۱۹۲۷ دست بالا در حدود ۱۰ هزار نفر از کمونیست‌های چین قتل‌عام شدند و در این واقعه اندونزی ۱۰ هزار نفر.

و اما همسایگان عرب. کویت و قطر و بحرین و عجمان و دیگر شیخ‌نشین‌ها که رها. حکومت‌های کوچک جیبی و بغلی بی‌هیچ زمینه روشنفکری و فرهنگی؛ و آلت دست‌هر که سرکیسه را بیشتر شل کند. ناچار پردازم به محیط‌های عرب متروپل که حتی

معلم و کارمند صادر می‌کنند برای شیخ‌نشین‌ها. و قبل از همه ایشان به وهابی‌های سعودی. که ملانقطی‌های عالم‌اسلامند و خشکه مقدس‌های تازه به دوران رسیده‌ای شلنگ‌تخته زنان در مرتع نفت. که گرچه مستقیماً براعتاب قدس عالم اسلام مسلطند، اما چنان سرگرم نفت‌اند که حتی اسلام را هم فراموش کرده‌اند و اگر عنایتی به ایشان می‌شود یکی به این دلیل است که:

«دست قضای الهی در هزار و چهارصد سال پیش کعبه را همچون گوهری در آنجا نشانده است و البته که این گوهر اکنون دیگر برای امرای سعودی ارزشی ندارد. سرایشان سی‌چهل سالی است که به‌آخور نفت‌گرم است. اگر روزگاری بود که زیارت من و امثال من شرقی خرج یکساله معیشت تمام بادیه‌نشینان حجاز و نجد را می‌داد، اکنون از ریزه سفره نفت است که زادورود سعودی ارتزاق می‌کنند و این سعودی که احترامی برای خود کعبه قائل نیست برای روشنفکر چه احترامی دارد؟ کعبه او اکنون به ریاض و ظهران نقل مکان کرده است که دکل چاه‌های نفت در آنها به جای گلدسته مساجد روئیده و اگر هنوز سعی می‌کند سعی میان صفا و مروه نیست. سعی میان آرامکو و استاندارداویل است یا سعی میان پاریس و نیویورک. با حرمسرای در پشت سر و آبروریز اسلام و با همه فضاحت‌هاشان و بواسیرهاشان و پروستات‌هاشان...»^۱

و من در «خسی‌درمیقات» گذرا اشاره‌ای کرده‌ام به وضع وخیم

۱. از مجله «اندیشه و هنر» مهر ۱۳۴۳ صفحات ۳۸۵ و ۳۸۶، از مقاله

«ولایت اسرائیل» به همین قلم.

روشنفکران در آن دیار. کوردل‌ترین حکومت‌ها نسبت به روشنفکری و آخرین پست کمک‌های اولیه در این راه دراز. هم در آنجا اشاره‌ای کرده‌ام که:

«همچنانکه اسلام با رسیدن به بغداد و ری و دمشق و اسکندریه و بخارا و آندلس اسلام شد، حالا هم از تمام این نقاط باید به کمک این بدویت موتوریزه شتافت»^۱

و از الباقی اعراب درست است که ما فقط با عراقی‌ها هم‌مرزیم، اما از روشنفکران ایشان به همان اندازه بریده مانده‌ایم که از روشنفکران مصری یا الجزایری. در ظل عنایت شامل همان دیوارهای قطور وحدت ملی که پیش از این دیده‌ایم یا به جبر شرایط استعماری که رابطه همسایگان را بریده است و از ایشان بیگانگانی ساخته. و در عین حال که حکومت ایران به علت قضایای نفت و بحرین و شط‌العرب و فلات قاره و دیگر اختلافات ناشی از عمل استعمار، از میان تمام حکومت‌های عربی، به‌قاعده «کنده‌مجنس با همجنس پرواز» فقط با اردن و عربستان سعودی مختصر رابطه‌ای دارد، روشنفکران ایرانی همکاران همدرد خود را در جاهای دیگری غیر از این دو پایگاه نفتی و غیر نفتی می‌جویند. یعنی که در مصر و الجزایر و سوریه؛ که روشنفکرانش بر مبنای تجربه شکست خورده ما در قضیه نفت و یا جلوگیری از تکرار اشتباهات ما و شاید نیز به علت رودررویی مستقیم با استعمار جوری عمل کردند که هم کانال سوئز را به روی کمپانی بستند و هم استعمار را از حوزه‌های حیاتی سیاست

۱. از «خسی‌درمیقات» (سفرنامه) صفحه ۱۲۲، انتشارات نیل، ۱۳۴۵.

و اقتصاد خود راندند. و اکنون اگر ما شکست خوردگانیم، دلشادیم که ایشان حاصل شکست ما را پیش چشم داشتند. و گرچه انسداد کانال سوئز که در آغاز کار نوعی انسداد مجرای تنفس استعمار بود، اکنون به علت حضور نیروهای اسرائیلی — این پایگاه جدید الاحداث استعمار در خاورمیانه — در ساحل شرقی اش بدل شده است به سد رابطه ناوگان شوروی که از آن راه بسرعت بیشتر اسلحه مثلا ساخت چک را به ویتنام می توانستند رسانند؛ و گرچه نتایج جنگ سال گذشته میان اعراب و اسرائیل نه تنها اندیشه روشنفکران عرب را، بلکه حتی از آن ما را فلج کرده است، اما بروشنی دیده می شود که بایک تکان دیگر سراسر شرق و جنوب مدیترانه از زیر بار بختک استعمار خلاص خواهد شد. و درست است که روشنفکران عراقی در حل یک قضیه کرد چنین درمانده اند که می بینیم و عین ما جای خالی خود را به نظامیان سپرده اند که یکی پس از دیگری به خانه عدم رهسپارند و درست است که تعقل و اندیشه مرد عادی در سراسر دنیای عرب به اختیار جماعتی آژیتاتور واگذار شده است که برای ایشان از اسرائیل غولی بسازند همچون مترسکی برای فراموش کردن اختلافات داخلی و نابسامانی های اجتماعی و بیدقتی هایی که در پیاده کردن اصلاحات اجتماعی می شود؛ اما من به روشن بینی روشنفکران عرب سخت امیدوارترم تا از آن خودمان. چرا که ایشان در صف مقدم تری با استعمار دست به گریبانند. فقط به شرط اینکه روشنفکر عرب بداند چه می خواهد. در اشاره به این قضیه که جای سخن پردازی و صراحت بیشتر ندارد، اجازه بدهید اکتفا کنم به نقل

صفحه‌ای از کتاب ژاک برک، مصرشناس معروف فرانسوی، که گرچه به روشنفکران مصری نظر دارد، اما گویا به ما نیز خطاب می‌کند:

«به این مشکلات که هر کدام مختص یک محیط و یک درجه است، مصر مشکل اصلی را افزوده است؛ به شکل ارتباط خویش با الباقی دنیا را. غرب که مصر او را به عنوان استاد پذیرفته بود و زودتر و جدی‌تر از همه ملل غیر اروپایی نیز این کار را کرده بود، اکنون از جنگ جهانی دوم همچو مضحکه‌ای بیرون آمده است. چرا که دیگر به خویشتن اعتقادی ندارد. پس دیگر چگونه می‌توان شاگرد غرب باقی ماند؟ مسلماً غرب دیگری را می‌توان پیشنهاد کرد. غربی که از سوسیالیسم و از صلح دم می‌زند. و چه بسیارند در مصر که امید خود را در چنین غربی بسته‌اند.

و بسیاری از این جوانان مصری که در محکوم کردن امپریالیسم بیش از همه حرارت دارند، در حقیقت به اسم دفاع از مارکسیسم اصلی‌ترین وفاداران به اندیشه غربی هستند. و این گاهی برای ایشان گران تمام می‌شود. بسیارگران (...). و اصلاً آیا غرب قلابی و مضحکه را با غرب حقیقی مبادله کردن کافی است؟ اعلام این عدم صلاحیت خیلی پیش از این‌ها هم می‌تواند برود. و شاید بایست این قدم آخر را نیز برداشت؟ پذیرش یک فرهنگ خارجی — چه سوسیالیست چه غیر آن — گرچه دنیایی و انقلابی هم باشد آیا الزاماً نوعی خطر کردن نیست به سوی از دست دادن شخصیت خویش؟ در این صورت چه چیز را جانشین آن باید کرد؟ هرچه امیدواری قاطع‌تر باشد چنین جوان مارکسیستی نمی‌تواند

ندیده بگیرد که اسلام یا فکر قومی یا وفاداری به میراث در طرز رفتار مردم عادی تا چه عمقی فرو رفته است. و آخر چگونه بایست این منطق مضاعف اثربخش بودن و در عین حال طبق سنت بودن را یا خصوصی ماندن و در عین حال دنیایی بودن را، حل کرد؟^۱

می بینید که جواب این سؤال را ما نیز باید بدهیم. و آیا در این دفتر پس از این همه پرگویی قدمی به جستجوی جواب این سؤال اصلی برداشته شده است؟

اکنون پردازم به بحث دربارهٔ وضع روشنفکران در دموکراسی - های توده‌ای. در این زمینه کار آسان‌تر است چرا که نه دست‌وپای آدم بسته است و نه می‌توان از بی‌خبری و بریدگی رابطه‌ها نالید. بهترین سند در این زمینه به فارسی هم ترجمه شده است. از چیلاد میلوش نویسندهٔ لهستانی (لیتوانی الاصل) که در ۱۹۵۱ گزارش کوتاهی در این زمینه به کنگرهٔ آزادی فرهنگ فرانسه داده؛ و گرچه امروز پس از آن استالین‌زدایی‌ها باید قضایا جور دیگری باشد اما به علت قضایای مثلاً چکسلواکی در همین تابستان ۴۷ یا پیش از آن در محاکمات سینیاوسکی (آرشاک) و دانیل - در خود شوروی - و محاکمهٔ میخائیل میخائیلوف یا جیلاس - در یوگسلاوی - و نمونه‌های فراوان دیگر، آدمیزاد حق دارد گمان کند که اوضاع هنوز بر همین منوال است که چیلاد میلوش خبر

۱. ترجمه شد از ص ۶۸۴ کتاب «مصر، امپریالیسم و انقلاب» به قلم ژاک

برک. این هم اسم و رسمش به فرانسه، L'Egypte, imperialisme et révolution. par

Jacques Berque, Gallimard, Paris 1967.

می دهد. ناچار بسرعت نگاهی به گزارش او بیفکنیم و سطوری را بترتیب از آن نقل کنیم. می گوید:

«در اینجا روشنفکر، ارگان ابداع و خلق نیست. بلکه صرفاً آلت و ابزاری برای اجرای مقاصد بشمار می رود. بدین معنی که باید لاینقطع به آنهایی که حکومت می کنند فایده برساند و هر کس چنین فایده ای نداشته باشد روشنفکر محسوب نمی شود. ص ۷

روشنفکران در دموکراسی های توده ای در وضعیتی قرار دارند که می توانند طبقه جدید اشراف را بوجود آورند. به شرط اینکه مطلقاً و برای همیشه مطیع و فرمانبردار باشند. همانطور که قلب، خون را به تمام بدن می رساند، وظیفه آنان نیز پس از تصمیم حزب عبارت از انتشار نظریات و عقاید دستگاه رهبری در کالبد اجتماع است. ص ۹

باید از ایجاد وضعی که روشنفکران در آن بتوانند فریاد کنند: — نه! احتراز نمود. باید با ایجاد یک محیط مساعد و وارد آوردن فشارهای نامحسوس، آنان را وادار به تسلیم نمود. این قاعده ای است که در همه جا می توان بکار بست. مثلاً نویسندگانی که در تحت (کذا) چنین فشاری واقع شده است به خود می گوید: — به! این که چیزی نیست، اگر با نوشتن این مقاله مطابق سلیقه آنها، بگذارند دنباله نگارش کتابم را که با خطمشی آنها موافقتی ندارد بگیرم، مانعی در انجام آن نمی بینم. ص ۱۰

موضوع دیگری که از نظر رژیم جدید نهایت اهمیت را دارد حفظ و نگاهداری مؤسسات معروف و قابل احترام و استفاده از

ظواهر آن است؛ با توجه به این نکته که بتدریج باید محتویات جدیدی در آن قرار داد. مثلاً کم کم یک موزه معروف و قدیمی را به یک سالن نمایشگاه تبلیغاتی تبدیل خواهند کرد. یا مثلاً کاری با اسم فلان مجله معروف ندارند؛ فقط مقالات و مطالب آن را تغییر می دهند. با اشخاص نیز به همین طریقه رفتار می شود. قیافه و نامشان را ثابت نگه می دارند؛ اما نظریات و عقایدشان را به دور می ریزند و فلسفه جدیدی جایگزین آن می سازند. ص ۱۱

در هیچ کجا اثری از نارضایتی مردم نیست؛ فقط هنگامی که هنرمندی شروع بکار می کند، نویسنده ای قلم بدست می گیرد، یا نقاشی قلم مو را برمی دارد و خوش بینی دستوری را منعکس می سازد؛ شما می توانید نارضایتی بی پایان توده های مردم را در خطوط چهره اش بخوانید؛ تسلط بر روشنفکران کلید حکومت بر کشور است. ص ۱۲

ضرورت تاریخی محکمترین دلیلی است که در دموکراسی-های توده ای مورد استفاده قرار می گیرد. در توده حزبی حتی در نزد مسؤولین و مقامات عالی رتبه حزب، این اعتقاد به ضرورت تاریخی با کینه و نفرت همراه است. با این همه به سهولت ممکن نیست به آزادی به آن مفهوم که هگل از آن در نظر دارد، یعنی تجسم ضرورت، رسید. انسان علاقه ای به ضرورت ندارد. حتی اگر بداند که چاره دیگری به جز اطاعت از آن نیست و لذا ضرورت تاریخی، یک جنبه ضعف دارد. چه این ضرورت جز احترام به قدرت که به صورت قانون تاریخ جلوه کرده، چیز دیگری نیست. اگر روسیه شوروی بلغزد

و تعادل خود را از دست بدهد، این کینه فشرده شده بیقین سیلابی منهدم کننده خواهد گردید. ص ۱۵

اما فرهنگ بدین مفهوم، چیزی جز سازمان توزیع در زمینه مغزی نیست. یعنی همانطور که دستگاه، احتیاجات مادی و بدنی افراد را تأمین می کند، همانطور هم احتیاجات فکری و مغزی افراد را برمی آورد و در نتیجه کاملاً خصیصه کاری را که نویسندگان، آهنگسازان و نقاشان بعهده دارند، تغییر می دهد. و از این پس آثار آنان باید مصرف توده‌ای داشته باشد. ص ۱۶

برای روشن شدن مطلب بهتر است به تاریخ شعر در سالهای اخیر رجوع کنیم. من بخوبی ناظر تطور و تکامل اغلب شعرای دموکراسی‌های توده‌ای بوده‌ام. این تکامل و ترقی به همان اندازه که شاعر در اثر خود از عناصر گوناگون اجتماعی سخن می راند، قوس صعودی را طی می کرد. وجود این عناصر بدون شک در شعر ضروری است و بی طرفی در ادبیات، حاصلی ندارد. باوجود این وقتی اثر یک شاعر از مسائل اجتماعی اشباع می شود و کاملاً به صورت یک اثر سیاسی درمی آمد، منحنی ناگهان نزول می کرد. این یک دام اجتماعی است که در کمین تمام هنرمندان دموکراسی‌های توده‌ای است. ص ۱۷

یک نویسنده، یک استاد دانشگاه، یک نقاش و یک آهنگساز باید خود را بانقشه‌ها و دستوراتی (کذا) که از بالا می رسد مطابقت دهد؛ چه در غیر این صورت موقعیت اجتماعی خود را از دست داده... در میان کسانی که نمی توانند هماهنگ شوند در درجه اول

آنهايي که طرز تفکر ارتجاعی دارند، اشخاص پیر و فرتوت یا مؤمن و مقدس دیده می‌شوند. این جور آدمها اگر هم بخواهند نمی‌توانند هماهنگ شوند. هماهنگ شدن افتخاری نیست اما نشانه زنگی و شهامت است. ص ۱۸

چنین به نظر می‌رسد که در کشورهای اسلامی در آن موقع که فرقه‌های گوناگون یکی پس از دیگری ظهور می‌کرد، مسلمان به معنی مطلق خود وجود نداشت. و وحدت خارجی، اختلافات بی‌حد و حصر عقاید مذهبی را پنهان می‌داشت. و حتی مشرب‌های فلسفی که باطناً اسلام را مردود می‌دانست، در ظاهر از آن به احترام یاد می‌کرد. این روش که برای حفظ شخص در مقابل سوءظن مردم بکار می‌رود و عبارت از اظهار مطالب برخلاف اعتقادات قلبی است، در کشورهای اسلامی کتمان^۱ نامیده می‌شود... با مطالعه و بررسی زندگی مردم در دموکراسی‌های توده‌ای، به این نتیجه می‌رسیم که مسأله کتمان در همه جا و در همه وقت بکار می‌رود.^۲ ص ۱۹

گویا کافی است و از همین مقدار به راحتی می‌توان دید که حکومت‌های ما نیز کم‌کم دارند با این روشها آشنا می‌شوند و روشنفکران ما نیز اگر با برداشت‌های استعماری عمل نکنند، مجبورند به خدمت حکومت‌ها مان در محیطی که به تقلید از دموکراسی‌های

۱. گویا مترجم گزارش می‌بایست «تقیه» را به جای کتمان می‌گذارد.

۲. نقل شد از صفحات مختلف ذکر شده از جزوه «وسوسه بزرگ یا زندگی

دردناک روشنفکران در دموکراسی‌های توده‌ای» به قلم چیلا د میلوش، ترجمه علی وثوق در ۲۵ صفحه، چاپ تهران، سال ۱۳۳۱، از نشریات نیروی سوم.

توده‌ای ساخته شده یا می‌شود، قدم بردارند.

(۲) روشنفکر و مشکل بی‌سواد

پیش از این اشاره شد که از نظر اجتماعی ما اکنون در دوره ظهور یک شهرنشینی تازه پا بسرمی‌بریم که شیفته رفاه است و بنده مصرف اجناس وارداتی؛ و برای دسترسی به این هردو، سخت فریب پرچم و سرود ملی و مرزها را خورده؛ یعنی که تازه دارد با مفهوم ملیت آشنا می‌شود. در روزگاری که بین‌المللی بودن، سرمشق کتابهای دبستانی است، روشنفکر ایرانی که باید آزاد اندیش و چون و چرا کننده و انسان‌دوست باشد، در چنین حوزه‌ای باید آراء خود را عرضه کند؛ آرائی که به جای ایجاد رفاه و آرامش، ایجاد ناراحتی می‌کند؛ و از مصرف اجناس وارداتی فقط به «ترجمه» رضایت می‌دهد و از پرچم و مرز و ملیت فقط در حوزه‌های فرهنگی دفاع می‌کند. روشنفکر ایرانی در چنین محیطی درمانده است. تنها مانده است. نه حکومت حرف او را می‌پذیرد و نه مردم او را می‌خوانند. مرد شهری — و اخیراً روستایی نیز — که در بند نعمات است فرصت بحث در لاهوت و ناسوت را ندارد. روحانیت نیز که روشنفکر را یک قلم طرد و تکفیر کرده؛ چرا که روشنفکر از آغاز کار سنگ لامذهبی را به سینه زده. سانسور حکومت نیز که بر رادیو و مطبوعات و دیگر وسایل کسب خبر و توزیع فرهنگ نظارت می‌کند، در دست آن دسته از روشنفکران است که مزدورند و نه مختار. و به این طریق روشنفکر واقعی ما روشنفکری است که رابطه‌اش با خلق بریده. و تنها دلخوشی‌اش اینک که روز به روز بر تعداد مدارس افزوده می‌شود و بارعام خلق، روز به روز رو به او مفتوح‌تر

می‌گردد. اما غافل از اینکه در درون مرزهای زبان فارسی این هنوز بارعام نیست. بلکه بارخاص است. و از دو سو. هم به این تعبیر که فقط جیره‌خواران حکومت و آن دسته از روشنفکران که به سانسور او تن در داده‌اند، به این بارعام راه دارند و نیز به این تعبیر که مجلس این بار چندان گنجایشی ندارد تا او را هم با آراءش بپذیرد. یعنی کسی خریدار حرف روشنفکران نیست. و به همین دلایل است که یک قلم در حدود ۸۰ درصد از الباقی روشنفکرانی که وازدگان جان به سلامت برده وقایع این ۲۰ تا ۲۶ سال اخیرند، اغلب مقاطعه کار از آب درآمده‌اند یا روزنامه‌نویس حرفه‌ای یا اداره‌کننده رادیو؛ و چرا؟ برای اینکه مردم بیش از این تحمل خرید متاع روشنفکری را ندارند. دست بالا بگیریم. ۲ درصد از مردم باسواد (معمولاً ۱۰ درصد حساب می‌کنند) یعنی که ۵ میلیون ایرانی باسوادند. پس آن ۲ میلیون دیگر مردم مملکت، دنیاها در بسته‌اند به روی عوالم روشنفکری؛ یا خیلی که همت کنند فقط از راه‌گوش چیزی می‌گیرند؛ آن هم یا از رادیو (۸۰ درصد آموزش شفاهی را) و یا از منبر روحانیت (۲۰ درصد الباقی را، با توجه به دومه‌ای عزاداری در هر سال). و تازه همان ۵ میلیون نفر باسواد را نیز چنان با «رنگین‌نامه»‌ها سیر و پرنگه می‌دارند که دیگر اشتهایی برای هضم فرمایشات (!) روشنفکران باقی نمی‌ماند. می‌بینید که مشکل بی‌سوادی بدجوری مطرح است. و

۱. «در سال ۱۹۶۵ هشتاد درصد جمعیت ۲۵ میلیونی ایران بی‌سواد بودند ولی اگر برنامه مبارزه با بی‌سوادی به همین ترتیب فعلی پیش برود، در سال ۱۹۷۵، ایرانی بی‌سواد وجود نخواهد داشت.» آیندگان، ۱۸ شهریور ۱۳۴۷.

این نه تنها مشکل اینجا است، بلکه مشکل بزرگ تقریباً همه ممالک آسیایی و افریقایی و امریکای جنوبی است. و می‌دانیم که برای درمان این درد، کوشش‌های فراوان هم بکار می‌رود. «یونسکو» هم کمک می‌کند. و سازمان ملل هم. خرج یک روز ارتش را هم حکومت ایران پیشکش می‌کند. اما کمی که دقت کنیم می‌بینیم اینها همه کوشش‌هایی عبث است. چرا که یک بی‌سواد ایرانی یا عرب یا افریقایی گرچه به مدرسه دسترسی ندارد، اما ترانزیستور را در اختیار دارد. و این یعنی چه؟ یعنی که بی‌هیچ نیازی به مدرسه و کتاب و خواندن، آنچه لازم دارد یا حکومت‌ها به جای او گمان می‌کنند لازم دارد، از رادیوی جیبی کوچک خود می‌گیرد. و چه بهتر از این، از دوسه نظر که سرعت می‌شمارم:

اول — از این نظر که مبارزه با بی‌سوادی نه تنها خرج فراوان دارد بلکه وقت فراوان هم لازم دارد. یک جایی خوانده‌ام که حساب کرده بودند، در ایران دست کم ۲۰ سال برای این مبارزه مهلت خواسته‌اند. آنهم با صرف چه بودجه‌هایی و تهیه چه مقدماتی. و آن وقت آیا می‌شود تا ۲۰ سال دیگر صبر کرد؟ آنهم در جایی که فقط خرج یک روز ارتش را می‌شود صرف مبارزه با بی‌سوادی کرد؟ و آن هم به قصد تبلیغات؟ و حالا که رادیو به این راحتی وارد می‌شود یاد در محل، سوارش می‌شود کرد و حکومت‌ها به وسیله‌اش آنچه را که لازم می‌دانند برای بی‌سوادان پخش می‌کنند، دیگر چه غمی از بی‌سوادی هست؟ از این گذشته فیلم را هم که داریم و تلویزیون را؛ چه ایرانی‌اش را و چه دوبله شده‌اش را. یعنی سانسور شده‌اش را.

پس فشاربیاوریم برای توسعه شبکه رادیو-تلویزیونی. و به این طریق آیا گمان نمی‌کنید که یکی از دلایل رکود نهضت‌های ضد بی‌سوادی در همهٔ عالم فقیر، همین توسعهٔ بیش از حد شبکه‌های رادیو-تلویزیون است؟ در این زمینه «مارشال مک‌لوهان» نویسندهٔ منقد امریکایی پا را تا به آن حد فراتر گذاشته که تمدن دورهٔ معاصر را بازگشتی به تمدن دوره‌های بدوی می‌داند که در آن خواندن و کتاب و مدرسه و الفبا، جای خود را به شنیدن و رادیو و میتینگ‌ها و اصوات می‌دهند.^۱ بخصوص اگر توجه کنیم که خواندن و مطالعه به هر صورت مستلزم فراغت است که روزبه‌روز در حضور توسعهٔ ماشین کمتر بدست می‌آید.

دوم- نکتهٔ بعد اینکه اگر همهٔ مردم را با سواد کردیم- به فرض محال- و همهٔ مردم کتاب‌خوان هم شدند فرض کنیم که هر کدام دست بالا سالی ده کتاب بخرند و بخوانند.^۲ قیمت این ده کتاب- اگر هر کدام را حد وسط پنج تومن قیمت بگذاریم- می‌شود ۵۰ تومن. اما یک ترانزیستور حداقل ۱۰۰ تومن قیمت دارد. و اگر توجه داشته باشیم که اینجا در حوزهٔ استعمار عمل می‌کنیم- یعنی

۱. مراجعه بفرمایید به کتاب Understanding Media که کاش کسی ترجمه-

اش می‌کرد.

۲. به اتکای دفترهای «کتابشناسی ایران» (ایرج افشار) در وضع فعلی سالی ۷۰۰ تا ۸۰۰ کتاب مختلف در ایران منتشر می‌شود (منهای کتابهای درسی) با تیراژ متوسط دوهزار تا. یعنی جمعاً در حدود سالی ۱۵ میلیون نسخه کتاب در ایران منتشر می‌شود. به این طریق به هر نفر از آن ۵ میلیون نفر با سواد مملکت در حدود ۳ نسخه کتاب می‌رسد، نه ده تا.

که اگر توجه کنیم که هم کاغذ آن کتابها و هم سرب حروف ریزی-شان و هم ماشین چاپشان وارد می‌شود- یعنی به ازای اشاعه فرهنگ محلی نیز کمپانی‌های خارجی سود می‌برند (پس دلیل موجه برای یونسکو هم وجود دارد که در مبارزه با بی‌سوادی به ملل عقب مانده (!) کمک کند)، پس به هر صورت در وضع فعلی هم که ۸۰ درصد مردم بی‌سوادند، کمپانی خارجی همان منافع را بدست می‌آورد. چرا که از راه فروش دو سالی یک ترانزیستور به هرنفر ایرانی برای کمپانی همان استفاده‌ای حاصل است که از باسواد شدن دونفر ایرانی در یک سال. بگذارید حساب‌مان را مرور کنیم. هرنفر باسواد ایرانی در سال فرض کردیم که ده کتاب بخرد به ۵ تومن. این را ضرب می‌کنیم در دو می‌شود صد تومن. و این حداقل قیمت یک ترانزیستور است که کسی می‌خرد و دو سال بیشتر دوام نمی‌کند. بخصوص اگر توجه کنیم که:

«مصرف رادیو در ایران حدود سالی ۵۰۰ هزار دستگاه است و با توجه به آمار گمرکی از سال ۱۳۲۰ به بعد هر سال مصرف رادیو نسبت به سال قبل ۳۰ تا ۵۰ درصد اضافه شده و اگر احتیاجات مردم به همین نسبت ادامه یابد، بعد از ۵ سال مصرف رادیو در ایران سالی بیش از یک میلیون و پانصد هزار دستگاه خواهد شد.»^۱

۱. به نقل از صفحه ۲۵ روزنامه کیهان، ۲۹ اسفند ۱۳۴۲. از مقاله‌ای به اسم «پاسخ واردکنندگان رادیو به مونتاز کنندگان». و الان سال ۱۳۴۷ است یعنی ۵ سال پس از تاریخ آمار مذکور. پس می‌توان حدس مقاله را صائب دانست که الان سالی ۱۵ میلیون دستگاه رادیو در ایران مصرف می‌شود.

و در حاشیه دو صفحه قبل دیدیم که سالی ۱/۵ میلیون نسخه کتاب در ایران منتشر می‌شود. با توجه به اینکه هر کتابی به ۵ تومن بود؛ اما اینجا هر رادیویی دست کم ۱۰۰ تومن است. و تصدیق نمی‌کنید که در چنین زمینه‌ای همه حرف و سخن های حکومت‌های ما برای مبارزه با بی‌سوادی نوعی تظاهر است یا عوام فریبی است؟ بخصوص که یک مرد باسواد از ساعات روز خود مقداری را هم صرف خواندن (روزنامه، مجله، کتاب) می‌کند و فرصت کمتری دارد برای گوش کردن به رادیو یا دیدن تلویزیون. اما یک بی‌سواد است که مدام صدای رادیو را توی گوش دارد. فروشندگان کنار خیابان را دیده‌اید که نشسته‌اند و گوشی ریز ترانزیستورشان را توی گوش تپانده‌اند؟ و اگر قصد حکومت‌های ما در باسواد کردن مردم قصد قربت هم باشد تازه در همان حد است که به یک فرد عادی قدرت خواندن الواح حکومتی و اوراق تبلیغاتی و «رنگین‌نامه»ها را بدهد.

گمان نرود که به این طریق دارم در ارزش آموزشی رادیو یا تلویزیون تردید می‌کنم یا عین روحانیت متحجر قصد تحریم آنها را دارم. گرچه شاید روحانیت در آغاز کار این ابزارها، از نظر غریزه دفاع از خویشان متوجه بوده است که چه حریف ناقلایی دارد وارد بازار می‌شود که چه جانشین ناخوانده‌ای خواهد شد برای او. به هر صورت می‌خواهم روشن کرده باشم که استفاده از این ابزارها آنطورها هم که ما پنداشته‌ایم ساده و بی‌دردسر نیست؛ یا خالی از آثار سوء؛ بخصوص وقتی که دوسوم متن تمام برنامه‌های آنها سخن از غرب

باشد و غربزدگی. و نیز می‌خواستیم توضیح داده باشیم که چرا ملت‌های استعمارزده به این زودیه‌ها موفق به پر کردن این چاله‌بی‌سوادی نخواهند شد. بخصوص اگر متوجه باشیم که رادیو یا تلویزیون در عین حال که ابزارهای آموزشی بسیار مؤثری هستند، اگر اداره کنندگان آنها اهل نباشند آنها را بدل خواهند کرد به ابزار تفنن. یا به ابزار نشر اکاذیب و وسیله فریفتن خلق. چنانکه در تمام ممالک استعمارزده هست. چرا که سلطه سانسور نمی‌گذارد حقایق اخبار و فرهنگ از آنها درز کند، و چرا که منابع اصلی کسب خبر و واقعه نیز یونایتدپرس و آسوشیتدپرس و رویتر هستند. یعنی که همپالگی‌های استعمار را. و چرا که از نظر روحی صدای یک رادیو برای یک عامی بی‌سواد مثلاً در مملکت ما درست شباهت دارد به صدای آواز خود او، وقتی که در شب تاریکی از کوچۀ ناشناسی می‌گذرد و آواز می‌خواند تا نترسد.

خطر این نوع ابزارهای ارتباطی در حوزه‌های استعماری و دیکتاتوری به اندازه کافی روشن هست. بگذارید اکنون به خطر ایشان در حوزه‌های «متروپل» نیز توجه کنیم. «ژان بلوک‌میشل» یک نویسنده فرانسوی ضمن بحثی که درباره داستان‌نویسی کرده است، این چنین به خطر رادیو و تلویزیون اشاره می‌کند:

« قهرمان‌های داستانهای جدید عین قهرمان‌های سینماها و گوینده‌های رادیوها حرف می‌زنند؛ یا عین سرمقاله‌های روزنامه‌های

۱. مراجعه کنید به مقاله «نظری به تأثیرات تلویزیون در انگلستان»،

مجله «علم و زندگی» اردیبهشت ۱۳۳۹، ترجمه همین قلم.

بزرگ. به این طریق هر یک از این قهرمانها بازگوکننده بی‌اصالتی‌هایی است که زیر فشار وسایل تبلیغاتی و فرهنگ عوامانه ساخته می‌شود. این فرهنگ‌عوام فهم‌کننده وسایل تبلیغاتی، درصمیمی‌ترین حرکات و سکنت‌فرد عادی چنان نفوذی می‌کند که تمام اصالت‌های او را می‌گیرد و هر آدمی را از همان یک قالب معین می‌گذراند که در اختیار اوست. در این صورت برای این آدم‌های قالب‌خورده از ابزار مدرن تبلیغات، دیگر نه ماجرای شخصی باقی می‌ماند نه حادثه‌ای خصوصی. عاشق می‌شوند عین فلان کس که در فیلم دیده‌اند؛ هنرمند می‌شوند عین فلان نمونه که در مجله خوانده‌اند؛ دزد و گانگستر می‌شوند عین فلان نمونه که در خبر دیروز روزنامه بود. سنگینی این فرهنگ‌عوام فهم‌کننده و نمونه‌های قالبی که می‌سازد، به قدری است که مانع می‌شود تا خواننده یک داستان بتواند خودش را به جای قهرمان داستانهای کلاسیک بگذارد (...)

درست است که روز به روز باسواد بیشتر می‌شود و ناچار خواننده داستان هم فراوانتر می‌شود، ولی از طرف دیگر همین خواننده‌های داستان نیز زیر نفوذ شدید روزنامه‌ها و رادیو-تلویزیون‌ها هر دم به سمت یکدستی و یکسانی و قالبی شدن و سروت‌یک‌کرباس بودن، سوق داده می‌شوند.^۱»

وقتی در فرانسه که نه‌مشکل بی‌سوادی مطرح است و نه رادیو-تلویزیونشان را چنین سانسوری نظارت می‌کند، وضع از این

1. J. Bloch Michel, *Le présent de L'indicatif*. p.p. 40-41, Gallimard, 1963.

قرار باشد، شما خود قیاس کنید که اینجا در مملکت ما وضع چگونه خواهد بود که هم مشکل بزرگ بی‌سوادی حی و حاضر است و هم نظارت سانسور. و اگر درست باشد که در یک اجتماع صنعتی و «متروپل» چنین مخاطراتی بر کار ابزارهای تبلیغاتی مترتب است که مردم را روز به روز از خواندن دورتر و بی‌نیازتر نگاه می‌دارد و فقط به شنیدن و دیدن مشغولشان می‌کند، در ایران که تنها ۲ درصد باسواد داریم، خطری چند برابر بزرگتر در پیش است. بخصوص اگر در نظر داشته باشیم که راه صحیح آموزش و پرورش، «خواندن» به همراه «تجربه» است. و از راه «شنیدن» تنها فقط آن ۷ درصد بسیار با هوشها می‌توانند به هدف‌های آموزش و پرورش برسند. این نکته‌ای است که در قلمرو آموزش و پرورش تقریباً به ثبوت رسیده است. و نیز با توجه به این که نسبت تأثیر حواس مختلف در یادگیری به این قرار است: از راه بینایی (مطالعه) ۷۵ درصد، از راه شنوایی ۱۵ درصد، از راه لمس ۵ درصد، بویایی ۳ درصد، چشایی ۲ درصد. در چنین وضعی است که روشنفکران ایرانی بسر می‌برند. با وظیفه‌ای که صد چندان مهمتر است از وظیفه روشنفکران مثلاً فرانسوی. این روشنفکران ایرانی اند که باید آخرین تعیین‌کنندگان نوع استفاده از این ابزارهای تبلیغاتی باشند و تهیه‌کننده برنامه‌های آنها و تشخیص‌دهنده اینکه از این ابزارها برای آموزش مردم باید استفاده کرد و نه برای فریفتنشان یا تحمیقشان یا در خواب خرگوشی نگهداشتنشان. و آیا تمام روشنفکرانی که در وضع فعلی با تن در دادن به سانسور حکومت‌ها، این نوع ابزارها را می‌گردانند،

متوجه مسؤولیت خطیری هستند که بعهده گرفته‌اند؟ شاید بتوان گفت که ملاک خدمت و خیانت هر یک از روشنفکران در مملکتی مثل ایران در رفتار ایشان است با این نوع ابزارهای آموزشی، تبلیغاتی، تفننی.

اجازه بدهید به تأیید مطالب این فصل تکه‌ای از «ادبیات چیست» سارتر را نقل کنم. می‌گوید:

«هنگامی که خواننده بالقوه عملاً وجود ندارد و نویسنده به جای قرارگرفتن در حاشیه طبقه ممتاز اجتماع در آن مستحیل می‌شود، تعارض و برخورد به ساده‌ترین صورت خود تنزل می‌یابد. در این حال ادبیات با ایدئولوژی طبقات حاکم یکی می‌شود. میانجی واقع شدن نویسنده در داخل طبقه صورت می‌پذیرد و انکار و اعتراض او در جزئیات تجلی می‌کند.»

و برای اینکه باز هم مطلب روشن‌تر شده باشد، خبری از مجله «تایم» امریکا بیاورم؛ به عنوان اینکه آش آنقدر شوراست که خان هم فهمیده:

«مدارس افریقایی که اروپاییان تأسیس می‌کنند، هدفشان این است که بومیان را اول غریزه کنند، سپس تعلیم بدهند. و با وجود این حقیقت که امروز رهبران سیاسی افریقا اغلب ضد غرب و ضد استعمارند، هدف دانشگاه‌های افریقای سیاه چندان فرق نکرده. در اوگاندا با جمعیت ۶,۸۴۵,۰۰۰ نفر و درآمد سرانه ۸ دلار در سال،

۱. صفحه ۱۷ «جنگ اصفهان» دفتر ششم، بهار ۱۳۴۷. از فصل «نویسنده

و خواننده» ترجمه مصطفی رحیمی.

شاگردان دانشگاه «ما که ره‌ره» به سبک «آکسفورد» رقص «پیرپسران» می‌کنند و در ناهارخانه‌ها با لباس رسمی حاضر می‌شوند و به‌عنوان ورزش «اسکواش» و «کریکت» و «رگبی» بازی می‌کنند. در هیچ جای محیط دانشگاه، کوچکترین نشانی از میراث محلی و هنرمندانه موسیقی غنی افریقایی نیست. برنامه دانشگاه نیز به همین حد بی‌معنی است؛ به‌جای آنکه درس‌هایی در اقتصاد و کشاورزی افریقا بدهند که در سازندگی افریقا مؤثر است دانشگاه «ما که ره‌ره» تمام تأکیدش بر اصول سنتی غرب است؛ مثل فلسفه اخلاق یا فلسفه یونان. و هر چند اوگاندا چندین لهجه محلی دارد که زبان غالب دانشجویان اوگاندا است، تنها زبان رسمی دانشگاه، زبان انگلیسی است. یک استاد سرخورده این دانشگاه می‌گفت؛ اینجا یک کلوب بیلاقی است و در افریقای جدید و مستقل عین قرحه می‌ماند.^۱

و اکنون خواهش می‌کنم سری به دانشگاه پهلوی شیراز بزنید. که بغل‌گوش حافظ و سعدی به فرزندان خلف‌کورش و داریوش ادبیات را به انگلیسی درس می‌دهند؛ و همان رقص‌ها و بازیها و حرف و سخن‌ها را دارند که در افریقاش به‌نظر «تایم» خنده‌دار آمده، دانشگاهی که درحقیقت شعبه‌ای است از دانشگاه پنسیلوانیای امریکا. و ببینید چه پزها که به آن نمی‌دهند و چه داستانش!

(۳) روشنفکر و مشکل زبان ترکی

آنچه گذشت طرح مسأله روشنفکران ایرانی بود و سنگینی بار

۱. ترجمه‌شده از صفحه ۴۲ مجله تایم امریکا، شماره ۲۶ جولای

وظایف ایشان از دریچه مشکل بی‌سوادی یا به‌طور کلی مشکل روشنفکران در ممالک استعمارزده و در میان مردمی که توانایی خواندن ندارند؛ و فقط می‌توانند ببینند و بشنوند. و حال آنکه مشکلات دیگر نیز مطرح است. مشکلات دیگری که روشنفکر فرنگی و غربی یا روشنفکر در حوزه دموکراسی‌های توده‌ای با آن طرف نیست یا سالها است که به حل آنها موفق شده است؛ یا اصلاً برای او مطرح نبوده است. و برای اینکه بهتر متوجه باشیم که روشنفکر ایرانی کجا است، یکی دیگر از این مشکلات را طرح می‌کنم که مشکل زبان ترکی است.

پیش از این اشاره کردم که از جمعیت ۲۵ میلیونی ایران دست کم ۶ تا ۷ میلیون نفر در حوزه زبان مادری ترکی به دنیا می‌آیند و در آن حوزه بسر می‌برند. اما به این زبان مادری حق ندارند در قلمرو هنر و فرهنگ و مطبوعات و ابزار ارتباطی و خدمات اجتماعی سخن بگویند و ناچارند زبان دیگری را بکار ببرند که «فارسی» است و از حوزه‌ای خارج از حوزه بالش زبان مادری، به ایشان تحمیل شده است. یعنی که در مدارس، در مطبوعات، در رادیو و تلویزیون، در نامه‌نگاری‌های دولتی بکار بردن زبان مادری ایشان، ممنوع است. بکلی ممنوع است. فقط روزی نیم‌ساعت از رادیو تبریز چیزی به زبان ترکی پخش می‌شود. در حالی که نه تنها برنامه‌های عریض و طویل رادیویی به کردی هست بلکه حتی به لهجه گیلکی هم از رشت برنامه‌ها پخش می‌شود! قدم اول از نتایجی که مترتب بر این وضعیت است اینکه ۶ تا ۷ میلیون آدمی را در

ایران از بدوی‌ترین حقوق بشری محروم کرده‌ایم که بکار بردن آزادانه هر زبانی باشد که می‌خواهند.^۱ ببینیم چه نتایج دیگری بر این وضعیت مترتب است.

با توجه به اینکه ملیت‌های چند زبانه در روزگار ما اندک نیست (هند، عراق، لبنان، یوگسلاوی، سوئیس و غیرهم...) و نیز با توجه به اینکه در ایجاد وحدت ملی مردم یک ناحیه جغرافیایی عوامل مذهب، تاریخ، آداب، شرایط اقلیمی و بسیاری عوامل دیگر نیز مطرح است، به هر صورت وحشتی نیست که اگر مردم آذربایجان را در بکار بردن ترکی (یا آنچنان که به غلط اسم گذاری کرده‌اند: آذری) آزاد و مختار بگذاریم. اکنون اجازه بدهید که به عنوان زمینه بحث با نگاهی سریع به وقایع سیصد ساله اخیر بنگریم.

نمی‌دانم که دقیقاً از چه تاریخی زبان ترکی در آذربایجان رایج شده است. گرچه طرح این سؤال نیز غلط است؛ چرا که هیچ مجموعه بزرگ انسانی یک‌شبه زبان خود را عوض نکرده‌اند یا مذهب خود را یا آداب خود را. اما می‌دانیم که هر مجموعه بزرگ بشری در اثر مراوده با دیگر مجموعه‌ها بده بستان‌های مادی و معنوی فراوان می‌کند. یکی از آنها زبان. و آذربایجان که نه تنها معبر بلکه حتی اردونشین قبایل بسیاری از ترکان بوده است— از

۱. ماده دوم اعلامیه حقوق بشر می‌گوید: «هر کس می‌تواند بدون هیچگونه تبعیض از حیث نژاد و رنگ پوست و اختلاف جنس و زبان و مذهب و عقیده سیاسی (...) از کلیه حقوق و آزادی‌هایی که در این اعلامیه پیش‌بینی شده بهره‌مند گردد.»

سلجوقی بگیر تا هلاگو و دست آخر ترکان آق قوینلو و قره قوینلو که سلف بی واسطه صفوی هستند - به مرور زمان تاتی آذری خود را که به احتمال قریب به یقین بازمانده زبان مادها بوده است، از دست داد و ترکی را پذیرفت. نکته اول حاصل از این واقعیت تاریخی اینکه اگر حتی زبان عربی با وجود پشتوانه مبنای ایمانی مقتدری همچو اسلام نتوانست خود را جانشین فارسی کند، شاید به این دلیل بود که ساخلوهای عرب اندک شماره بودند و پس از گذر صد سال در دریای وسیع اهالی حل شدند. و اگر ترکی، بی پشتوانه هیچ مبنای ایمانی احتمالی شاید در طول دو سده سیصد سال جانشین زبان محلی شد، می توان گفت که یکی به علت کثرت اردوی ترکان و تداوم هجوم ایشان بود و دیگر به علت اینکه در زبان محلی (تاتی آذری) نه ادبیاتی وجود داشت و نه شعری و نه سنت فرهنگی جا افتاده ای، همچو ادبیات و فرهنگ فارسی. گذشته از اینکه از نظر اقلیمی آذربایجان به نواحی شرقی ترکیه فعلی بیشتر شباهت دارد تا به گیلان و مازندران، یا به کردستان یا به عراق و فارس؛ و می توان گفت که آنچه از نظر تاریخ و فرهنگ و زبان بر ترکیه فعلی رفته است، ناچار شامل حال آذربایجان نیز می شده.

صرف نظر از این شاید و بایدها این را می دانیم که آذربایجان منشأ و مولد صفویها بوده است. و ناچار باید تشیع، اول در آنجا یکدست شیوع یافته باشد؛ و سپس به سراسر مملکت کشیده باشد که در هر گوشه اش حوزه های تشیع سابقه های تاریخی داشته؛ و سؤال می کنم که آیا زبان ترکی در آذربایجان خود محلی نبوده

است برای شیوع سریع تشیع در آن ولایت؟ اگر توجه کنیم که اغلب کردها هنوز هم به تشیع نگرویده‌اند، و نیز اگر توجه کنیم که از صفوی تا قاجار عده کثیری از اطرافیان دربارها ترک‌ها بودند که به قزوین و سپس به اصفهان و سپس به تهران نقل مکان کردند، شاید دلیلی در دست داشته باشیم برای تأیید این حدس که اختلاف فارسی و ترکی اولین اثر خود را به نفع استقرار تشیع در آذربایجان و سپس در سراسر مملکت کرده است. و کمی که وسعت نظر داشته باشیم می‌توان قدم را فراتر گذاشت و دید که گرچه ترکی نتوانست پس از دوهزار سال معارضه با فارسی خود را از سمت شرق به این ولایت تحمیل کند — چرا که خراسان را با همه عرض و طول تاریخی و جغرافیایی و فرهنگی‌اش، پیش رو داشت، به عنوان سد سکندری — عاقبت لقمه را از پس سر به دهان ما گذاشت. یعنی که از آذربایجان. و اکنون این دیگر یک واقعیت تاریخی است که چه بخواهیم، چه نخواهیم وجود دارد و نمی‌شود انکارش کرد.

نکته بعد این است که در برخوردهای ایران با عثمانی و روس در سراسر دوران صفوی تا اواخر دوره قاجار — یعنی از اوایل قرن دهم هجری تا اواخر سیزدهم — میدان اصلی جنگ، آذربایجان است. اغلب شهرهای آذربایجان در طول این سه چهار قرن بارها غارت شده است و اشغال شده است و ویران گشته. و پیش از آن نیز تبریز و سلطانیه بارها پایتخت بوده. به هر صورت در شروع برخورد ما با فرنگ و تکنولوژی، لطمه‌های اول را آذربایجان خورده؛ ضمن اینکه قدمهای اول را برای مقاومت نیز در همانجا برداشته‌اند. بکار

بردن سلاح آتشی، تأسیس روزنامه، تأسیس مدرسه، نمایشنامه - نویسی، ترجمه از فرنگی، سفرنامه نویسی و الخ... همه یا در آذربایجان یا از آنجا شروع شده. و آیا به اعتبار همین پیشقدمی‌ها و پیشقراولی‌ها نیست که در سراسر دوره قاجار تبریز ولایتعهدنشین است؟ توجه کنید که اعتبار خراسان در حوزه خلافت اسلامی یکی به این بود که ولایتعهدنشین خلافت بغداد شد یا به عکس؛ و همین واقعیت فرعی خود اعتبار مجددی برای خراسان فراهم کرد که از آنجا اولین نهضت‌های استقلال‌طلب در مقابل بغداد برخیزند. منتها اگر ولایتعهدنشین طوس نوعی استمالت بغداد بود از حوزه جغرافیایی بزرگی که هم می‌توانست مزاحمتی برای بغداد فراهم کند و هم می‌بایست نگهبان بیضه اسلام باشد در مقابل هجوم ترکان، ولایتعهدنشین تبریز استمالت دیگری بود از حکومت تهران تا خط اول جبهه، اگر نه مصون، دست کم دلگرم بماند. آن وقت با توجه به تمام این مقدمات آیا نمی‌بینید که چرا مفهوم انجمن‌های ایالتی و ولایتی به اصرار تبریزیان در قانون اساسی گنجانده شد؟ و چرا مشروطیت را قیام تبریز نجات داد؟ و چرا نهضت خیابانی و پیشه‌وری، و هردو با یک اسم و عنوان هم، از آذربایجان ظهور کرد؟ باز به این نکات خواهیم پرداخت.

نکته دیگری که صرف نظر از آن شاید و باید‌ها می‌دانیم، این است که زبان داخلی دربارهای صفوی و قاجار ترکی است. و گرچه زبان رسمی و کتاب دولت به اتکای میرزا بنویس‌ها و منشی‌های کاشی و نطنزی و محلاتی و آشتیانی فارسی است، اما چه بسیار

شعرها و نامه‌های درباری که به ترکی به باب عالی استامبول رفته است تا از آن سمت جوابش به فارسی برگردد. و اگر اغلب اصطلاحات دولتی و حکومتی مثل «عدلیه» و «نظمیه» و «بلدیّه» به تأثیر از ترکی استامبولی وارد فارسی شده است به این علت است که عده‌ای دیگر از منشی‌های درباری به دنبال شاهزاده‌ای که دوره «استاژ» خود را در تبریز گذرانده بود و برای سلطنت به تهران می‌آمد به این سمت می‌آمدند و صاحب‌کیابایی در دستگاه دولت یا حکومت می‌شدند. نمونه عالی ایشان حاج میرزا آغاسی.

نکته دیگری که می‌دانیم این است که به علت همین پیشقرا - ولی‌ها و پیشقدمی‌ها و پیشمرگی‌ها و مهمتر از همه «همزبانی» درصد ساله آخر دوره قاجار تا استقرار حکومت کودتای ۱۲۹۹، عطف فرهنگی روشنفکر آذربایجانی یا به قفقاز است یا به استامبول^۱.

چون که از مقابل هجوم محمدعلی شاه به مشروطیت، جماعتی از روشنفکران به استامبول مهاجرت کردند و نوشته‌های آخوندزاده، صابر تبریزی، طالب‌اوف و دیگران که توجهی به سوسیال‌دموکراسی قفقاز داشتند، در پی ریزی مشروطیت و قیام تبریز سخت مؤثر بود. آن وقت در چنین محیطی از کشش و دفع و دعوی و پیشقدمی است که از اوان قرن ۱۴ هجری به بعد حکومت تهران برای یکدست

۱. در زمستان ۴۶ از اردبیل می‌خواستم به تبریز بروم. بلیط اتوبوس که برایمان می‌کشیدند، دیدم یارو به روسی می‌نویسد. بلیط را که به دستم داد دیدم به زبان ترکی است و به خط روسی. شاهد دوست همسفرم مهندس منجمی که با او به مغان رفته بودیم و برمی‌گشتیم.

کردن زبان مردم در سراسر مملکت نه تنها کوشا بود بلکه همان سختگیری هایی را می کرد که صفویه در یکدست کردن مذهب مردم کردند. البته تا قبل از توسعه فرهنگ و مدرسه و مطبوعات و کتاب و کتابخوان مسأله اختلاف زبان چندان حاد نیست. چرا که مرد عادی عامی، با سواد و مکتب و خواندن کاری ندارد مگر مختصری در حوزه شرعیات و مسائل مذهبی که هنوز تنها حوزه ای است که بکاربردن زبان ترکی در آن ممنوع نیست— اشاره می کنم به روضه خوانی ها و نوحه های ترکی و به کتابهای بی شمار آن. اما از طرفی به علت اعمال سیاست وحدت ملی حکومت های پس از مشروطه، و از طرف دیگر به علت جذبۀ آزادی زبان های اقلیت که انقلاب اکتبر در روسیه به رسمیت شناخت و حکومت کودتا که اولین شناسنده حکومت لنین بود آن را درک کرده بود، و ناچار نسبت به ترکی باید سخت تر می گرفت، اکنون چهل و چند سالی است که تمام کوشش حکومت های ایران نه تنها بر محدود کردن، که بر محو کردن زبان ترکی است. آن را آذری نامیدند؛ زبان تحمیلی نامیدند؛ اسم شهرها و محله های آذربایجان را عوض کردند؛ کارمند و سرباز ترک را به نواحی فارس نشین و به عکس فرستادند؛ اما هنوز که هنوز است کوچکترین موفقیتی در از بین بردن زبان ترکی نداشته ایم.^۱

۱. ومن در «تات نشین های بلوک زهرا» صفحه ۱۷ حتی گسترش زبان ترکی را شاهد بوده ام که گرچه از حوزه فرهنگ و مدرسه اخراج شده است، اما با دست بازی که در قلمرو کوچه و روستا و بازار دارد چیزی مانعش نیست مگر گسترش فرهنگ و مدرسه و ابزار ارتباطی.

علاوه بر اینکه موجب نوعی نفاق مخفی شده‌ایم میان ترك و فارس که به کوچکترین زمینه مناسب از نو همچو دموکرات فرقه‌سی سر برخواهد داشت. و صرف‌نظر از متلک‌گویی‌های خفت‌آور دو جانبه‌ای که در این میانه رایج است—و نمونه‌هایش به قلمرو ادبیات و تاریخ‌نویسی هم سرایت کرده است^۱—وضع جوری شده است که به جای ایجاد نوعی وحدت ملی، نوعی تقار ملی جانشین گشته که حکومت‌های ما برای استقرار نظم خالی از عدالت خود به آن، چه تکیه‌ها که نمی‌کنند. تنها با توجه به همان یک واقعیت که دستور عمل حکومت‌ها است، در اعزام کارمند و سرباز فارس به نواحی ترك‌نشین و کارمند و سرباز ترك به نواحی فارس‌نشین. با این نتیجه تأثرآور طرفیم که در سراسر مملکت چه کارمند و چه سرباز و ژاندارم—یعنی آخرین حلقه‌های ارتباط حکومت و مردم—با مردم محلی بیگانه‌اند. و رفتارشان نوعی رفتار استعماری است که نه براساس تفاهم دوجانبه، بلکه براساس ترس و بیگانگی مستقر شده است. من حتم دارم که در تمام درگیریهای خیابانی و بیابانی این چهل ساله اخیر در هیچ ماجرای هیچ سرباز محلی به روی اهل شهر و ولایت خود اسلحه نکشیده. بلکه این سرباز ترك بوده است که در تهران یا سرباز فارس بوده است که در آذربایجان رو به مردم شلیک می‌کرده که عصبانی نسبت به تمام بی‌احترامی‌های ناشی از شنیدن آن متلک‌ها که سابقه ذهنی می‌دهند، حالا فرصت

۱. اشاره می‌کنم به معارضه مهندس ناطق با عبدالله مستوفی نویسنده تاریخ قاجار. مراجعه کنید به مجله «ینما» شماره‌های شهریور، مهر، آذر و دی ۱۳۴۴.

کین توزی یافته. اگر رابطه دولت و حکومت با مردم یک رابطه سالم نیست به دلیل این است که چنین سیاستی در اعزام مأمورها رعایت می شده تا به گمان خود وحدت ملی ایجاد کنند؛ اما درحقیقت مدام خوراک رسانده اند به ایجاد سوء تفاهم میان آمر و مأموری که زبان یکدیگر را نمی فهمند. و توجه داشته باشید که آن مأمور خرده پا — سرباز و ژاندارم و کارمند ساده — هرگز از روشنفکران نیست و مراحل عالی کلاس و درس و دانشگاه را ندیده تا بتواند در رفتار خود تعدیلی کند؛ و اما درباره روشنفکران برخاسته از محیط های ترک زبان خود من فراوان دیده ام شاگردانی را که در کلاس های درس این بیست و چند ساله معلمی ام سرتاسر سال کوچکترین عرض اندامی در کلاس نمی کرده اند؛ به ترس از مسخره شدن. چرا که زبان فارسی را خوب نمی دانسته اند و نیز شنیده ام که، از داوطلبان کنکور- های دانشگاهی مملکت، ترک زبانان ۳ درصد کمتر از فارس- زبانان پذیرفته می شوند؛ و روزی در اردبیل با مدیر مدرسه ای که سابقاً شاگردم بود مصاحبه ای داشته ام که می گفت، اول هر سال تحصیلی برای نام نویسی شاگردان علاوه بر مدارک و عکس و رونوشت شناسنامه که بایده داشت، او سربچه ها را هم نگاه می کند که اگر اثر قمه زدن زیر موهایش بود از پذیرفتنش خودداری کند؛ و به این ترتیب گمان نمی کنید که امکان رسیدن به حوالی رأس هرم رهبری برای ترک زبانان حتماً کمتر است تا فارس زبانان؟ و آیا همین یک واقعیت را محرکی نمی دانید برای چه محرومیت ها و چه کینه ها که آخرین آنها قضیه دموکرات فرقه سی بود؟ یا توجه کنید

به شهریار، شاعر غزلسرای معاصر؛ که به عنوان شاعر دست اول در در زبان ترکی شناخته شده است و «حیدر بابایه سلام» او قابل قیاس است با «افسانه» نیما، اما به عنوان شاعر فارس زبان غزلسرای دست سوم یا چهارمی است. و تازه او در دوره‌ای تحصیل می کرده که چنین تحریمی بر زبان ترکی سایه نینداخته بود و اکنون بزرگترین خطر، تحریم ترکی این است که در آینده دیگر هیچ شاعر و نویسنده‌ای از آن خطه نخواهیم داشت. اگر توجه کنیم که زبان ادبیات، زبان صمیمیت و کودکی و گهواره و دامن مادر است و نه یک زبان دوم که زبان رسمی حکومتی و دولتی است، می توانیم توضیح بدهیم وضع شهریار را. ولی چه بایست کرد برای جوان شاعر و نویسنده معاصر ترك زبان که برای انتشار آثار خود به مطبوعات باکو و اسلامبول پناه نبرد؟^۱ و آیا تصدیق نمی کنید که با توجه به اینکه ابزار کار روشنفکری کلام و زبان است به این طریق قدرت روشنفکری ۶-۷ میلیون ترك زبان مملکت یا در نطفه خراب می شود، یا وسیله عرض وجود نمی یابد، یا اگر یافت به کجروی می افتد؟ توجه کنید به تمام الفباء اصلاح کنندگان، و زبان پیرایندگان - از فتحعلی آخوندوف بگیر تا باغچه بان و کسروی - که همه ترکند و آذربایجانی. و به احتمال قریب به یقین چون که هر کدام ایشان فارسی ما را نمی فهمیدند، خواستند فارسی مخصوصی بسازند که خود می شناسند و

۱. مراجعه بفرمایید به شماره‌های اخیر «اینجه صنعت» (هنرهای ظریف)

هفتگی و «لیتراتور» ماهانه چاپ باکو. مرکز پخش هر دو در تهران کتابفروشی دنیا، نادری، و در تبریز کتابفروشی نوبل.

می‌سازند. نیز توجه کنید به اغلب رجال آذربایجانی به حدود رأس هرم رهبری رسیده، که اغلب در کار خود ناکام مانده‌اند؛ اگر کجرو و اشتباه کارا و خطاکننده و خائن در نیامده باشند. نیز توجه کنید به اینکه عوامل محرك اصلی در داخل حزب توده و دموکرات فرقه‌سی، مهاجران بودند. نیز توجه کنید به تندروی‌های آن دسته از روشنفکران ترك‌زبان که برای نفوذ در حوزه رهبری چه سخت‌تر از ما از ریشه‌های خود می‌کنند و چه مقلدان دست اولی می‌شوند برای غریزدگی. نیز توجه کنید به اینکه آذربایجانی جماعت عین یهودیها چه مقتصد از آب در آمده است. چرا که فعالیت فرهنگی را از او گرفته‌ایم و تنها فعالیت او را در مسائل مادی آزاد گذاشته‌ایم. مهمترین دلیل این امر حضور بازوی کاری کارگران آذربایجانی است در تمام چهل سال اخیر در تمام نهضت‌های ساختمانی مملکت. سراسر راه‌آهن و سدها و ساختمان‌ها به دست عملۀ خلخالی و اردبیلی ساخته شده و هر چه راه است و اسفالت است و پیمانکاری است. هم اکنون کار فنی لوله‌کشی تهران انحصاراً به دست ایشان می‌گردد.

۱. نقل از مصاحبه‌ای با حضرت تقی‌زاده، ص ۵۰ مجله «روشنفکر»، شماره ۲۳، ۶۰۵ اردیبهشت ۱۳۴۴، «سؤال - شما کردار... در مقالات خود از انتقال بی‌چون و چرای تمدن غربی در قالب اجتماع ایران یاد کرده‌اید. آیا هنوز هم فکرمی‌کنید که...؟ جواب - من باید اقرار کنم که فتوای تند و انقلابی من در چهل سال پیش در روزنامه «کاو» و بعضی از مقالات، افراط و زیاده‌روی در برداشت. پس از نهضت مشروطه عده‌ای از روشنفکران و تجدیدطلبان آن دوره چشمشان در مقابل درخشندگی تمدن غربی خیره شده بود... امروز من دیگر از آن عقیده افراطی عدول کرده‌ام و الخ...»

وقتی یک مجموعه انسانی را از دسترسی به کتاب و روزنامه و کلاس و فرهنگ محروم کردی و ایشان را بازداشتی از اینکه شرکت کنند در بده و بستان با عالم علم و فرهنگ، یا متوجه فعالیت بدنی صرف می‌شود— در صورت عمده و سرباز و ژاندارم و هر نوع مأمور اجرای دیگر— یا متوجه فعالیت‌های ذهنی غیرفرهنگی. یعنی که اقتصاددان می‌شود و دوسوم بقالی‌های دو نبش تهران را در اختیار می‌گیرد. و بدتر از این وقتی از به کاربردن زبان مادری ایشان در، حتی رادیو، خودداری کردی جذبۀ رادیوهای خارج از مرز که به زبان مادری ایشان سخن می‌گویند بالا می‌رود. هم‌اکنون ۹ درصد آذربایجانی‌های شهرنشین که رادیو دارند «باکو» را می‌گیرند. صرف‌نظر از اینکه نسبت مصرف رادیو در آذربایجان بسیار کمتر است تا مثلاً در گیلان و مازندران. و در دهات آذربایجان کمتر می‌بینی قهوه‌خانه‌ای را که رادیو داشته باشد. چرا که زبانش را نمی‌فهمند و اگر باکو را هم بگیرند، لابد ژاندارم مزاحم است. ناچار این ابزار بزرگ ارتباطی برای ۶-۷ میلیون آذربایجانی، بیکاره مانده و اگر هم رابطه‌ای ایجاد می‌کند با این سمت و تهران نیست؛ با باکو است. نتیجه فرعی این قضیه اینکه رادیو نتوانسته در روستای آذربایجان جانشین مؤسسات مذهبی بشود. و به همین دلیل مؤسسات مذهبی در آذربایجان هنوز به قدرت و قوت خود در زمان صفوی برقرارند. چرا که به زبان ترکی روضه می‌خوانند و سینه می‌زنند و قمه‌زنی هنوز در اردبیل رایج است و هر دهی یکی دو مسجد دارد بزرگتر و زیباتر و پر ثروت‌تر از مساجد شهری و تنها در مهمانخانه‌های آذربایجان است که می‌بینی مهر

نماز پشت پنجره یا روی بخاری گذاشته‌اند و حیف که آماری در دست نیست و گرنه می‌شد نشان داد که قسمت اعظم طلبه‌های قم از نواحی ترك‌نشین می‌آیند یا دست کم می‌شد نشان داد که نسبت طلبه‌های آذربایجانی سخت بیشتر از اهالی دیگر نقاط است. هنوز در خوی و اردبیل و حتی تبریز—بدتر از قم—زنان نمی‌توانند بی‌حجاب به کوچه بیایند. هنوز دسته‌های عزاداری آذربایجانیها چه در تهران و چه در سراسر شهرهای شمال و مازندران که بازار کسبش در اختیار آذربایجانی‌ها است و چه در خود تبریز و دیگر شهرهای آن ولایت، بزرگترین دسته‌ها است و عکس‌العمل این همه آنکه آذربایجانی از محل‌گریخته و به تهران و دیگر نقاط غیر ترك‌نشین مملکت رفته چنان قرتی و غریزه و لامذهب و بی‌بندوبار است که نهایت ندارد. و به این ترتیب تن روشنفکری مملکت کاسته است و حاصل روشنفکری مملکت به آذربایجان دسترسی ندارد. یا به عکس. و من حتم دارم که بزرگترین نسبت بی‌سوادی—که خود مشکل اول روشنفکران بود—در آذربایجان است که به‌قوه دوازده‌مدرسه‌محرومند. آنکه فارس است اگر به مدرسه راه داشته باشد، به هر صورت کوره-سوادی پیدا خواهد کرد؛ ولی آذربایجانی ترك علاوه بر مشکل دسترسی نداشتن به مدرسه، به مدرسه هم که رفت نه زبان معلم فارس را می‌فهمد و نه از خط و ربط کتاب درسی سردر می‌آورد. او که آب و نان را شش‌هفت سال تمام «سو» و «چرك» شنیده، حال می‌بیند توی کتابش دو شکل هست با دو کلمه غریبه. او به جای اینکه تصویر صوتی یک کلمه مانوس را به تصویر بصری‌اش در آورد و

بشناسد، مجبور است تصویر صوتی و بصری یک کلمه نامأنوس را در مقابل فلان مفهوم ذهنی خود بپذیرد. و این پی اول است که خراب گذاشته می‌شود. و این سوء تفاهم همچنان هست تا آخرین سالهای تحصیلی و تا آخرین سالهای عمر.

باتوجه به تمام این عواقب آیا نرسیده است روزی که حکومت ما از سیاست وحدت ملی، مفهوم والاتر و وسیعتری را در نظر بیاورد؟ و به صورتهای برازنده‌تری برای قرن بیستم در این زمینه‌ها عمل کند؟ بخصوص که خطر سیاسی و ایدئولوژیک جذبه فراسوی مرزی از بین رفته و تنها جذبه زبانی‌اش باقی مانده؛ براحتی می‌توان مثلاً دانشگاه تبریز را به صورت مرکز آموزش علوم و فرهنگ به زبان ترکی در آورد. چرا که در آن سوی مرز گرچه ترکی رسمی است، اما به خط روسی می‌نویسندش و در آن سوی دیگر مرز نیز که ترکیه است، ترکی را به لاتین می‌نویسند. گرچه هنوز به «رشید بهبوداوف» خواننده قفقازی که به‌عنوان مبادله هنرمند به ایران می‌آید جواز نمی‌دهند که در تبریز برنامه اجرا کند، یا فوتبالیست‌های آذربایجانی روس که می‌آیند فقط در تهران برنامه اجرایی کنند، یا «علی‌اوف» مستشرق روس ناله دارد که چرا نمی‌گذارند در تبریز هم چند صباحی سر کنند! اما باید توجه داشت که علت جذبه در

۱. این هم دو کلمه بسیار تازه از مادر روس، یعنی از روزنامه «ینی‌گازت»

ترکیه؛ «گزارش وابسته فرهنگی ترکیه در تهران حاکی است که دولت ایران برای جلوگیری از بیداری احساسات ملی ترک در میان ۱۱ میلیون (۱) ترک‌های ایران رفت و آمد عده‌ای از دیپلماتهای ترک را که به امور فرهنگی اشتغال دارند، -

کجا است؟ اگر حکومت‌های ما متوجه باشند که جذبۀ اصلی آذربایجانی جماعت نسبت به آن طرف مرز قضیۀ زبان است و اگر اجازه بدهند که در آن ولایت زبان اول، زبان مادری باشد و زبان اجباری بعدی زبان فارسی، دیگر همه این ناراحتی‌ها بر خاسته است. من اگر اغراق نکرده باشم می‌خواهم بگویم که صرف‌نظر از دیگر عوامل اقلیمی و جغرافیایی و تأثیر سیاست‌های بین‌المللی تمام بحران‌های آذربایجان ناشی از مسأله زبان است. درست است که آذربایجان بزرگترین ولایت ایران است که با تکیه به ثروت خود—کشاورزی و دامداری—می‌تواند بی‌نیاز به درآمد نفت بسر ببرد؛ اما اگر اجازه بدهیم که در حوزه مسائل فرهنگی بی‌نیاز به یک زبان غیرمحلی و غیرمادری، مدرسه و مطبوعات و فرهنگ خود را اداره کند، دیگر هیچ وحشتی از جذبۀ احتمالی فراسوی مرزی در میان نیست. گذشته از اینکه، تن روشنفکری مملکت از این راه چه فربهی‌ها که بهم خواهد زد.

من می‌خواهم در پایان این فصل که از مشکلات روشنفکری در ایران بر شمرده‌ام صراحت بیشتری در کار بیاورم و بگویم که از آغاز پیدایش مفهوم ملیت، یعنی از اوان مشروطیت تا کنون، حکومت تهران اگر نه از نظر سیاسی و اقتصادی—ولی حتماً از نظر فرهنگی—آذربایجان را مستعمره خویش می‌داند و اولین نتیجه سوء این استعمار فرهنگی، کشتن فرهنگ ترکی در حوزه آذربایجان. و به این مناسبت

← به مناطق ترك نشین محدود کرده است...» نقل شده از «آیندگان»، دوشنبه ۲۵ شهریور ۱۳۴۷ از مقاله‌ای به‌عنوان «کشور دون کیشوت‌ها».

کلام را به «امه سه زر» می‌دهم که شاعری است سیاهپوست و در این زمینه چه دردها که به دل دارد:

«هر فرهنگی برای اینکه شکفته شود نیاز به چارچوبی دارد و به ساختمانی. اما مسلم است که عناصری که زندگی فرهنگی خلق استعمارزده را می‌سازند، در رژیم استعماری یا از بین می‌روند و یا فاسد می‌گردند. این عناصر البته در وهله اول عبارتند از تشکیلات سیاسی [...] عنصر دیگر، زبانی است که خلق به آن حرف می‌زند. زبان را «روانشناسی منجمد» گفته‌اند. زبان بومی از آنجا که دیگر زبان رسمی، زبان اداری، زبان مدرسه‌ای و زبان فکری نیست به قهقرا می‌رود؛ و این پس‌روی مانع رشد آن می‌شود و حتی گاه به نیستی تهدیدش می‌کند [...] وقتی فرانسویها قبول نمی‌کنند که زبان عربی در الجزایر و زبان ماداگاسکار زبانه‌های رسمی باشند، مانع از این می‌شوند که در شرایط دنیای نوین این زبان‌ها تمام نیروی بالقوه خود را به فعل درآورند. و از این راه به فرهنگ عربی و ماداگاسکاری ضربه می‌زنند!».

۴) کم‌خونی روشنفکری ۱۲۹۹ تا ۱۳۲۰

در فصل‌های پیش‌سخنی از تنگی قلمرو تجربه و انتخاب روشنفکر ایرانی رفت. البته نه به خاطر تراشیدن عذر و بهانه‌ای به قصد توجیه او؛ که به قصد نشان دادن فرقی‌هایی که از نظر وضعی

۱. مراجعه کنید به صفحات ۸-۸۷ کتاب «نژاد پرستی و فرهنگ»، به قلم هلیون دیوپ، ژاک ولبه مانا نژادا، فرانکس فانون، امه سه زر، ترجمه دکتر منوچهر هزارخانی، انتشارات ابن‌سینا، تبریز، بهار ۱۳۴۷.

و کلی با روشنفکر «متروپل» دارد. که اولی در حوزه نیمه مستعمره‌ای و دومی در حوزه اقتدار کمپانی و به عنوان عامل استعمار عمل می‌کنند. و ناچار موضع‌گیری‌هایشان هرگز نمی‌تواند یکسان باشد در قبال حکومت یا در قبال روحانیت یا در قبال ابزارهای تبلیغاتی و ارتباطی. چون به احتمال قریب به یقین اگر روشنفکر «متروپل» چنین دست بازی در آزاداندیشی پیدا کرده، به علت وجود میدان‌های بازی بوده است که برای تجربه در اختیار داشته. از وسایل فنی گرفته تا رفاه اجتماعی و صحنه گسترده مستعمرات و بال عریض و طویل ماشین که زیرپای او همچو قالیچه سلیمان گسترده بوده و هست. و روشنفکر ایرانی نه تنها چنین میدان گسترده‌ای برای اثر گذاشتن نداشته و ندارد بلکه هنوز در داخل دچار مشکل بی‌سواد است، یا دچار زبانهای اقلیت (ترکی، کردی، عربی)؛ و اگر برای او خواننده‌ای هم مثلاً در افغانستان و پاکستان و تاجیکستان بالقوه وجود دارد، مرزهای ستبر میان این ممالک که هر کدام به اتکای سیاست‌های وحدت ملی! قد برافراشته‌اند؛ مانع دست آخر تأثیر گذاشتن او و آرای او است در جماعت بیشتر. و با توجه به همین میدان حقیر تجربه است که آخرین راه حل روشنفکر در ۵۰ ساله اخیر وسوسه شرکت یا عدم شرکت در حکومت‌ها شده است. که بکنم یا نکنم؟ اگر بکند چه جور شرکت کند در این حکومت‌های دست‌نشانده— با آن همه اصول که او دارد— و اگر نکند چه کند با بیکارگی ناشی از بی‌اثر ماندن؟ و با اینهمه احتیاجی که به وجود او هست؟ همین جوری است که روشنفکر ایرانی به محض اینکه پا به

سن گذاشت و از اصول پرستی خسته شد یا وسوسه رفاه اثر کرد، دست از لاهوت و ناسوت حقوق و وظایف و استعمارزدگی می‌شوید و به قصد ادای خدمتی در الباقی عمر اول در گوش خودش قرم قرم می‌کند تا حاضر و آماده که شد می‌رود و می‌شود توجیه‌کننده حکومت‌ها و بعدهم وکیل و وزیر تا اثری از خود به جا بگذارد. و دست آخر که فهمید در حوزه عمل حکومت‌ها اینجا فقط با تکیه به ترس و ارعاب می‌توان مردم را موقتاً به راهی کشید—چرا که مرد عادی هنوز حرف او را نمی‌فهمد و اگر اطاعتی می‌کند به ترس از قدرت حکومت است که او در پشت دارد— آن وقت سرخورده می‌شود و از همه جا رانده و مانده و ناکام به برج عاجی پناه می‌برد یا لباس درویشی و ترک دنیا می‌پوشد.

این چنین بوده است که روشنفکر ایرانی کم کم بدل شده است به ریشه‌ای که نه در خاک این ولایت است؛ و همه چشم به فرنگ دارد و همیشه در آرزوی فرار به آنجا است. سخت‌ترین دوره‌ها از این نظر دوره بیست ساله قبل از شهریور است که روشنفکر در خواب اصحاب کهف ماندی چرت می‌زند تا بوق جنگ دوم با هیاهویی از حرف‌ها و دعویها و موقعیت‌های تازه. و آن وقت از نو چه کنم چه نکنم؟ که این بار از آن سوی بام می‌افتد. وقتی رادیو لندن بشخصه، به شخص اول برکنار شده طبقه حاکم اهانت می‌کند، روشنفکر که نمی‌تواند از معرکه عقب بماند! این است که یک مرتبه همه می‌ریزند به حزب توده و باز با همان فرنگی بازی‌ها و با همان موضع‌گیری‌های در قبال روحانیت، شروع می‌کنند

به کوبیدن مذهب به اسم ارتجاع و کوبیدن حکومت به اسم استعمار. و این کوبیدن‌ها ادامه دارد تا پس از حل اجباری قضیه نفت و آن بگیر و ببندها. که تا روشنفکر می‌آید بفهمد چه شد که داغ و درفش شروع شده است و اعدام‌های دستجمعی و روزگاری است که نه بر مرده، بر زنده باید گریست. و اکنون از آن ماجرا پانزده‌سالی است که می‌گذرد که در آن، روز به روز به روشنفکر سخت‌تر گرفته‌اند و مهارها را روز به روز تنگ‌تر کرده‌اند و با بهترین روش‌های موجود در عالم— که چه در اسپانیا، چه در اسرائیل و چه در دموکراسی‌های توده‌ای بارها آزموده شده— چنان سر او را با پنبه می‌برند که نه تنها خون نمی‌آید بلکه خود او هم نمی‌فهمد چه شد که از دار دنیا رفت. و اکنون این چنین است که آن همه آزادگان سینه چاک گویندگان رادیو از آب در آمده‌اند یا هر یک برگوشه‌ای از این سفره یغما اصل و فرع روشنفکری را فراموش کرده‌اند و مقاطعه کاری می‌کنند و آن عده قلیل که هنوز به عهد خود وفادارند یا در تبعیدند یا در زندان یا فریاد بی‌رمق می‌زنند. و مردم همچنان بی‌اعتنا به سرنوشت ایشان که خود به سرنوشت مردم بی‌اعتنا بودند. و روحانیت نیز مبعوض حکومت و تأسیساتش و پیشوایان مذهبی در تبعید یا خاموش و همه چیز حکومت و همه جا؛ و همه چیز حکومتی و فرمایشی و طبق دستور و زینتی و تازه همه جا انقلاب! دیگر قیامت قیامت است.

اصلاً من نمی‌دانم که در آن دوره بیست ساله پیش از شهریور چه به روزگار روشنفکر ایرانی آوردند که بازار روشنفکری پس از

شهریور چنین بی‌رمق است و چنین یکدست و یک جهت. سید ضیاءالدین که به یک حملهٔ حزب توده خانه‌نشین شد تا به اعتبار کودتا تا آخر عمر همچنان مقرب‌الخاقان بماند و به اسب و علیق قناعت کند، و حزب ایران که از نوعی لیبرالیسم بورژوا دفاع می‌کرد، یکسره شد کلوب مقاطعه‌کاران؛ و دیگران که در دورهٔ جبههٔ ملی توش و توانی یافتند (نیروی سوم، پان‌ایرانیست‌ها، نهضت‌آزادی‌والخ...) نوشداروهایی بودند پس از مرگ سهراب؛ و تنها یک حزب توده بود که در تمام این مدت ندایی داد و جماعتی را به حرکت واداشت و اثری‌گذاشت که بسیار خبط و خطاها و حتی خیانت‌ها بر آن مترتب بود و ما به‌همین دلایل در ۱۳۲۶ از آن انشعاب کردیم که در فصل بعد بیاید. و آخر چرا تنها حزب توده باید میداندار وقایع ده دوازده سالهٔ اول پس از شهریور ۲ باشد؟ چرا دیگر خبری نبود؟ آیا دیگر روشنفکران دورهٔ ۲ ساله، همه مرده بودند؟ یا در اصل دیگر خبری نبود؟ به‌گمان من شاید به این دلیل که دیگر روشنفکران آن دورهٔ ۲ ساله به‌هرچه در آن مدت گذشته بود، رضایت داده بودند؛ و به تسلیم یا به رضایت یا به همکاری سکوت کرده بودند. و به همین دلایل است که می‌توان گفت ارزش روشنفکری تعلیم و تربیت دورهٔ بیست‌سالهٔ پیش از شهریور با حکومت نظامی‌اش چیزی است اندکی بیش از صفر. شاید هم حق داشتند که سکوت کرده بودند. چون می‌دیدند که قلدری در کار است و «مدرس» را به آن صورت از معرکه خارج کرده‌اند و «عشقی» و «فرخی» را به آن صورت و «بهار» را به آن صورت دیگر. و «پنجاه و سه

نفر» هم که تا جمع بشوند می بینند که در زندانند، و پای روحانیت هم که از همه جا بریده. شاید هم به این علت که بزرگترین سنت مبارزه روشنفکری برای ایشان نهضت نیم بند مشروطه است که دیدیم چگونه بود. به هر صورت و به هر دلیل که باشد اغلب ایشان در آن دوره به محض اینکه بوی قلدری می شنوند می گریزند و اگر نه به شرکت در ظلم حکومت رضایت می دهند، به گوشه ای می تپند و به انتظار می مانند؛ به این امید که نظم فرنگی به دست فوج قزاق مستقر خواهد شد و بساط آخوندبازی بر چیده خواهد شد و مردم سواد یاد خواهند گرفت و عاقبت روزی خواهد رسید که این آب، لیاقت شنای ایشان را خواهد یافت. انگار که روشنفکری، ترشی- انداختن است. آخر تجربه ترکیه هم پیش روی روشنفکر دوره بیست ساله هست. و پیزر فرنگ هم لای پالان آن حضرت دیده می شود. و من بصراحت و دور از آداب دانی در اینجا تمام رجال مشروطه دوم و تمام روشنفکرانی را که به تغییر رژیم رضایت دادند و به آن دوره بیست ساله پیش از شهریور ساختند - یا به سکوت یا به پذیرش تلویحی یا به شرکت در امر - همه ایشان را در این بی رمقی بعدی روشنفکری مقصر می دانم. چرا که پیش روی ایشان بود و در حضور ایشان و با سکوت یا شرکت ایشان بود که به عنوان جانشینی برای روشنفکری و روحانیت که هر دو در صدر مشروطه، چنان زنده و فعال عمل می کردند و برای گرفتن این زندگی و فعالیت از آن هر دو، چه بازی ها که برآه انداخته شد. از زردشتی بازی بگیر تا فردوسی بازی و کسروی بازی؛ بهایی بازی هم که سابقه

طولانی‌تر داشت. من به یکی یکی این بازی‌ها که هر کدام یا ادای روشنفکری بوده است یا ادای مذهب، یا جانشین قلابی این هردو، خواهم رسید. ولی پیش از آن باید تکلیف خودم را با این کم‌خونی روشنفکری روشن کنم که میکرب‌های اصلی‌اش در سوپ بی‌رمق دوره نظامی بیست ساله پیش از شهریور بیست، کشت شد.

وقتی در روسیه شوروی شاهد مرگ کلی ادبیات غنی قرن ۱۹ و ۲۰ روسی‌ایم و یا وقتی آلمان بعد از جنگ، هنوز قدرت ایجاد... ه صفحه کار اصیل ادبی را ندارد که قابل قیاس باشد با توماس‌مان یا هرمان هسه— و این همه تنها به این علت که یکی دو نسل میان دو جنگ را چه در روسیه و چه در آلمان با شرایط دیکتاتوری تک حزبی یا نظامی پروردند و در حضور کتاب سوزان و حبس و تبعید روشنفکران— در مملکت ایران حتماً براحتمی، بیشتر و بهتر می‌توان مرگ هسته اصلی روشنفکری را در یک دوره دیکتاتوری نظامی نشان داد. گذشته از اینکه جاپاها هنوز باقی است. کسروی کتاب سوزانی می‌کرد؛ شعر حافظ و ادبیات را. آنهم در مملکتی که عوام-الناسش جز دفتر حافظ چیزی را به عنوان ادبیات نمی‌شناسند. بزرگترین تخم دو زرده ادبی در آن دوره، یک دوره مجله «مهر» است که کوشش اصلیش مصروف به نبش قبور است و به ترجمه و تحقیق‌های لغوی. و بعد یکی دوسالی مجله «پیمان» به قصد زیراب مذهب را زدن؛ و بعد چند شماره‌ای مجله «دنیا» است ایضاً به همین قصد؛ اما با جهان‌بینی دیگر. هدایت «بوف کور»ش را در هند چاپ می‌کند و مخفیانه.

«دشتی و حجازی که هر دو از دست‌پروردگان انقلاب مشروطه‌اند؛ اولی مأمور سانسور دیکتاتوری شده است، و دومی ظاهر سازی‌های آب و رنگ‌دار «ایران امروز» را چاپ می‌کند. از محمد مسعود که برای نارضایتی‌های گنگ و لاعن‌شعور خود در «تفریحات شب» مفری پیدا کرده است، دیگر خبری نیست. جمال‌زاده جلای وطن کرده است و یکه‌تاز میدان ادبیات داستانهایی بازاری «حمید» است. این است کارنامه ادبی زمان»^۱.

و این جور بود که برای پرکردن جای خالی، روشنفکران مجبور بودند بازی‌هایی هم در بیاورند، تا سرجوانان را یک‌جوری گرم نگاهدارند. این بازی‌ها را بشمرم:

۱- نخستین آنها، زردشتی بازی بود. به دنبال آنچه در حاشیه [های پیش] گذشت در سیاست ضد مذهبی حکومت وقت و به دنبال بدآموزیهای تاریخ‌نویسان غالی دوره ناصری که اولین احساس حقارت‌کنندگان بودند در مقابل پیشرفت فرنگ، و ناچار اولین جستجوکنندگان علت عقب‌ماندگی ایران؛ مثلاً در این بدآموزی که اعراب تمدن ایران را پامال کردند یا مغول و دیگر اباطیل... در دوره بیست‌ساله از نوسر و کله «فروهر» بردر و دیوارها پیدا می‌شود که یعنی خدای زرتشت را از گور در آورده‌ایم. و بعد سر و کله ارباب‌گیو و ارباب‌رستم و ارباب جمشید پیدا می‌شود با مدرسه‌هایشان و انجمن‌هایشان و تجدید بنای آتشکده‌ها در تهران و یزد. آخر اسلام را باید کوبید. و چه جور؟ این جور که از نو مرده

۱. به نقل از «هدایت بوف‌کور»، «هفت مقاله»، به‌همین قلم.

های پوسیده و ریسیده را که سنت زردشتی باشد و کوروش و داریوش را از نو زنده کنیم و شمایل اورمزد را بر طاق ایوان‌ها بکوبیم و سر ستون‌های تخت جمشید را هر جا که شد احمقانه تقلید کنیم. و من بخوبی به یاد دارم که در کلاس‌های آخر دبستان شاهد چه نمایش‌های لوسی بودیم از این دست؛ و شنونده اجباری چه سخنرانی‌ها که در آن مجالس «پرورش افکار» ترتیب می‌دادند؛ مال ما پاچناری‌ها و خیابان‌خیامی‌ها در مدرسه «حکیم‌نظامی» بود؛ پائین شاهپور. هفته‌ای یک بار. و سخنرانان؟ علی اصغر حکمت، سعید نفیسی، فروزانفر، دکتر شفق و حتی کسروی؛ و من در آن عالم کودکی فقط افتخار استماع دوسه بار سخنرانی ماقبل آخری را داشتم. الباقی را مراجعه کنید به مجموعه سخنرانی‌های «پرورش افکار»^۱ از انتشارات مؤسسه وعظ و خطابه (!) وابسته به دانشکده معقول و منقول! اگر قرار باشد به حساب این کم‌خونی روشنفکری برسیم باید یک‌یک آن حضرات گردانندگان و سخنرانان «پرورش افکار» حساب‌ها پس بدهند. به هر صورت در آن دوره بیست‌ساله، از ادبیات گرفته تا معماری و از مدرسه گرفته تا دانشگاه، همه مشغول زردشتی‌بازی و هخامنشی‌بازی‌اند. یادم است در همان ایام، کمپانی داروسازی «بایر» آلمان نقشه ایرانی چاپ کرده بود به شکل زن جوانی بیمار و در بستر خوابیده— و لابد مام میهن!— و سر در آغوش شاه وقت گذاشته و کوروش و داریوش و اردشیر و دیگر اهل آن قبیله از طاق آسمان پایین آمده، کنار درگاه (یعنی بحر خزر) به عیادتش! و چه

۱. فهرست کامل اسامی ایشان به نقل از همان مجموعه که در بالا آمد.

«فروهر»ی دربالا سایه افکن بر تمام مجلس عیادت و چه شمشیری به کمر هر یک از حضرات با چه قبضه‌ها و چه زرق و برق‌ها و منگوله‌ها؛ این جواری بود که حتی اسپیرین‌بایر را هم با لعاب کوروش و داریوش و زردشت فرو می‌دادیم.

۲- بازی دوم، فردوسی‌بازی بود. باز در همان دوره کودکیمان بود که به چه خون دل‌ها از پدرها پول می‌گرفتیم و بلیت می‌خریدیم برای کمک به ساختمان مقبره آن بزرگوار که حتی دخترش غم آن را نخورده بود. اشاره می‌کنم به داستان افواهی آن قطار شتر که حله دیر کرده محمود غزنوی را همچو نوشدارویی پس از مرگ سهراب، وقتی به طوس رساند که جنازه استاد را تشییع می‌کردند و دخترش همه را صرف ساختمان کاروانسرای کرد بر در دروازه طوس- و نه خرج بقعه‌ای برگور پدر- و این مقبره‌داریها البته که همیشه به این صورت‌ها بوده است: یکی خواب‌نما می‌شود؛ دیگری پول جمع می‌کند؛ و سومی بقعه را می‌سازد و امامزاده که دایر شد، تازه می‌فهمی که چه دکانی است تا کلاه مردم را بردارند. و من اگر این داستان را فردوسی‌بازی می‌گویم هرگز به قصد هتاکی نیست و نه به قصد اسائه ادب به ساحت شاعری چون فردوسی. فردوسی را من فارسی زبان برای ابد در شاهنامه حی و حاضر دارد و در دهان گرم نقل‌ها؛ و این نه محتاج‌گور است و نه نیازمند کلیددار و زیارت‌نامه خوان و متولی. ولی شما بردارید و آن دفتر «هزاره فردوسی» را ورق بزنید که یکی دیگر از تخم‌های چند زرده ادبی آن دوره است و ببینید زرده روشنفکران و نویسندگان و شعرای آن دوره زیر بال

حکومت وقت چه درفشانی‌ها کرده‌اند. و بعد سری بزید به بنای آن مقبره در طوس؛ و ببینید چه جسم درشت و نخراشیده‌ای را به‌عنوان یک اثر هنر، پیش چشم نسل‌های آینده سبز کرده‌اند.^۱ نمونه منحصر به فردی از معماری دیکتاتوری- مستعمراتی- زردشتی- هندی. و از این مقبره‌سازی مهم‌ترین‌ها چه اساسی گذاشتند در همان زمان برای این بازی دیگر؛ که «شاه» نامه نویسی باشد به اسم کتاب درسی تاریخ.^۲

۳- بازی سوم کسروی بازی است. حالا که بهایی‌ها فرقه‌ای شده‌اند در بسته و از شورا افتاده و سر به پیلۀ خود فرو کرده و دیگر کاری از ایشان ساخته نیست، چرا یک فرقه تازه درست نکنیم؟ این است که از وجود یک مورخ دانشمند و محقق کنجکاو، یک پیغمبر دروغی می‌سازند، اباطیل باف و آیه‌نازل‌کن؛ تا فوراً در شرب‌الیهود پس از شهریور. ۲ در حضور قاضی دادگستری ترور بشود. و ما اکنون در حسرت بمانیم که تنها تاریخ‌نویس صالح زمانه، پیش از اینکه کارش را تمام کند، تمام شده است. و پیش از اینکه نقطه ختام بگذارد برداستان بی‌آبرویی رجال مشروطه، به ضرب تعصب جاهلی که تعارض روشن‌فکران با مذهب او را از تربیت محروم کرده است، کشته بشود. یکی به این دلیل که از هر صد نفر توده‌ای. ۷ تا ۸ نفرشان قبلاً در کتابهای کسروی تمرین عناد با

۱. که آنقدرها هم دوام نداشت و سال گذشته گویا مجبور شدند از اساس

نوسازی بکنندش. و من هنوز «المثنی» را ندیده‌ام.

۲. مراجعه کنید به «سه مقاله دیگر» به همین قلم.

مذهب را کرده‌اند و دوم به این دلیل که در آن دوره با پروبال دادن به کسروی و آزاد گذاشتن مجله «پیمان» مثلاً می‌خواستند زمینه‌ها را برای رفورم در مذهب بسازند که روحانیت قشری از آن سرباز می‌زد. ناچار می‌توان دید که زمینه‌ای در آن دوره چیده شده است تا پس از شهریور ۲۰ چنین نتایجی ببار بیاورد. و اگر به خاطر کوبیدن مذهب یا به‌عنوان جانشین کردن چیزی به جای روشنفکری نبود، «پیمان» هم می‌توانست مثل هر مجله و مطبوعه دیگری در توبره «محرّم علی‌خان» جابگیرد و فرصت نیافته باشد برای آن مذهب‌سازی قراضه؛ و به این طریق کسروی سوق داده نشده باشد به آن راه بی‌فرجام؛ و جوانان مملکت به آن راه بی‌فرجامتر که رکود روشنفکری است؛ بخصوص که ما در زمانه‌ای بسر می‌بریم که فقدان کسروی به عنوان مورخی و محقق زبان شناسی، بسیار سنگین است؛ چرا که مردی بود صاحب نظر و کنجکاو که نه‌ریا کرد و نه دغل بود و نه همچو کنه به این روزگار نکبتی چسبید و تنها یک تاریخ مشروطه‌اش می‌ارزد به تمام محصول ادبی و تاریخی و تحقیقی دوره بیست‌ساله.

به هر طریق با مجموع این بازی‌ها است که به‌عنوان جایگزین روشنفکری در آن دوره نگذاشتند سخنی از روشنفکری در میان باشد با جهان‌بینی گسترده‌ای و رابطه‌ای با دیگر نقاط عالم و رفت و آمد فکر و اندیشه‌ای. نه حزبی بود نه اجتماعی نه مطبوعات آزادی نه وسیله تربیتی و نه شوری و نه ایمانی. تنها یک شور را دامن می‌زدند. شور به ایران باستان را. شوق به کوروش و داریوش و زردشت را. ایمان به گذشته پیش از اسلامی ایران را. و با همین

حرفها رابطه جوانان را حتی با وقایع صدر مشروطه و تغییر رژیم بریدند و نیز با دوره قاجار، و از آن راه با تمام دوره اسلامی. انگار که از پس ساسانیان تا طلوع حکومت کودتا فقط دو روز و نصفی بوده است که آن هم در خواب گذشته:

«این نهضت‌نمایی که هدف اصلی‌شان همگی این بود که بگویند حمله اعراب (یعنی ظهور اسلام در ایران) نکبت‌بار بود و ما هرچه داریم از پیش از اسلام داریم [...] می‌خواستند برای ایجاد اختلال در شعور تاریخی یک ملت، تاریخ بلافصل آن دوره (یعنی دوره قاجار) را ندیده بگیرند و شب کودتا را یکسره بچسبانند به دمب کوروش و اردشیر. انگار نه انگار که در این میانه هزار و سیصد سال فاصله است. توجه کنید به این اساس امر که فقط از این راه و با لق کردن زمینه «فرهنگی - مذهبی» مرد معاصر می‌شد زمینه را برای هجوم غربزدگی آماده ساخت؛ که اکنون تازه از سر خشتش برخاسته‌ایم. کشف حجاب، کلاه فرنگی، منع تظاهرات مذهبی، خراب کردن تکیه دولت، کشتن تعزیه، سخت‌گیری به روحانیت... اینها همه وسایل اعمال چنان سیاستی بود»!

البته توجه و تذکر تاریخی دادن، یکی از راه‌های بیدار نگاه داشتن شعور ملی است. اما علاوه بر اینکه در این قضایا هدف، ایجاد اختلال در شعور تاریخی بوده است، می‌دانیم که تذکر و: «توجه تاریخی اگر هم دواکننده دردی باشد از دردهای ملتی با وجدان خسته و خوابیده، ناچار سلسله مراتبی می‌خواهد.

برای خراب کردن کافی است که زیر پی را خالی کنی. اما برای ساختن‌ها اگر قرار باشد از نردبانی که تاریخ است، وارونه به عمق شعور دو هزار و چند صد ساله فرو برویم این نردبان را پلهٔ اولی بایست؛ بعد پلهٔ دومی، و همین جور... و اگر پلهٔ اول سرجایش نباشد که با سر در آن گودال سقوط خواهی کرد و به جای اینکه در ته آن به شعور تاریخی برسی به زیارت حضرت عزرائیل خواهی رسید.»^۱

که ما اکنون در حضور «میلیتاریسم» به آن رسیده‌ایم.^۲

۱. «کارنامهٔ سه‌ساله، به‌همین قلم.

۲. مرحوم آل‌احمد کنار صفحه یادداشتی کرده‌اند به این مضمون «جای شجره‌نامهٔ سه‌خانوادهٔ روشنفکر» که ظاهراً باید به صورت ضمیمهٔ این فصل می‌آمده است، ولی متأسفانه هرچه جويا شدیم بدست نیاوردیم، امید آنکه در آینده بیابیم و در جای خود قرارش دهیم. ن.

نمونه‌های اخیر روشنفکری'

(۱) قضیه انشعاب و خلیل ملکی

تا کنون کلیات بافته‌ام. اجازه بدهید در این فصل به صمیمیت روکنم و به خاطرات شخصی و از تجربه‌ای که با روشنفکران معاصر داشته‌ام گپی بزنم. یعنی از تجربه‌ام با حزب توده و با نیروی سوم و با جبهه ملی؛ و تمام روشنفکرانی که در حول و حوش این سه نهضت چپ، می‌پلکیدند. و بیش از همه آنها از تجربه‌هایم با شخص خلیل ملکی سخن بگویم که نه تنها در مسائل اجتماعی استاد شخص من و

۱. در کنار دستنویس، مرحوم آل احمد یادداشتی دارد به این مضمون «برمی دارم برای «قضیه انشعاب» با طول و تفصیل» و در فهرست کتاب نیز به دور این فصل مستطیلی کشیده است و یادداشت را تکرار کرده. در سال ۱۳۴۳ که سرگرم چاپ کتاب در چاپخانه بهمن بودیم در مورد این فصل گفتگوی بسیار داشتیم، و عاقبت تا آنجا که بیاد می‌آورم به این نتیجه رسید که این فصل درین مجموعه چندان گویا و بجا نیست و قرار بر این شد که این فصل را بردارد و کتابی مفصل در مورد «قضیه انشعاب» از حزب توده و ریشه‌های آن بنویسد که ظاهراً مجال این کار را نیافت. و چون این فصل در زمان حیات آن مرحوم حروفچینی شده بود. و در جای دیگر کتاب (ص ۱۵۱) بدان اشاره شده است، همچنان باقی گذاشته شد. ن

بسیاری دیگر از روشنفکران معاصر است، بلکه منحصر به نردترین نمونه روشنفکری است که در چهل سال اخیر مدام حی و حاضر بوده و گرچه به ظاهر امر، ناکامی مداومی هم داشته، اما برد اصلی با او بوده است.

خلیل ملکی و یارانش را که در اواخر سال ۱۳۴۴ محاکمه می کردند فرصتی داشتم که گاهی به مجلس خلوتشان بروم! اطاقی — پنج در هفت — در یکی از گوشه های دادرسی قدیم ارتش. پر از میز و نیمکت و تریبون و نظامی ها. چهار نفر سرهنگ هیأت قضات بود و دو نفر دادستان؛ دو نفر منشی با سه سرباز کشیک. هر یک گوشه ای از اطاق تفنگ به دست ایستاده و متهمان چهار نفر: خلیل ملکی، رضا شایان، میرحسین سرشار، علی جان شانسوی. و تماشاچیان؟ هیچ روز بیش از جماعت قلیل متهمان نشدیم. و محاکمه از ۱۶ بهمن ۴۴ شروع شد و پس از ۵ جلسه معلوم نشد چرا متوقف ماند، تا دوباره از ۵ اسفند ۴۴ شروع بشود و در ۲ اسفند خاتمه بیابد. و نتیجه؟ ملکی به سه سال زندان، شایان و شانسوی هر یک به ۱۸ ماه و سرشار به ۱۲ ماه. در چنین هوایی بود که در حدود یک ماه شاهد ماجرای بودم که عبارت بود از مکالمه — نه به تساوی طرفین — میان نیروی انتظامی مملکت و نیروی روشنفکری اش.^۱ و در آن به

۱. مراجعه کنید به ضمائیم این فصل؛ دو نامه ای که به مدیر خواندنیها نوشته ام که البته چاپ نشد، و نیز مراجعه کنید به مجله خواندنیها شماره ۶ اردیبهشت ۱۳۴۵، که چیزکی از نامه اول را بروز داده.

ظاهر امر، تنها سه نفر روشنفکر و یک کارگر را محاکمه می‌کردند؛ اما در واقع سوسیالیسم را و آزادی را محکوم می‌کردند. سرهنگان دادرسی همه ساکت بودند و مؤدب و خالی از عقده‌فرمانروایی. اما دادستان ارتش — با ادعا نامه‌ای به قلم یک توده‌ای سابق در دست — گاهی دور برمی‌داشت و اشتلم می‌کرد، و ملکی گاهی کلافه می‌شد و برمی‌افروخت و شایان به‌زبانی درخور دادگاه، مته به‌خشخاش ماده‌ها و تبصره‌ها می‌گذاشت و شانسی از شکنجه‌ای که دیده بود می‌گفت و من درس می‌گرفتم، از همه‌ی ایشان. آخر این شتری است که در خانه‌ی همه‌ی ما خوابیده است. و بعد مدام در این فکر هم بودم که چرا از آن همه شاگرد و سوسیالیسم‌شناس که ملکی در این همه سال تربیت کرده، کسی پای این درس آخر نیست؟

درست است که حضور در آن جلسات محاکمه دشوار بود و هر روز جواز جدا می‌خواست؛ با چنان مقرراتی که می‌شد براحتی از خیرش گذشت. چنانکه گذشتند. و درست است که هر آدمی به‌همان طریق که فضای تنفسی در سینه دارد، فضای ترسی هم دارد. اما اگر قرار بود فضای ترس سینه‌ی روشنفکر مملکت چنین تنگ باشد که حتی جا برای جواز پرپری‌ورود به جلسه‌ی محاکمه‌ی دسته‌ای از سوسیالیست‌ها نداشته باشد، پس چرا ملکی خود را بابت این حرف و سخن‌ها پیر کرده است؟ و چرا سی سال تمام است که از این زندان به آن زندان و از این محاکمه به آن دیگری کشیده می‌شود؟ از زندان قصر و پنجاه و سه نفر به فلک‌الافلاک پس از ۲۸ مرداد و از آنجا به قزل‌قلعه این بار؟ ... خلوت آن مجلس را من آن روزها با این سؤال‌ها می‌انباشتم

که چرا هیچکس نیست؟ که آیا راستی زمانه این حرفها به سر رسیده است؟ و اگر ورود به محاکمه آزاد بود و تشریفات ترس آور نداشت چه می شد؟ و آیا راستی همه روشنفکران به دنبال اسب و علیق نفت رفته اند؟

همان روزهای محاکمه گاهی دوستان مشترك تلفنی خبری می گرفتند. لابد دلشان شور می زد. یا از وجدانشان خجالت می کشیدند. اما حالش را نداشتند — یا وقتش را — که به پای خود بیایند و شاهد آن ماجرا باشند که چه تلخ بود و چه غم انگیز. عمری بابت اصول بزنی و بخوری و آن وقت در دادگاه حتی ارضایی را نداشته باشی که بازیگری در تماشاخانه ای. و آیا راستی همه چیز چنین بی معنی شده است؟

روز اول که تنها تماشاچی مجلس بودم سرشار درآمد که: «... اگر تو هم نمی آمدی می شد محاکمه را سری اعلام کرد.» و آیا راستی بهتر نبود؟ و من بارها به خودم سر کوفت زدم که پس چرا می رفتی؟ آیا می خواستی باز هم شهادت داده باشی امری را که دیگران وحشت می کردند حتی از شاهد بودنش؟ (و آن وقت آیا این یعنی امتیازی؟ و بر چه کسی؟... یا وسیله تفاخری؟ و به چه؟ و می بینید پستی را؟) و این وحشت را به دو معنی می گویم. یکی وحشت از شرکت در محاکمه کسانی که چون یک بار دیگر «نه» گفته بودند، کارشان به زندان می انجامید. و این از آغاز گرفتاریشان پیدا بود که در ۲۷ مرداد ۱۳۴۴ رخ داد. و دیگر وحشت از بیداری وجدان.

یکی از همین دوستان مشترك — علی اصغر خبره زاده — تلفنی

گفت:

— بهتر نیست خودت را عذاب ندهی؟ آخر چه فایده از حضور در این جلسات؟ آخر چه کاری از دست من و تو ساخته است؟ اینک به او چه جواب دادم مهم نیست. مهم این است که روشنفکر مملکت گمان کرده است که اگر او «قضایا» را ندید، «قضایا» اصلاً نیست. عین همان کبک و سرش در برف بی خبری؛ چون دست کم وجدان که آرام می‌ماند. و غافل از اینکه «قضایا» بیرون از حوزه ترس و آرامش روشنفکران همچنان است که بود. یا همچنان بود که هست. و من مدام همین را می‌خواهم شهادت داد. کار عبثی است، نیست؟

همین جا فوراً بیاورم که تا آخر آن محاکمه نه‌ما فهمیدیم و نه دادرسان و نه حتی خوانندگان متن دست بردهٔ مدافعات ملکی (که از ۱۱-۱۲ اسفند ۴۴ تا اواخرش در دو قیلوهای عصر درآمد) که چرا و به چه جرمی حضرات را محاکمه می‌کردند؟ به جرم اعتقاد به سوسیالیسم؟ که حکومت این همه ازش دم می‌زند؟ و یا چه جرم دیگری که اطلاق دهان پرکن «قیام بر علیه حکومت» را به آن چسبانده بودند؟ اما خود ما به‌طور خصوصی می‌دانستیم که آن محاکمه صرفاً به خاطر خفه کردن «جبههٔ ملی سوم» بود در نطفه‌اش که ملکی و جامعهٔ سوسیالیست‌ها محرك اصلی انعقادش بودند. و اعلامیهٔ وجودی‌اش با شرکت تمام احزاب وابسته به نهضت ملی در تیر ماه ۱۳۴۴ مخفیانه منتشر شد و به همراهش نامه‌ای سرگشاده به اوتانت، دربارهٔ غصب حقوق مردم و هتک آزادیهای سیاسی و

دیگر قضایا...^۱ با این حال وقتی انتشار متن دستکاری شده مدافعات ملکی^۲ در روزنامه‌های عصر شروع شد، تماشایی بود شنیدن عکس - العمل روشنفکران! یکی از جوانها که برکشیده ملکی است - داریوش آشوری - می گفت:

- گناه اصلی ملکی در این است که سوسیالیسم را در دهان حکومت گذاشته.

و این اشاره بود به تمام آنچه ملکی در کتابهاش و ترجمه‌هاش و مخصوصاً در «علم و زندگی» تا سال ۱۳۳۹ می نوشت. از قضیه ملی کردن آب و زمین به جای تقسیم املاک و دیگر مطالب. و چنان هم می گفت انگار که ملکی بایست ارتجاع را منتشر می کرد نه سوسیالیسم را. و متوجه نبود که این حرفها را حکومت از امثال ملکی دزدیده؛ چرا که اگر حکومت به تقسیم املاک و سهم شدن کارگران در منافع کارخانه‌ها و آزادی بانوان تظاهر می کند به این علت است که دست مدعیان اصلی سوسیالیسم را از حکومت بریده‌اند و حرفشان را لقلقه زبان کرده‌اند. دیگری - منوچهر تسلیمی - که الان معاون وزارتخانه‌ای است درآمد که:

۱. متن این اعلامیه و نامه را در مجله «سوسیالیسم» ماهانه، چاپ پاریس، می توان دید. شماره ۵ دوره دوم آبان ۱۳۴۴. یا در دو شماره ۲۲ و ۳۰ تیر ۱۳۴۴ ماهنامه «ایران آزاد» ارگان جبهه ملی در اروپا.
۲. ثلث اول متن کامل این مدافعات در مجله «سوسیالیسم» ارگان جامعه سوسیالیست‌های ایرانی در اروپا، شماره ۷ مهرماه ۱۳۴۵، منتشر شد. از صفحه ۳۶ تا ۵۶. علاوه بر این متن کامل دفاع «علی جان شانس» را نیز همین حضرات به صورت جزوه‌ای منتشر کردند.

— می‌خواهند ملکی را بزرگ کنند. 'تربیون به دستش داده‌اند. حتماً کاندیدمقامی است.

و دیگری که معلم دانشسرا است — حسین آزر — درآمد که:

— چرا به حکم دادگاه گردن گذاشت و استیناف نخواست؟ و دیگری که روزگاری از انشعابی‌ها بود — و اسمش را نمی‌آورم — درآمد که:

— دوره این حرف‌ها سر آمده. ملکی بیخود شهیدنمایی می‌کند. و خیلی حرف و سخن‌های دیگر. و همه را به من. که یعنی تو چرا می‌روی؟ و محرك همه این حرفها؟ اینکه دیواری به دور وجدان خود کشیدن که مبادا فریاد نفوذکننده حقی، چیزی را بیازارد. اما جالب‌ترین برداشت‌ها را یک دکتر داروساز کرد — دکتر رسولی از تجریش — که گفت:

— مسأله در این است که در سیاست نباید شکست بخوری. چون سیاست یعنی اثر کردن در گردش عالم واقع. شکست که خوردی یعنی که حرفت مناسب زمانه نبوده. و مرد عادی حق دارد که بار شکست را سر یکی خراب کند. دهان مردم را هم که نمی‌شود بست.

و جواب من؟ اگر به آن دیگران چیزی نداشتم گفت، به این یکی که داشتم. گفتم:

— درباره تروتسکی چه می‌گویی که پس از سی و اندی سال، تازه دارند به حرفش برمی‌گردند؟ و درباره همه آن کسانی که

حرفشان مناسب زمانه نبود اما در آینده مناسب زمانه شد؟ این را چه می‌گویی؟ گفت:

— این دیگر دلخوشی است. دیگی که به خاطر من نجوشد

والخ...

که دیدم دارد مبتذل می‌شود و رهاش کردم. اما حرف آخر را یک مأمور امنیتی زد — حسین زاده یا عطاپور؟ — که آن روزها پاپی می‌شد که چرا به محاکمه حاضر می‌شوم و غرضم از این کار چیست و دیگر پرس و جوها. همان کسی بود که بازپرسی مقدماتی از ملکی و یارانش کرده بود و چه منت‌ها می‌گذاشت که شاگردم و ارادتمندم و چنین وچنان رعایتشان را کرده‌ام و الخ... اما یک روز از دهانش در رفت: «ملکی را مفتضح خواهیم کرد و الخ...» و این قصد از آغاز کار معلوم بود.

به هر صورت این برداشت‌های مختلف در آن روزهای محاکمه مرا سخت به فکر فرو برده بود. و می‌دیدم که خدا خدا سال است که ترتیب امر را در این ولایت جوری داده‌اند که یا به قدرت حکومت و به ابزار ترس باید درگردش امور بشری نفوذ کرد؛ یا به قدرت کلام و به ابزار عشق و شور و فداکاری. باز همان حرف کهنه بسیار عتیق. تا یک روز ضمن مدافعاتش از ملکی شنیدم که گفت:

— مردم عادت دارند که قوی و زورمند را اصل حساب کنند.

(ص ۵۲ متن ماشین‌شده مدافعات).

یعنی که عادت دارند از قدرت بترسند. یعنی که ملاک عمل

مرد عادی ترس است؛ از حکومت یا از پل صراط و جهنم یا از هر

سلطهٔ دیگر. و وقتی ترسیدی ابتکارت را از دست می‌دهی و آن وقت برای عمل، مدام منتظر آیه و دستور و فرمانی. این دایرهٔ بسته که محیط بر تاریخ و جغرافیای ما است؛ و آن وقت دیدم که چرا خدا خدا سال است که در این سوی عالم خود کامگی هست و همه نیز به آن سر می‌سپرنند. و اگر اندیشمندی هم بخواهد خرق عادتی بکند و زره قطور این سنت حکومتی را بشکافد، تازه سلاح مذهب را بدست می‌گیرد. آخر در ولایتی بسرمی‌بریم که هنوز قدرت زمینی آن سایهٔ قدرت آسمانی معرفی می‌شود. اشاره می‌کنم به همهٔ مذهب‌سازان قدیم و جدید، از باطنیان و نقطویان بگیر تا سیدباب و کسروی که هر یک نوید از نفوذ در کار زمین، در آسمان را کوفتند؛ غافل از اینکه در فاجعه را می‌کوبند. وقتی قدرت زمینی و قدرت در عمل و حکومت و گردش امر معاش مردم را مدام سایهٔ قدرت آسمانی می‌خوانیم، البته که این حضرات حق داشته‌اند که به جنگ یکی، از دیگری کمک بگیرند؛ و حال آنکه اساس این فکر خراب است. ترتیبی باید داد که مرد عادی در انبان ترسش را ببندد یا آن را بدرد؛ و برای ادارهٔ معاش خود به زمین چشم بدوزد و به خویشتن اعتماد کند و مدام در جستجوی آیه نباشد یا گوش به زنگ حکم و فرمان. و این‌ها همه محتوای آنچه ملکی در این بیست و چند سال گفته و نوشته. و این همه خود خطاب به مرد عادی عامی. یعنی اکثریت. اما روشنفکر چطور؟ که باید ملاک عملش خرد باشد و بینش و اراده؟ اگر مرد عادی عامی تنها به این بنگرد که در حرف فلان کس چه حکم و آیه‌ای هست یا نیست — یعنی که پشت او به چه سیاستی است و از

کدام سرچشمه قدرت آب می خورد — و پس ازش می شود ترسید یا نه، و زیر سایه اش به نان و آبی می توان رسید یا نه؛ خوب می گوئیم این یک برداشت عوامانه است. اما مبادا این برداشت عوامانه شعار روشنفکران هم شده باشد؟! مبادا ایشان نیز گمان کرده باشند که قدرت فقط در عالم فعل و عمل و امر و نهی است! مبادا دنیای دیگری که دنیای بالقوه و امکان و آینده و ایده آل است، در چشم روشنفکران نیز بی اعتبار شده باشد! چرا که به این اعتبار، ملکی البته که شکست خورده است. بیهوده نبود که دادستان ارتش در آن محاکمه گفت:

— آقای ملکی! دیگر به وجود شما احتیاجی نیست!

در چنین وضعی، راستی که دیگر چه احتیاجی به ملکی هست؟ حالا که امژک را تقسیم کرده ایم و به زنان حق رأی داده ایم و مملکت عین بهشت برین است و همه نوع آزادی وجود دارد و حقوق ملت از «نفت» به حد اکمل استیفا شده است و استعمار هفت کفن پوسانده، دیگر چه احتیاجی به کسی هست تا مدام در گوش خلق بخواند که حضرات! دارند برایتان بوق را از سرگشادش می زنند!

چندی پس از محاکمه، در یکی از محافل روشنفکران مدعو بودم. شبی به لقمه نانی و گپی. یکی از حضار که روزگاری در جوانی سری پرشور داشته و توده ای بوده و داستانها... و حالا دنبال نان و آب حتی خواندن را فراموش کرده درآمد که:

— چرا ملکی آبروی خود را برد؟

پرسیدم مگر چه کرد؟ گفت:

— چرا هنوز دست از حزب توده بر نمی‌دارد؟ مگر نمی‌داند که برای مرد عادی مفهوم انقلاب و حزب توده مترادفند؟
گفتم: صحیح! پس تو هنوز همان در اول عشقی. از قضا این حزب توده است که هنوز از ملکی دست بر نمی‌دارد. و اصلاً لعن و تکفیر حزب توده بود که از ملکی چنین شخصیتی ساخت و شرایط ذهنی فعالیت سیاسی او را مشخص کرد. و دست بر قضا دادستان ارتش هم حرف ترا می‌زد. عیناً «که چرا در آن حزب انشعاب کردی؟» «و به دستور که؟» این را به ملکی می‌گفت. و به تشدد هم. انگار که فعالیت سیاسی هم دستور مافوق می‌خواهد. و عین تو داشت از ملکی هنوز تقاص انشعاب را پس می‌گرفت... که حرفم را برید و گفت:

— پس چرا رضایت داد که مدافعاتش منتشر بشود؟

و اصلاً حالا چه وقت تسویه حساب با حزب توده است؟
گفتم: اولاً که متن، دستکاری شده است و ثانیاً حکومتی است و شاید گمان کرده که چون دارد با روسها معامله گاز و ذوب آهن می‌کند بدک نیست اگر در انتشار مدافعات ملکی باز هم چوبی به حزب توده بزند تا ینگه دنیایی جماعت، گمان نکند که حکومت ایران رفته زیر بلیط حضرات و از این قبیل... که باز حرفم را برید که پس چرا استیناف نخواست؟ و الخ... گفتم: اصلاً تو اگر جای او بودی چه می‌کردی؟ و اصلاً ملکی چه می‌کرد تا تو راضی می‌شدی؟ اگر محکوم به اعدام می‌شد چطور؟ که درماند. و من سر نخ را گیر آورده بودم. گفتم: ببین جانم، برای تو این مطرح نیست که در هر وضعی از اوضاع چه تکلیفی به‌گردن روشنفکر نهاده. برای تو این مطرح است

که در هر وضعی از اوضاع چگونه از زیر بار این تکلیف شانه خالی کنی. و ناچار به آنکه وظیفه اش را تعهد می کند، کین می تیزی. دستگاه رهبری حزبی که اعتقاد جوانی ترا برای خود بایگانی کرده در تبعید است. یعنی که نه تنها از عالم عمل اخراج شده، بلکه وجهه خود را از دست داده. و ناچار تو تنها مانده ای. و در این تنهایی به این دلخوشی که مجلس ذهنت را به خاطر شهیدان بیارایی. تو «روزبه» را می خواهی یا «کیوان» را یا «منزوی» را. و همه را عیناً و همین جور که هستند؛ مرده؛ و شهید شده. قول می دهم که هر کدام از این سه تن نیز اگر حی و حاضر بودند و به جای «ملکی» همین حرف ها را می زدند (چون «فروتن» و «قاسمی» — آخرین انشعاب کنندگان در آن حزب — دارند می زنند) باز تو همین وضع را داشتی. تو شهید پرستی. چرا که از مرده نمی توان چیزی شنید. و در هر وضع تازه ای که به اجبار زمانه پیش می آید، مردگان همچنان ساکتند و نمی توانند تکلیف تازه ای بر تو نوشت. و بعد، به این طریق تو دل خود را خوش می کنی که اگر من نمی جنم به این دلیل است که همت ایشان را ندارم و تعهد زن و فرزند نمی گذارد و الخ... و حالا که چنین است پس فقط به تذکار خاطر ایشان نفسی می کشم و به انتظار فرج موعود ایشان می نشینم. و من قول می دهم که تو و هر کس دیگر مثل تو، «ملکی» را در تن یک شهید روی سر می گذاشتید؟ چرا که دیگر نبود تا با عمل هر روزه اش و چون و چرای مدامش وجدانتان را بیازارد. و باز همین «ملکی» اگر در وضعی از استالینیسم حزب توده انشعاب کرده بود که مثل «تیتو» قدرت حکومت را در دست داشت باز هم تو او را به جان و دل می پذیرفتی.

بله جانم. عیب «ملکی» برای تو این است که چرا شهید نشده؛ یا چرا به قدرت نرسیده. در حالی که در نظر من این عین قدرت اوست. و حسنش. که مردد میان «امکان» و «فعل» تا کنون نه سر خود را باخته و نه دل خود را. نه شرایط زمان و مکان را برای حضور خود دشوار کرده که در تبعید از این حوزه جغرافیایی بسته به سربرد یا در تبعید از عالم حیات. بلکه مدام و روشنفکرانه وجود داشته و مدام شهادت داده و گفته و نوشته. گاهی کج و اغلب راست. و هرگز خود را در چالۀ بیکارگی و تسلیم دفن نکرده و می‌گوید اگر انتظار معجزه‌ای هست از تک‌تک ما است نه از آن که رفته تا برای روز مبادا برگردد؛ و از این قبیل...

و آخر چه فرقی هست میان یک مرد عامی و چنین روشنفکری؟ که هر دو یا از قدرت و صاحبانش می‌ترسند یا از شهدا؟ و تنها برای این هر دو، حرمت قائلند و احترام؟ و باز چه فرقی هست میان یک عامی و چنین روشنفکری که هر دو به انتظار ظهور، دست بسته به مسلخ قدرت و مرگ می‌روند؟ آن مرد عامی می‌گوید که در انتظار آن فرج موعود هیچ کاری کار نیست و هیچ حرفی — جز دعا — به جایی نمی‌رسد. و این مرد روشنفکری می‌گوید که در انتظار این فرج دیگر هیچ مردی مرد میدان نیست و هر کاری بی‌آبرویی است. و جالب است که حکومت‌های ما نیز که انتظار فرج موعود اول را تخطئه می‌کنند، به این انتظار نوع دوم سخت بال‌و‌پر می‌دهند. با هر سه چهار ماه یک بار، لاشۀ آن حزب را دراز کردن و دستۀ جدیدی را به همان اسم و عنوان به زندان فرستادن؛ تا از طرفی به ینگه‌دنیایی بقبولانند که

کمک‌هاشان به‌هدر نمی‌رود و از طرف دیگر همه شکست‌های سیاسی خود را به‌دوش مقصری فرضی بارکنند؛ و دست آخر به روشنفکر تسلیم‌شده معاصر بقبولانند که «مراد» او هنوز زنده است و امام زمانش؛ که باید ظهور کند. و پس او دلش خوش باشد که اگر مرد میدان نیست، آن حزب هست که هنوز مرد میدان است. با سلطه چنین روزگاری البته که دیگر جای «ملکی» نیست. و اگر «ملکی» به‌عنوان یک سیاستمدار موفق نیست، به‌این دلیل است که اجباراً در چنین منظومه‌ای گنجیده که نمی‌گنجیده. و آن وقت درست به‌اعتبار «نه» گفتن مدام درمقابل چنین منظومه فکر و عمل است که «ملکی» برده. چرا که حتی پیش از تیتو با استالین‌یسم بریده و سالها پیش از کنگره بیستم حزب کمونیست، حرف خروشف را زده. و مدتها پیش از مشاجره چین و شوروی از این واقعه جبری خبر داده. به‌این طریق گناه اصلی «ملکی» در چشم حکومت و نیز در چشم روشنفکر سلب حیثیت شده معاصر، بت‌شکنی او است. بریدن امید است از عالم بالا. بخصوص در حوزه مسائل سیاست و اجتماع. و این عالم بالا، خواه از آسمان نیویورک یا مسکو باشد یا پکن، حتماً بتی به‌عنوان نمونه بر روی زمین دارد. بومی یا غیر بومی. محلی یا بین‌المللی. «ملکی» می‌گوید: زمانه بت و آیه و انتظار و پیغمبر کذاب گذشته است. زمانه زمانه روشنفکری است. زمانه قبول مسئولیت است. زمانه آزادی و اختیار است. و این جوری است که «ملکی» به‌عنوان صاحب‌نظری در امور اجتماع و سیاست نه‌تنها موفق است، بلکه صاحب یک مکتب است. و آنچه امروز به‌عنوان الفبای سیاسی و اجتماعی ابزار کار محافل روشنفکری

است در شناخت سوسیالیسم و کمونیسم و استعمار و استعمارنو و دنیای سوم، همه را بار اول ملکی در آثارش مطرح کرده. غرضم این نیست که ارزش کار دیگران را در این زمینه‌ها ندیده بگیرم. می‌خواهم فضل ماسبق را رعایت کرده باشم و مداومت در کار را و پشتکار را.

روزگاری بود و حزب توده‌ای بود و حرف‌وسخنی داشت و انقلابی می‌نمود و ضد استعمار حرف می‌زد و مدافع کارگران و دهقانان بود و چه دعوای دیگر و چه شوری که انگیخته بود و ما جوان بودیم و عضو آن حزب بودیم و نمی‌دانستیم سر نخ دست کیست و جوانی‌مان را می‌فرسودیم و تجربه می‌اندوختیم. برای خود من، «اما» روزی شروع شد که مأمور انتظامات یکی از تظاهرات حزبی بودم که به نفع مأموریت «کافتارادزه» برای گرفتن نفت شمال راه انداخته بودیم. (سال ۲۳ یا ۲۴؟) از در حزب (خیابان فردوسی) تا چهار راه مخبرالدوله با بازوبند انتظامات چه فخرها که به خلق نفروختم؛ اما اول شاه‌آباد چشمم افتاد به کامیون‌های روسی پر از سرباز که ناظر و حامی تظاهر ما، کنار خیابان صف کشیده بودند که یک مرتبه جا خوردم و چنان خجالت کشیدم که تپیدم توی کوچه سیدهاشم و بازوبند را سوت کردم؛ و بعد قضیه سراب پیش آمد و بعد کشتار زیر پل چالوس و بعد قضیه آذربایجان و بعد دفاع حزب از اقامت قوای روس و بعد شرکت حزب در کابینه قوام و بعد... دیگر قضایا؛ که به انشعاب کشید. اما حزب توده بود و کارش را می‌کرد. یعنی تکرار اشتباهات را. در قضیه ملی شدن نفت، در بی‌اعتنایی به مسأله دهات و قضیه زمین. اما هیچکدام

اینها موجب غیرقانونی شدن آن حزب نشد. تا روزی که قرار شد این ولایت کلاً زیر بلیط غرب باشد. ناچار دست آن حزب را از عمل کوتاه کردند. بخصوص با نفوذی که در ارتش کرده بود و خطر انگیخته بود. و بعد بگیروبیند و داغ و درفش و اعدام‌های دسته‌جمعی و ناچار توجیه آن حزب در ذهن آن مرد عامی یا روشنفکری که دیدیم. و گرچه اکنون رهبری آن حزب در تبعید است، اما هستند دسته‌ها و هسته‌هایی که — کمتر در داخل و بیشتر در خارج مملکت — آن اشتباهات را فراموش کرده و یا اصلاً آن تجارب تلخ را نچشیده و تنها به اعتبار خون شهدای آن حزب امیدی در آن بسته‌اند. بخصوص که هیچ حزب دیگری نیست و اصلاً هیچ حزب غیر حکومتی جواز فعالیت ندارد. و حضرات با روزنامه‌اکی و مجالسی و گپی و خفیه‌بازیها و پچ‌وپچ؛ و انگار نه‌انگار که از مرداد ۳۲ به این طرف هیچ اتفاقی در مملکت افتاده است، همچنان در انتظار فرج موعودشان نشسته‌اند. این یک واقعیت.

اما از طرف دیگر این واقعیت هم هست که به علت سربرداشتن چین، بحران شرق و غرب — یعنی شوروی و امریکا — تخفیف یافته و قدرتهای کلاسیک عالم در مقابل این قدرت رشد‌کننده مجبور به همزیستی مسالمت‌آمیز شده‌اند. و برگردان این واقعیت سیاست جهانی در ایران آنکه دیگر روسیه شوروی از در «کافتارادزه» وارد نمی‌شود که ردش کنند تا در صدد تخریب باشد و قصد نفوذ در ارتش و از این حرفها. حالا مستقیماً با حکومت خوش‌ویش می‌کند و کمکهای اقتصادی و حتی فروش سلاح. و اکنون سربازان ما در

شیراز هم آداب بکار بردن سلاحهای روسی را از روسها می‌آموزند، هم آداب بکار بردن سلاحهای امریکایی را از امریکایی‌ها. و گاز و ذوب‌آهن و دیگر قضایا. و همه خوش و خوشحالی‌آور. این هم واقعیت دوم.

اما یک واقعیت دیگر که در این ولایت همچنان به‌اصالت خود باقی است، اینکه حکومتی هست تا منافع طبقه‌ای را که همپالگی استعمار است تأمین کند و به این علت نفت را می‌دهد و منافع اکثریت را فدای تظاهر می‌کند و به این علت مجبور است که حبس و تبعید را گرچه نه به‌صورت‌های پس از ۲۸ مردادی، ولی سانسور را به‌صورتی جدی‌تر برقرار نگهدارد و همان آش و همان کاسه و همان استعمار، اما به‌صورتی نو.

خوب. در چنین اوضاعی چه بایست کرد؟ آیا فقط کافی است که منتظر آن حزب دست بسته باقی ماند؟ که من نمی‌دانم اگر روزی قانونی بشود (و امیدوارم که بشود) جز حرمت کشته‌هایی که داده دیگر چه اعتبار نامه‌ای در دست خواهد داشت؟ پیدا است که در به هم زدن این نسبت، هر روز را حکمی است و هر یک از روشنفکران وظیفه‌ای دارد. و «ملکی» یکی از ایشان. که مدام گفته و نوشته و تا آنجا که توانسته اثر کرده. و گرچه اسمی از خود او نیست اما حرفش در دهان همه است، و یکی از این حرفها در بی‌اعتباری آن حزب و در بیان علت شکست‌هایش. و اینجوری که شد قضیه به کین‌توزی می‌برد. چرا که هر دو طرف شکست را در وجود دیگری و به‌علت دیگر می‌بیند. چون در این شک نیست که به هر صورت میان

سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ چه فرصت‌ها بود برای کوتاه کردن دست استعمار که همه از دست رفت. «ملکی» این از دست رفتن فرصت‌ها را به حساب ندانمکاریها و دنباله‌رویهای حزب توده‌می‌گذارد؛ و حزب توده به حساب انشعابی که ملکی راه انداخت. و می‌بینید که به هر صورت قضیه برمی‌گردد به انشعاب. و چون از آنهمه انشعابی تنها «ملکی» ماند که همچنان پا بر جا حرفش را زد، ناچار همه افتخار انشعاب را برای خود اندوخت؛ همچنان که همه طرد و لعن و نفرین و شایعه‌سازی آن حزب را با تمام دستگاههای تبلیغاتی‌اش.

در آن انشعاب آذر سال ۱۳۲۶ از حزب توده ما عملی کردیم دسته جمعی^۱. اما ملکی سر کرده ما بود. خود او بارها گفته که: «من تنها زبان آن دسته بودم و پیرترین عضویشان. نه که تنها انشعاب کرده باشم یا راهش انداخته باشم».

و من این قضیه را اندکی خواهم شکافت شاید اینهمه کین توزی از میان برخیزد. اما به هر صورت چون همه ما دیگران —

۱. اعلامیه اول «انشعاب» که در ۱۶ آذر ۱۳۲۶ منتشر شد، به امضای این ۱۲ نفر بود: «خلیل ملکی» — انور خامه‌ای — مهندس اسماعیل زنجانی — مهندس زاوش — دکتر رحیم عابدی — فریدون توللی — محمد علی جواهری — مهندس ناصحی — محمد سالک — محمد امین ریاحی — حسین ملک — جلال آل احمد. و در اعلامیه دوم، این عده دیگر به انشعاب پیوستند: «مهندس محمود نوائی — احمد آرام — عباس دیوشلی — حسن گوشه — اسماعیل زاهد — مجتبی میر حسینی — مهندس منصور بلالی — عبدالرسول پرویزی — مهندس ابوالقاسم قندهاریان — محمد قلبی محمدی — جلیل مقدم — مهندس مسعود درویش — میر حسین سرشار — علی شاهنده — محمد مهدی عظیمی — مهندس مهرابی — مهندس جمشید دارائی — ملکه محمدی — احمد ساعتچی — مهندس یوسف قریب — علی اصغر خیره‌زاده».

هر یک به صورتی — او را تنها گذاشتیم ناچار عواقب انشعاب را چه خوب و چه بد او بتنهایی تحمل کرد. این است که کلمه «انشعاب» شده است مترادف نام «ملکی». بخصوص کسه در سال ۳۱ از دکتر بقائی هم بریدیم و با یک انشعاب مجدد، حزب نیروی سوم را باز به رهبری ملکی ساختیم. آخرین تظاهر غیر انفرادی انشعاب، جزوه‌ای است که در دی‌ماه ۱۳۳۶ در تهران منتشر شد به نام «پس از ده سال انشعابیون حزب توده سخن می‌گویند» (در ۱۴ صفحه — ۱۰ ریال) و به امضای خلیل ملکی و انور خامه‌ای. که به نظر عده دیگری از انشعابی‌ها رسیده بود. اما امضای کسی غیر از این دو تن زیر آن نیست تا مسؤولش بشناسیم. و گرچه از شرکت در نهضت ملی تا شکست آن (۱۳۲۹ تا ۱۳۳۲) و پس از آن در اداره مجله «علم و زندگی» (۱۳۲۹ تا ۱۳۳۹ با وقفه‌های مکرر به‌عادت توقیف‌ها) و نیز در تأسیس جامعه سوسیالیست‌های نهضت ملی ایران (۳۶ تا ۳۹) نیز به تفاریق عده‌ای از انشعابی‌ها شرکت داشته‌اند، اما همه جا ملکی نفر اول بود؛ و ثابت قدم بود و ما دیگران می‌آمدیم و می‌رفتیم. حتی خود من نوعی رفت‌وآمد موسمی داشتم. عین نوعی بیماری مزمن. که هر به‌چند سال یک بار تجدید می‌شد؛ و اغلب موقعی که احساس می‌کردم در صفی که ملکی نگهبانی می‌کند احتیاجی به وجودم هست. یک بار در تأسیس حزب «زحمتکشان ملت ایران» به اشتراك دکتر بقائی (اواسط سال ۱۳۲۹) و پس از آن خستگی و دلزدگی؛ و سپس در ماجرای جدا شدن از بقائی (اواخر ۱۳۳۱) و «نیروی سوم» که روبه‌راه شد از نوکناره‌گیری. به‌علت پاپوشی که

دکتر خنجی برای وثوقی دوخت و دیگران به سکوت رضایت دادند (اوایل ۱۳۳۲)؛^۱ و سپس در تجدید حیات جامعه سوسیالیست‌ها و مجله «علم‌وزندگی» (از ۱۳۳۶ تا ۱۳۳۹) که با توقیف ابدی مجله در این سال آخر تمام شد؛ و دست‌آخردر قضیه گرفتاری اخیر «ملکی» و یارانش و محاکمه‌شان. رفت‌وآمد دیگرانشعابی‌ها با «ملکی» گاهی از مال‌بن هم موسمی‌تر بوده است. و آیا یکی به همین دلیل نبود که انشعاب موفق نشد؟ دلایل دیگر یکی این بود که روزنامه ارگان نداشتیم؛ دیگر اینکه حرفمان را صریح نزدیم. یعنی که درد را و علت را احساس کرده بودیم، اما هنوز اسم‌گذاری نمی‌توانستیم کرد. دیگر اینکه تمام وزنه تبلیغاتی روسیه شوروی و حتی رادیو مسکو پشت حزب توده ایستاد. به هر صورت ما به عنوان «حزب سوسیالیست توده ایران» از حزب توده انشعاب کردیم و به همین دلایل که برشمردم دو ماه بیشتر دوام نیاوردیم. شاید هنوز سیستم حزبی رایج نشده بود؟ شاید چون یک قدرت خارجی پشت ما نبود برای آن مردعاسی یا روشنفکری که نشانش دادم، جذبه‌ای نداشتیم؟ به هر صورت از آن زمان به بعد اکنون بیست سال است که «ملکی» در هر قدمی که برداشته است بایست یک طرف توجهش به استعمار می‌بوده و طرف دیگرش به حزب توده. و باید در دو جبهه می‌جنگیده. و این همه باعث همه این شایعه‌سازیه‌ها که دیدیم. بزرگترین دشمن «ملکی» در تمام این مدت یکی جناح ارتجاعی حاکم بوده است (آخرینش رشیدیان که حتی در زمان گرفتاری و محاکمه «ملکی» از تحریک خودداری نکرد) و

۱. مراجعه کنید به ضمیمه ۳ این مقاله.

دیگری حزب توده؛ این توجیه‌کنندگان وجود یکدیگر و به هر صورت در این تردید نیست که آن حزب گمان می‌کرد اگر «ملکی» چنان قدرت جوان و فعالی را با خود نبرده بود، اکنون و هر وقت دیگر حال و روزگار ایشان بهتر از این‌ها بود. از این گذشته اگر انشعابی‌ها نبودند — حتی به همان صورت پراکنده و با «ملکی» در رأسش — شاید رهبری جبهه ملی براحتی بازیچه تشکیلات ایشان می‌شد. این شاید‌ها و اگرها چه درست چه نادرست، برای من این حقیقت دیگر مسلم است که انشعاب تنها راه بود برای حفظ عده‌ای از روشنفکران مملکت — و ناچیزترینشان من نویسنده — تا از شرکت در سرنوشت کوری که رهبران آن حزب برای خود و دیگران می‌ساختند، در امان بمانند. و آیا همین یک واقعیت کافی نیست که حزب توده خارج شده از دور — و زبان و قلمش در خلق بی‌اثر مانده — تحمل همین مختصر عرض وجود هیچ انشعابی را نداشته باشد؟ به ابتدال رفتار هر خاله زنکی که هوویی سرش آمده باشد؟ که کین توزی و شایعه‌سازی آن حزب مدام هر یک از ما را دنبال کرده است. اما در این قضیه کسانی بودند که دچار احساس ماخولیا آمیز «تعاقب مدام» دست از همه چیز شستند و کناره نشستند یا از میدان گریختند و خدا عالم است در کدام گوشه عالم سر به نیست شدند. و برخی دیگر ککشان هم نگزید و پیه همه چیز را به تن مالیدند و «کتک خورشان» را قوی کردند. و من معتقدم که به همان اندازه که انشعاب بجا بود انصراف دو ماه پس از آن نابجا بود و غلط. خود من از مجلسی که طرح

انصراف در آن به تصویب می‌رسید، گریختم به گریستن در خلوت؛ اما شنیدم که فقط احمد آرام در آن مجلس با انصراف مخالفت کرده بود. اشتباه ما در این بود که پیش از آنکه آمادگی کامل برای عمل داشته باشیم انشعاب کرده بودیم. گفتم که حتی روزنامه دست‌وپا نکرده بودیم و حال آنکه تمام مطبوعات آن حزب — همگام با رادیو مسکو و دیگر مؤسسات وابسته — از همان قدم اول شروع کردند به شایعه‌سازی و لجن مالی. و اشتباه دیگر اینکه حرفمان را جویده جویده زدیم. شاید به این علت که نیم‌جویده‌ای از واقعیت استالینیسیم را چشیده بودیم — جرأت نکردیم بصراحت در مقابل استالینیسیم بایستیم — شاید جبروت قضایا بیش از اینها بود. انشعاب در حزب کمونیست هند و بعد قضیهٔ تیتو پس از داستان ما بود که رخ داد و به کتابهای بازگشتگان از استالینیسیم نیز پس از اینها بود که ما دست یافتیم. اما به هر صورت این برای شخص من تجربه‌ای شد که تمجمج کردن و زیرسبیلی حرف‌زدن را یکسره رها کنم و به صراحت پناه بیاورم. چون پرت هم که می‌گویی اگر صریح بگویی فوری فهمیده می‌شود و حتی در این برهوت «تیرها در تاریکی‌ها» و «گلیم

← انشعابی‌ها شده بود در تاریخ ۲ بهمن ۱۳۲۶ به صورت فوق‌العاده «قیام شرق» در آمد و با عنوان «اعلامیه دربارهٔ انتشارات بی‌پایهٔ چند روز اخیر» و به امضای این کسان، «خلیل‌ملکی — خامه‌ای — زنجانی — زاوش — عابدی — ناصحی — جواهری — ملک — محمدی — آل‌احمد — سالک — نوائی — آرام — گوشه — دیوشلی — زاهد — میرحسینی — پرویزی — قندهاریان — قلی‌محمدی — مقدم — سرشار — شاهنده — عظیمی — سهرابی — دارابی — ملکه محمدی — ساعتچی — خیرزاده — داراب‌زند — اسماعیل‌بیگی — توللی».

خویش از آب کشیدن» نیز عاقبت یکی پیدا می‌شود که بزند توی دهن و حقیقت را حالت کند.

و آشنایی من با ملکی در این داستان انشعاب جدی شد. پیش از آن‌گاهی پای بحثش در حوزه‌ای یا مجلس بحث و انتقادی نشسته بودم یا چیزی ازش خوانده بودم (آن روزها ترجمه‌اش از پلخانف «نقش شخصیت در تاریخ» سخت گرفته بود) اما پس از قضیه آذربایجان و آوار بار شکستش بر دوش حزب توده و فرار رهبران دست اول و تجدید انتخابات در حزب - و طبری و کیانوری و فروتن و ملکی که به رهبری رسیدند - و ما جوانهای اصلاح طلب کمیته‌های ایالتی را می‌گردانیدیم - مهندس ناصحی و حسین ملک و من - از طرفی با ملکی حرف و سخن جدی داشتیم و از طرف دیگر با دکتر «اپریم»؛ و این همه به قصد اصلاح حزب و تصفیه‌اش و سیاستی مستقل به آن دادن. پیش از آن ایام دکتر اپریم مطالبی گفته بود که من تحریر کرده بودم و به اسم «حزب توده سر دوراه» چاپ کرده بودیم؛ حاوی مطالبی درباره دنباله روی که خاصیت آدمهای عقب افتاده است و پیشنهاد نوعی دسته پیشقراول - آوانگارد - برای اداره حزب و نوعی ادای «چه باید کرد» لنین و از این قبیل و بعد... یک بار خود من در مجلسی از رجال محلی حزب در رشت مطالبی درباره اصلاح حزب گفته بودم که به تهران نشت کرده بود و این ایامی بود که علاوه بر دیگر کارها، من مأمور اداره چاپخانه «شعله‌ور» بودم و دکتر بهرامی ازم خواسته بود که چاپخانه حزب را در رشت بفروشم که با احمد ساعتچی راه افتادیم و بیشتر به ابتکار او چاپخانه رشت را فروختیم.

درست یک روز پیش از آنکه رجاله شهر به اسم حزب دموکرات قوام السلطنه بریزند به قصد چپاول حزب و مایملکش؛ و آن وقت در چنین ایامی آن دو قضیه شد وسیله‌ای در دست رهبران که مرا به محاکمه حزبی بخوانند. و قضات محکمه، کیانوری و رادمنش و فروتن. و هر سه دکتر و هر سه استاد دانشگاه و هر سه از جوانان اصلاح طلب؛ ما به ایشان می‌بالیدیم و شاد بودیم که به جای بقراطی و روستا نشسته بودند. و من اصلاً باورم نمی‌شد. و خلاصه محتوای محاکمه اینکه از این غلط کردن‌های زیادی به شما نیامده... و همین جواریها بود که مقدمات انشعاب فراهم می‌شد. ناصحی مسؤل تشکیلات تهران بود و ملک مسؤل برنامه‌هاش و من تبلیغاتش (اواسط ۱۳۲۶) و ناچار حرف و سخن و مشورت با ملکی و اپریم. این بود که گفتیم بیشتر به خودمان برسیم و کار به جایی رسید که در داخل حزب برای خودمان حزب دیگری ساخته بودیم. با حوزه‌هایی در داخل حوزه‌ها و دست‌چین کردن آدمها و یکی کردن نظرها و خط مشی‌ها. تا یک شب ناصحی، جماعت را خواند به خانه‌اش. دیر وقت و معجل؛ که:

«خبردار شده است که اگر دیر بجنییم یکی دو روزه همه‌مان را اخراج خواهند کرد. چرا که قضیه تشکیلات ما در داخل تشکیلات حزب لو رفته. و یک لیست به دست دکتر کشاورز است از اسامی همه ما و چه خیالاتی که به سر داریم.»

این بود که نشستیم به بحث و چاره‌جویی. و همان شبانه اعلامیه انشعاب نوشته شد. به قلم ملکی و خامه‌ای و نظارت دیگران.

و بی‌حضور اپریم که از اقلیت آشوری بود و آواره آدمی بود و همیشه سرنوشت «پیرم‌خان» ارمنی را پیش چشم داشت و دل نمی‌بست جز به چیزی از جنب و جوش ما جوانها در داخل حزب. نیمه شب بود که اعلامیه انشعاب حاضر شد و من شدم مأمور چاپش. تا چهار صبح در چاپخانه تابان (که مدیر ماشین‌خانه‌اش احمد ساعتچی بود) چاپش کردیم و پنج صبح سپردیمش به دست «سقا»ی پخش مطبوعات و خلاص. یادم نیست در آن مجلس دیروقت چه‌ها گذشت اما احساس می‌کردم که عجله می‌کنیم و حضور چنان شایعه‌ای دست‌وبالمان را بسته و در محدوده‌ای از زمان تنها دلخوشی من این بود که عقلای قوم همه حاضرند و بیش از تو می‌فهمند که جوانی و تازه‌کاری و از زیر و بم قضایا خبر نداری و رهبری مخفی را هرگز نشناخته‌ای که در این آخری همه ما شریک بودیم. چون هرگز گمان نمی‌بردیم که روسیه شوروی با همه عظمتش پشت کسانی بایستد که در نظر ما آبروی حزبی را برده بودند. اشتباه‌های انشعاب را پیش از این برشمرده‌ام. اما اشتباه اصلی در این بود که ما گناهکار اصلی، رهبران حزب‌رامی شناختیم نه سیاست استالینی را. و ناچار برای مقابله با آن جماعت پییزی احتیاجی به تهیه و تدارکی نمی‌دیدیم. این بود که با آن حمله بعدی که همه جانبه بود غافلگیر شدیم و رها کردیم. اما چه برای ما و چه برای دیگران گردن آن بت شکسته ماند که ماند.

اکنون می‌خواهم برگردم به گفته آن دکتر داروساز؛ که:

«در سیاست شکست که خوردی یعنی که حرفت مناسب زمانه

نبود.»

یادمان باشد که سخن از بر حق بودن هر چه بر قدرت است نیست — عین امریکا — یا از اینکه هر «وضعیتی» که وجود دارد درست است — عین جنگ ویتنام یا غارت استعمار — سخن از این است که هر زمانی و وضعیتی تقاضایی دارد و حدود اثر فرد در جمع را می‌شود به حدس و تخمین پیشگویی کرد و نفوذ شعارها و تقاضاها و احکام را اندازه گرفت. یعنی که عالم واقع را به شرطی می‌توان به الگوی حرف تو ساخت که بسیاری از پیش‌بینی‌ها شده باشد؛ از قدرت نفوذ حرف تو یا از کارگر بودنش یا نتایجش. و به هر صورت وقتی می‌توانی در سیاست اثر کنی یا در گردش امر یک اجتماع، که اندازه پذیرش یا مقاومت آن اجتماع را در مقابل حرفهایت سنجیده باشی و برای به دست آوردن این اندازه، خود اجتماع را شناخته باشی و سنت را و تاریخ را و عوامل سازنده یک اعتقاد عمومی را و محرکهای راه افتادن خلق را در کوچه‌ها و سپس سکوتش را و به‌خانه نشستن هایش را. و در این موارد اگر حزب توده شکست خورد و جبهه ملی نیز، یعنی که اگر اکنون حرف‌های ایشان را در دهان حکومت‌هایی می‌بینیم، به این دلیل اصلی است که تمام این حضرات با افکار وارداتی به میدان سیاست رفتند. دم از کمونیسم و سوسیالیسم زدن (و تازه در خفا و نه بصراحت) و هیچ کوششی بکار نبردن برای تطبیق آن ایسم‌ها بر شرایط محل — با اساس معتقدات سنتی خلق در افتادن و در مجموع، اوضاع سیاسی روحانیت را به هیچ گرفتن — (و جبهه ملی که در مدت کوتاهی نفوذ بیشتری در جمع کرد،

به علت تکیه‌ای بود که بر روحانیت کرد) در غیاب یک طبقه وسیع کارگر ادای دفاع از منافع طبقه کارگر را درآوردن - و در حضور اکثریت عظیم دهقانان اصلاً به مسأله دهقانی و زمین عنایتی نکردن - و دیگر قضایا که از عهده این قلم خارج است و خلیل ملکی با توجه به این نکات است که خود به بسیاری از آنها در «برخورد عقاید و آرا» اشاره کرده و در دوره مجله «علم و زندگی». ^۱ اگر شخص ملکی را نقطه انعطافی بدانیم که از چپ روی غیر قابل تحمل حزب توده، جماعت را به میانه روی جبهه ملی می‌رساند و دعوی مبارزه با استعمار حزب توده را به عمل مبارزه ضد استعماری جبهه ملی متصل کرد، باز هم نمی‌توانیم فراموش کنیم که او مرد عمل است، در چنین حوزه‌ای که در مجموع محکوم به شکست بود. به شعارهای وارداتی فرنگ دلخوش کردن و الگوی اصلاح اجتماعی را در ایران طبق فرموده حکمای فرنگی تهیه کردن چه عاقبتی جز این می‌توانسته است داشت؟ همه شعارهای وارداتی چنین سرنوشت‌هایی را داشته‌اند. چه در اینجا چه در ترکیه و چه در ژاپن. از ابتدای نهضت

۱. فقط درباره «اصلاحات ارضی» در این مجله در سه شماره پشت سر هم سه مقاله بزرگ اصولی هست. در شماره خرداد ۳۸ مقاله‌ای به عنوان «راه حل رژیم حاضر برای اصلاحات ارضی چیست؟ و چه باید باشد؟» در ۳۱ صفحه - دو شماره بعد، «اصلاحات ارضی یعنی تغییر رژیم مالکیت ارباب و رعیتی نه فقط تحدید آن» در ۱۹ صفحه (و این هر دو به قلم ملکی) و در شماره بهمن ۳۸ همان مجله مقاله «ضرورت و شرایط اصلاح ارضی قابل انطباق با شرایط امروز ایران» که در ۳۶ صفحه به صورت یک شماره مخصوص مجله درآمده. و این طرحی است از حسین ملک به صورت لایحه‌ای پیشنهادی که بعدها ابزار کار ارسنجان‌ی وزیر کشاورزی حکومت دکتر امینی شد.

مشروطه تاکنون هر به چند سال یکبار جماعتی از روشنفکران با احکام فرنگ فرموده در دست، سر از سوراخ اطمینانی بیرون کردند و چون آماده برخورد با مشکلات واقعی این اجتماع نبودند شکست خوردند؛ یا سر باختند یا دل؛ یا رها کردند یا آرزو به خاک بردند. از آن که قانون اساسی مملکت را از فرانسه ترجمه می کرد تا آن که منافع ملی را به خاطر بین الملل کمونیسم فدا می کرد، همه سrote یک کرباسند. آن احساس عقب ماندن از فرنگ که در همه این حضرات محرك دست اول بود و اگر نگوییم عکس العمل منطقی آن همه انتظار فرمان و آیه و دستور که مرد روشنفکر را خسته کرده بود، همه ایشان را به راهی کشاند که تقلید از فرنگ و فرنگی بود و این نتیجه اش: تقریباً تمام آثار میرزا آقاخان کرمانی پس از نزدیک به صد سال هنوز منتشر نشده مانده است. طالب اوف و آخوندزاده آنقدر غیر معهود بودند که مرد عادی هنوز نمی شناسدشان. کسرو در مورد مذهب چنان تندروی کرد که در دادگاه کشتندش. حزب توده و پیشه‌وری چنان تاواریش بازی درآوردند که خود روسها تحمل حمایتشان را از دست دادند. جبهه ملی چنان دور از عالم واقع ماند و به قول ملکی فریفته عوام و هردود کوچه و بازارشان شد که خود بدل به آرزویی شد. خمینی به عنوان آیه‌اللهی چنان تند رفت که شرایط حضور در مملکت را برای خود دشوار کرد، و آن هم سرنوشت همه تیرباران شدگان و از دست رفتگان؛ از هر فرقه‌ای. حاصل این همه؟ اینکه ما ماندیم و مصر و الجزایر و کوبا بردند. شاید چون نتیجه شکست‌های ما را پیش‌رو داشتند؟ و من از این قضایا در

«خدمت و خیانت روشنفکران»^۱ بتفصیل سخن رانده‌ام.

اما در قضیه حزب توده اشتباه اصلی‌تر همه ما و حتی ملکی این بود که گرچه هم اهل حکومت و هم مرد عادی عامی می‌دانستند که یک توده‌ای یعنی کسی که سیاست استالینی پشت سرش ایستاده— و هر دو به همین دلیل برای آن حزب اعتبار قائل بودند و عضویتش را می‌پذیرفتند— به مطبوعاتش کمک مالی می‌کردند. ما مدام می‌کوشیدیم که این واقعیت افواهی ساده را تکذیب کنیم. کوشش مدام ما این بود که بگوییم یک توده‌ای یعنی یک ایده‌آلیست پر جوش و خروش و یک کتاب خواندهٔ مصلح و انقلابی و آن حزب ابزار کارش، و اگر روسیه شوروی از آن دفاعکی می‌کند به این علت است که ماسدروسیالیسم است و ستاد زحمتکشان و همدرد همهٔ ملل استعمارزده. در حالی که بعد ما خود دیدیم که آن حزب ابزار کار بود و نوعی جهان‌بینی وارداتی دست‌دوم را تبلیغ می‌کرد و این ما بودیم که آب درهاون می‌کوفتیم. در حقیقت ما به اسم آن حزب از خودمان دفاع می‌کردیم که آدمهایی بسودیم منزله‌طلب (و این استنادی بود که طبری به ما داده بود) و ایده‌آلیست و هرگز نمی‌خواستیم ابزار کار کسی یا دستگاهی باشیم. و انشعاب برای ما از نرسیدن به همین بدیهی اول بود که به صورت افواهی پدر و مادر و اهل محل و همکلاس و بازاری همه نمی‌دانستند و به‌ریش ما

۱. و خود این دلیل آنکه نویسنده می‌خواسته است این فصل را جدا

از این کتاب بچاپ برساند. ن.

می‌خندیدند. و رسیدن به همین بدیهی اول چنان وحشت آور بود که حتی در انصراف‌نامه به آن اعتراف نکردیم. صرف نظر از اینکه برای خیلی‌ها اصلاً نرسیدنی بود. «قدوه» هم قرار بود با ما بیاید اما سرگوشی آب داد و وقتی احساس کرد که «ملکی» با نقطهٔ اولای استالینسم ارتباطی ندارد، سر خود را گرفت و رفت؛ یا «نوشین» که ایضاً قرار بود با ما انشعاب کند اما به سفره‌ای که در «تئاتر فردوسی» جدیدالتأسیس برایش گسترده بودند دل‌خوش کرد و باقی ماند. و حالا اولی در آلمان شرقی معلمی می‌کند و دومی در مسکو دارد اشعار فردوسی را به‌نثر برمی‌گرداند تا حضرات فیلم‌برداران روسی برای کارهای حماسی خود مایه دست شرقی هم داشته باشند. و اینها هر کدام تکه‌های تن روشنفکر، مملکت. و سیب‌های سرخی که برای این دست چلاق مناسب نبوده‌اند. و آزار دهنده‌تر از همه برای انبان خالی از تجربهٔ جوانی که آن روزها «من» بودم، رفتار دکتراپریم بود؛ که مدتی پس از انشعاب یک روز صدایم کرد و یک گزارش نمی‌دانم بیست یا سی صفحه‌ای را گذاشت جلویم — به روسی — که:

این را به فلان جا نوشته‌ام. که من در این قضیه دخالتی نداشته‌ام. و حیف شد و الخ... و فلانی هم بی‌تقصیر است. یعنی که «من». بله. در چنین احوالی بود که «ملکی» مسئولیت انشعاب را در مقابل سیاست استالینی پذیرفت. ما آن روزها نمی‌فهمیدیم چه می‌کنیم. شاید حتی خود «ملکی» هم نمی‌دانست دست به چه کار خطرناکی می‌زند. اما حالا می‌بینیم که ملکی در آن روزها با قبول چنین مسئولیتی چه نامی و چه جانی را به خطر انداخته بود و تازه

این دکتر اپریم، مرد ترسویی نبود. و بی‌نام‌ونشان نبود و چه حق‌ها که برگردن خود من دارد. او کسی بود که در آن سالهای جبروت «ابتهاج» در بانک ملی، جلو روی او ایستاده بود؛ و گرچه حالا معلم «آکسفورد» است، اما من حتم دارم که تا بیست سال دیگر تمام وزرای دارایی مملکت باید شاگردی مکتب او را بکنند. بله. چنین است که از تن روشنفکری مملکت مدام کاسته می‌شود. جوانها مان جوری به روشنفکری پرورده می‌شوند که همان به‌درد کار گل در فرنگک بخورند یا در امریکا و شوروی. و نه به‌درد زخمهای مملکت.

مبادا گمان کنید که اینجوری دارم روشنفکران مملکت را به اسم و به‌رسم فدای «ملکی» می‌کنم. واقعیت این است که اکنون «ملکی» فدای همهٔ ایشان شده است. چون آن دیگران هر یک به سلامت به کناری رسیده‌اند و این «ملکی» است که هنوز هدف تهمتها است؛ چون وسط‌گود است؛ هنوز می‌نویسد؛ هنوز می‌اندیشد؛ هنوز از او می‌ترسند. هنوز شایعه برایش می‌سازند. هنوز «بایکوت» می‌کنندش. هنوز مجله‌اش توقیف است و کتابهایش؛ و گرچه الباقی زندانش را بخشیده‌اند اما هنوز در خانه‌اش زندانی است و به هر صورت این یکی از برده‌های عمر ناچیز من بود که توانسته‌ام بیست سال تمام در محضر او باشم و از حاصل زندگی‌اش تجربه بگیرم. و از یکدندگی‌هاش درسها بیاموزم.

شاید براحتی بتوان گفت که «ملکی» در این همه مخالفت که با حزب توده می‌کرده نوعی کین‌توزی هم می‌کرده. چنانکه دادستان ارتش در آن محاکمه‌گفت. این قضاوت آدمهایی است که کنار سفره

نشسته‌اند و به دست‌پخت صاحب‌خانه ایراد می‌گیرند. اگر اعتنا نکنیم به این اصل روانی که کین‌توزی نوعی دستگاه دفاعی است در مقابل قدرت مسلطی که قصد امحاء ترا دارد و فرض کنیم که «ملکی» وقتی می‌دید سیاست‌استالینی برای یک «اسکندر سراپی» یا یک «بقراطی» بیش از او ارزش قائل است — چون مطیع‌اند و دم بر نمی‌آورند — او هم اطاعت می‌کرد و دم بر نمی‌آورد و... خوب. اکنون چه بود یا که بود؟ یا تیرباران شده‌ای؛ پس شهیدی. و ناچار توجیه شده‌ای برای آنکه از قدرت می‌ترسد یا از شهدا. یا یک تبعیدی بود در برلن شرقی؛ عین «بزرگ‌علوی». یا در نمی‌دانم کجای عالم؛ عین «طبری» و «کیانوری». و عین همه ایشان از گود اخراج شده و بی‌اثر مانده و برای روز مبادا ترشی انداخته شده. برد ملکی در این است که از خطر انواع این بی‌اثر ماندن‌ها جسته. من نمی‌دانم شخص ملکی در درون خود طعن و لعن آن دستگاه را چگونه تحمل کرد. چون روش دفاعی هر کسی در مقابل محیط کین‌توزی یا کین‌توزیهای محیط، یک جوری است. اما از خودم که می‌توانم مثال بیاورم. از خودم که آن روزها کاره‌ای نبودم و هرگز بار چنان مسؤولیتی را به دوش نداشتم که ملکی داشت و غرضم از این همه اینکه نشان بدهم که رفتار آن حزب ما را به چنین عکس‌العمل‌ها وامی‌داشت. شما خود قیاس کنید.

در سالهای اول پس از انشعاب (۲۷ یا ۱۳۲۸؟) یک روز دوستم امیر جهان‌بگلو را در گذرگاهی دیدم. تازه از فرنگ برگشته بود و سالها بود که همدیگر را ندیده بودیم. پیش از آن با هم «انجمن

اصلاح» را گردانده بودیم. (۲۲ و ۲۳ به گمانم) و سپس به حزب توده رفته بودیم و او سپس به فرنگ رفته بود برای تحصیل که انشعاب رخ داد و من قضایا را برایش می‌نوشتم که پس از آن مکاتبه را برید. دنبال همان «بایکوت»‌ها و دیگر قضایا و قضیه گذشت تا آن روز که او را دیدم. که ایستادم و سلام. به قصد ماچ و بوسه حرکتی کردم که دیدم در او پذیرشی نیست و هنوز گرفتار طرد و تکفیر است که نیچ کردم، گفتم:

— می‌خواهی دیگر سلام و علیک هم نکنیم؟

گفت:— اینطور بهتر است.

عیناً. عین دیروز در ذهنم مانده. و همین کار را هم کردیم. تا سالها بعد که آب همه آن ایمانها از آسیاب همه طرد و تکفیرها افتاد. اما دردی که آن روز به دل من نشست چنان آزار دهنده بود که یکی دو روز بعدش یکی از توده‌ایها را در ملا^۱ عام زدم. عیناً. باز در گذرگاهی بود و جوانکی (به نظرم ارسلان پوریا بود) ناسزایی داد و گذشت. رسمشان بود. هر جا می‌دیدندمان فحشمان می‌دادند. که «خائن...» و از این قبیل. و ما راستی داشت باورمان می‌شد که خائن بوده‌ایم. که چنان کلافه شدم که زدم توی گوشش. و چنان زدم که افتاد توی جوی خیابان. که هنوز خجالتش را می‌کشم. و نه گمان کنید که قضیه بیخ - بر شده. ابداً؛ هنوز ادامه دارد^۱.

بگذارید یک نمونه دیگرش را بیاورم. تازه‌ترین است و از

۱. به عنوان نمونه یکیش را جزو ضمائم می‌آورم. نامه‌ای است به امضای

مستعار خطاب به من درست در آن روزها که «کتاب ماه» کیهان را درمی‌آوردم.

کنار آب تایمز رسیده هم هست.

آقای «پیتراپوری» کارمند سابق نفت B.P. در مسجد سلیمان؛ سالهای پیش از ملی شدن؛ و رئیس شرکت جان مولم در سالهای پس از آن و در این میان معلم عربی در بغداد و آن طرفها و بعد مستشرق و معلم السنه شرقیه (!) در کمبریج اخیراً (سال ۱۹۶۵) کتابی نوشته به اسم «ایران نوین» که در آن وقتی از احزاب ایران صحبت می کند پس از درفشانی های مفصل در تبلیغ از حزب توده می نویسد: در میان دیگر احزاب که بر آمدند، یک دارو دسته کوچک اما تندرو هم بود که نیروی سوم نامیده می شد. این نوعی حزب فاشیست بود و همچون حزب ایران... مخالف حزب توده!

ملکی چه جانی کند تا بتواند در حزب نیروی سوم بی نظارت و مزاحمت کسی چون دکتر بقائی از مصدق و مبارزه ضد استعمار و سوسیالیسم دفاع کند و آن وقت این حضرت مستشرق می فرماید: «نیروی سوم یک حزب فاشیست بود» چرا که فقط مخالف حزب توده بود! و آیا این به خاطر تان نمی آورد آن اطلاق «توده ای - نفتی» را که بار اول دکتر مصدق مرحوم سرزبانها انداخت؟

صرف نظر از اینکه یک بار دیگر غرض و مرض را در اطلاعاتی که مستشرقان می دهند نشان می دهد. یک نمونه دیگر: در همان ایامی که محاکمه ادامه داشت، یکی از دانشجویان ایرانی را دیدم، از سوسیالیست ها که در «گراتس» درس می خواند و

۱. مراجعه بفرمایید به کتاب Modern Iran به قلم Peter Avery، چاپ لندن،

سال ۱۹۶۵، ناشر Ernest Benn Ltd.، صفحه ۴۳۲.

آمده بود به سرکشی به پدر و مادر و برمی‌گشت.
می‌گفت: — ملکی را هم به زندان انداختند، ما سرافراز شدیم.

پرسیدم: — چرا؟

گفت: — می‌دانید که توده‌ای‌ها در آنجا چه اتهام‌ها که به او نمی‌زنند!

و یعنی که حالا که ملکی افتاده به زندان پس معلوم می‌شود که به قول توده‌ایها جیره‌خوار دستگاه نیست و الخ... و حاصل این برداشت؟ اینکه حتی گوش آن جوان سوسیالیست طرفدار ملکی هم بیشتر بدهکار به حرف فلان منبع قدرت است که هنوز از ملکی دست بردار نیست.

یک نمونه دیگر: چند روز پس از ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ که آن تیراندازی در دانشگاه شد و شخص اول مملکت مجروح گشت، وسط صفحه اول «اطلاعات» اعلامیه‌ای درآمد بترتیب به امضای ملکی و عابدی و من و انور خامه‌ای و حسین ملک و دکتر اپریم. به این مضامین که ما از این سوءقصد خائنه متأسفیم و الخ... خیلی ساده. اما شما بگویید به چه قصد؟ که همان شبانه جمع شدیم و تا فردا صبح مدیر «اطلاعات» را گیر آوردیم و متن اعلان را دیدیم. درست یادم است که اپریم داشت دیوانه می‌شد و عابدی به لکنت افتاده بود و خامه‌ای چه جوشی می‌زد. متن اعلام به قلم سبز بود و امضاها به رنگ‌های مختلف؛ اما به همان یک قلم. بر مدیر «اطلاعات» حرجی نبود؛ که گمان کرده بود، هم خدمتی به دستگاه می‌کند و هم به ما. و

مطلبی را چاپ کرده و پول هم گرفته بود. و آن وقت چه می شد کرد؟
 دل شیر می خواست چنان اعلامیه را در آن روزها تکذیب کردن. اما
 ما کردیم، بی اینکه دل شیر داشته باشیم. به این مضامین که گرچه
 ما با ترور مخالفیم ولی چنان اعلامیه‌ای جعلی است و در این
 حدودها. درست یادم نیست. اما «اطلاعات» که در دسترس هست.^۱
 و شما بگویید در مقابل چنین کین توزیها و خبرسازیها چه
 می شد کرد؟ سکوت؟ که ما یک بار پس از «انصراف» کردیم و
 طعمش را چشیدیم. «گوبلز» هم از چنین راههایی نرفته است که آن
 حضرات رهبران توده‌ای در آن سالها رفتند. و این همه برای چه؟ ما
 که آن روزها نمی دانستیم که غیابمان در حزب توده چه جنجالی
 پیا کرده و نمی دانستیم که این همه خبرسازی و طعن و لعن زرهی است
 که حزب توده برای ممانعت از نفوذ حرف ما و ارباب دیگران به دور
 خود می کشد تا دیگران از آن نگریزند. به همان نسبت که شایعه -
 سازی برای حزب توده نوعی مکانیسم دفاعی بود برای حفظ شخصیت -
 هایمان از خرد شدن و رها کردن. و من خود اینها را اکنون می بینم.
 آن روزها ناخود آگاه عمل می کردیم. هم ما و هم آنها. و نتیجه؟
 اینکه همین جوریه‌ها پراکنندیم تا بزندانمان.

کسی که این تجربه‌ها را نکرده، چه می داند معنی خبر -
 سازی چیست؟ تا کین توزی احتمالی «ملکی» را به عنوان یک عمل

۱. مراجعه بفرمایید به روزنامه اطلاعات چهارشنبه ۲۰ بهمن ۱۳۲۷
 برای اعلان حضرات، و به یکشنبه ۲۴ بهمن ۱۳۲۷ برای جواب ما. هر دو در
 صفحه اول روزنامه.

حیاتی برای بقای شخصیت خویش بپذیرد. من اگر از شر این بیماری گریختم (که تازه حتم ندارم) یکی به این علت بود که به این قلم پناه بردم و دیگر به این علت که سر تا پای «کندوکاو روزنامه‌ها» که در «شاهد» یکسالی دوام داشت (۲۹ تا ۱۳۳) همه زهرهای ناشی از این بیماری را از این تن گرفت و بی‌امضاء بر ورق کاغذ گذاشت.

و آشنایی ام با ملکی در همین قضیه روزنامه «شاهد» بود که جدی‌تر شد. اواسط ۱۳۲۹ بود و من تازه با «سیمین» ازدواج کرده بودم و حقوق دو نفری مان کفاف معاش را نمی‌داد و در جستجوی کار دیگری بودم. که سید میرصادقی پیدا شد با یک پیشنهاد که «بیا و برای «شاهد» کار کن. به ماهی . . ۳ تومن». جبهه ملی داشت روی کار می‌آمد و «شاهد» نیمه ارگانی بود و احتیاج هم که بود، و شدم روزنامه‌نویس. ماه اول کار کردم، خبری از مزد نشد. و ماه دوم نیز؛ و باز خبری نشد. اما «شاهد» زبانی شده بود و تنهایی‌های از ۲۶ تا ۲۹ را در آن چاره می‌شد کرد و روزهایی بود که روزنامه را سردست می‌بردند و «بقائی» و «ملکی» شخصاً شماره‌هایش را در کوچه و بازار می‌فروختند و مقدمات عروج جبهه ملی بود. این بود که به توافق سید یک روز رفته سراغ «ملکی». که دکانی است و این جور است و مزدش نمی‌رسد. اما دست کم تریبونی که هست، پس چرا معطلید؟ که «ملکی» شروع کرد. اول بی‌امضاء مقاله می‌داد. و بعد یک روز مقاله‌اش آمد در باب «ملی کردن صنعت نفت» که سید و من دادیم چیدند. اما ستونهای چیده شده مقاله یک هفته‌ای روی میز مطبوعه

موسوی (کوچه خدابنده‌لوها—ناصریه) ماند. چرا که قضیه جدی بود و مسائل جدی را خود دکتر آخر شب که می‌آمد می‌دید. درست یادم نیست اما گویا «رزم آرا» ترور شده بود و «علاء» سرکار بود. مقدمات روی کار آمدن دکتر مصدق فراهم می‌شد. ولی دیدم که شتر سواری دولادولا نمی‌شود. این بود که به سیمین گفتم شبی لقمه‌نانی فراهم کرد و در خانه اجاره‌ایمان (اول حشمت‌الدوله) ملکی را با دکتر بقائی و «زهری» دعوت کردیم. و بگوومگو و خوش ویش و رسمی کردن ماجرای قلم زدن ملکی و فردایش «ملی کردن صنعت نفت» در «شاهد» درآمد. شعاری که هنوز از آن چشم‌نپوشیده‌ایم. و از این پس بود که ملکی از مغز متفکر حزب توده بدل شد به مغز متفکر حضرات. و پس از این بود که «برخورد عقاید و آراء» را هم در «شاهد» نوشت. به صورت پاورقی (که جداگانه نیز دو سه چاپ شد) و پس از آن همکاری جدی‌تر با دکتر بقائی و تأسیس حزب زحمتکشان ملت ایران و از کوچه خدابنده‌لوها نقل مکان کردن به اول اکباتان و دیگر قضایا... و بعد دیگر انشعابی‌ها هم آمدند: ملک و قندهاریان و وثوقی و دیوشلی و سرشار... و کار بالا گرفت. اگر جبهه ملی در آن سالها جانی گرفت و اگر آزادی‌اکی وجود داشت، یکی هم به علت آن برخورد شدید فکری بود میان مطبوعات آن حزب و آنچه ما در آن حول و حوش می‌گردانیم. از «شاهد» گرفته تا «علم و زندگی» و «نیروی سوم» و دیگر مطبوعات و کتابها. و تعجبی ندارد اگر آن حزب هنوز بابت آن قضایا، ملکی را می‌گوید که در آن مبارزه کارگردان بود و سرپرستی می‌کرد. دکتر مصدق در رأس بود و با حریف خارجی درگیر بود و

همین را می‌دید که شورویها تحویل آن طلاهای بابت اشغال زمان جنگ را آنقدر عقب خواهند انداخت تا به‌جانشین او بدهند و با اینهمه هیاهوی آن حزب را به‌عنوان مترسکی در مقابل کمپانی بدست گرفته بود و کسی نمی‌دید که عاقبت این بازی چیست؛ اما تا آخر کار شجاعت را در مسائل داخلی یکی ملکی داشت که با حریف داخلی می‌زد و می‌خورد و در بند وجیه‌الملگی نبود که هنوز چه بسیار گرفتار آندند.

یادم نمی‌رود که یکی دو روز پس از ۳۰ تیر ۱۳۳۱ جلسهٔ عمومی رهبری حزب زحمتکشان بود. محاکمه مانندی. شنیده بودیم که دکتر عیسی سپهبندی صبح آن روز بلوا، به‌دیدار قوام‌السلطنه رفته بود و می‌خواستیم بدانیم که خودسر رفته یا به‌دستور دکتر بقائی؛ که رهبر حزب بود و ملکی در سایه‌اش می‌نشست و آفتابی نمی‌شد. تالاری بود و از جماعت انباشته بود و رهبران آن بالا نشسته که مسأله طرح شد. یادم نیست چه کسی طرح کرد اما یادم است چطور.

سؤال: — آیا شخص ایشان به اجازهٔ شما — آقای دکتر

بقائی — صبح آن روز به‌دیدار قوام‌السلطنه رفته‌اند؟

جواب: — سکوت.

سپس همه‌ای در مجلس. سپس «اخراج» به‌فریادی از طرف

همه.

و این جوری بود که بقائی هم از ما وحشت کرد و چندی پس از آن ترتیب امر را جوری داد که به‌رهبری ملکی از او کناره‌گرفتیم. یعنی یک روز عصر جماعت داشته‌اند کارهای عادی حزب را می‌گردانده‌اند که یکمرتبه هجومی می‌شود.

جماعتی از چاقو کشان می ریزند توی حزب و حضرات را با پس گردنی از در حزب بیرون می کنند.

روزهایی بود که من از جمع کناره می گرفتم — یادم نیست به چه نوع سرخوردگی — و نبودم. اما به محض شنیدن ماجرا چنان کلافه شدم که سرخوردگی گریخت و از نو پریدم وسط گود. به جبران این کودتای داخل حزبی. اینجوری بود که نیروی سوم راه افتاد و از خیابان اکباتان نقل مکان کردیم به محل دیگری در خیابان سعدی. بالای بیمه در کوچه ای. و با حضرات بودم تا اردیبهشت ۱۳۳۲ که باز کناره گرفتم. در ضمیمه ۳ آورده ام که چرا.

نمی دانم چرا؛ اما می دانم که در من نسبت به ملکی کششی هست. آیا چون مدام چوب خورده؟ یا به علت قدی و یکدندگی اش؟ او البته در این حد هست که پدر من باشد. هم از نظر سن و هم از نظر شخصیت. و شاید من از او جانشینی برای پدر تنی ام ساخته ام که در جوانی ازش گریختم. اما خود ملکی این قضیه را جور دیگری دیده. گمان می کند که من در او قهرمانی می جویم. و مدام کوشیده که مرا از این اشتباه در آورد. در این باره چه بتفصیل مکاتبه هم کرده ایم. ولی بحث در این است که صرف نظر از کشش های روانی که عمل می کنند، بی آنکه تو بخواهی یا بتوانی تقلیلشان کنی، من ملکی را نه که به عنوان پدری یا قهرمانی بلکه — در این برهوت بریدگی نسل ها از یکدیگر — او را نمونه روشنفکری می بینم بازمانده از نسل پیش که نه تن به رذالت شرکت در این حکومت ها داده

و نه به تسلیم از مقابل صف غارتگران به سکوت گریخته. با اینهمه رفت و آمدم با او متناوب بوده است نه دائم. زیاد که به هم نزدیک می‌شویم مثل این است که همدیگر را دفع می‌کنیم. و زیاد که از هم دور ماندیم آن کشش از نو می‌آید. به علت ارتد کسی او؟ یا تکروی من؟ نمی‌دانم. اما بیست سال است که اینطور است. و این آخرینها بیشتر هم شده. اوایل امر که جوان بودم—و همه پذیرش و تصدیق—دفع کمتر بود اما حالا که از جوانی دارم می‌گذرم و مثلاً گمان می‌کنم که این علی‌آباد هم شهر شده است، گاهی اختلاف نظرهای تند داریم. یکیش قضیه اسرائیل—و چنگ و ناخنی که از زیر پنجول گربه‌های آن ولایت درآمد که ما به هدایت ملکی روزگاری در «کیبوتص» هایش جانشینی برای «کاخوز» یافته بودیم. دیگر توجهی است که من به روحانیت یافته‌ام به عنوان جای پایی برای مطالعه در مشخصات سیاست اجتماعی که در آن بسر می‌بریم. ملکی به من می‌گوید تو «آخوند شده‌ای» یا می‌گوید «تو آنارشویست هستی» و از این قبیل. و وقتی دورنه به دست او است و نه به دست من—و فرصت طرح اختلاف نظرها نیست—و رابطه همه ما را با خلق بریده‌اند ناچار اختلاف نظرها حل نشده می‌ماند و به دوری می‌انجامد. یادم است یک بار سر قضیه شورش جوانهای آمستردام بحثمان شد. من درآمدم که تازه اول عشق است. و چه بهتر! بلایی را که تا دیروز همین جوانها سر اهالی اندونزی درمی‌آوردند حالا سر اهل ولایت خودشان درمی‌آوردند و از این قبیل... که ملکی سخت برآشفته که «آنارشویست و الخ...» و همان دفاع همیشگی از اروپا

و تمدن و الخ... «ملکی» مثل هر معلم دیگری در وجود طرف مکالمه خود همان صورت متحجر جوانی را می بیند که روزگاری شاگرد او بود. و آن وقت جوانها هم همه که اینجور نیستند. جوان ۲-۳ ساله ای که جویای حق است و ضمناً جویای نام می آید و در محضر «ملکی» لمسی از حق می کند و سپس لمسی از واقعیت و سپس هردود واقعه ای - یک زندان یا یک توقیف - یا خبر نان و آب و احساس اینکه زیربال حرف ملکی به ضیاع و عقاری نمی توان رسید و سپس فرار. و حکومت هم که روشنفکر را چه گران می خرد! این جوری است که سه چهار نسل روشنفکران مملکت جوانی خود را در محضر «ملکی» گذرانده اند. پیش از سالهای جوانی حرف او را در نمی یابند و پس از دریافتن واقعیت های زمانه آن وقت از درك حرفهای او سرباز می زنند. و به این طریق بارها دیده ام که «ملکی» مصداق آن شعر شده است که: کس نیاموخت علم تیر از من و الخ... در این از بس با جوان ها نشستن، حسنی هم هست؛ و آن اینکه بسختی می شود گفت «ملکی» پیر شده است. در حدود هفتاد سالگی اکنون چشمش دارد لنگی می کند اما هنوز همان کله تاس و براق و همان قامت بلند و همان طمانینه در رفتار و همان خروش و فریاد، و در بحث همان پرهیز از شلختگی را دارد. اما در این از بس با جوانها نشستن، عیبی هم هست؛ و آن اینکه «ملکی» گاهی خود را به دست جوانها داده؛ و گوش خود را و اراده خود را. نشسته خانه - مرجع امری که نیست یا صاحب مجله ای یا حزبی، خانه نشین است - که جوانی می رسد؛ یا دوسه تا با هم. و ملکی متوجه نیست که این سلام جوانی

تنها نوعی تقاضای زیر بال آمدن نیست—گاهی هل من مبارز است و دعوی وجود. آن وقت گپی می‌زنند. و در این روزگار پر از افواهیات و سلطهٔ سانسور، بسیار پیش آمده است که دیده‌ام او به‌خبری از قول ناشناس‌ترین جوانان که به دیدارش رفته دل می‌بندد و بعد که خبر واهی از آب درآمد، به او شک می‌کند. تا همان جوان باز به دیدارش برود و رفع رجوع و الخ... اسلام کاظمیه که یکی از جوانهای برکشیدهٔ او است در این باره حرف خوبی می‌زد؛ می‌گفت:

— بچه‌هایی را که ملکی تربیت می‌کند آنقدر بهشان ور می‌رود که خیال برشان می‌دارد. آن وقت به‌علامت بلوغ به‌جای اینکه پیش روی پدر تنی خود بایستند، با ملکی از در مخالفت در می‌آیند.

و به این صورت است که ملکی شده است نردبان سنین ۲۰—۳۰ سالگی بسیار، از ما. که بر آن قدرت پاهامان را بسنجیم و بعد که اطمینان یافتیم که رفتاری آموخته‌ایم، نردبان را فراموش کنیم. بخصوص در این اوضاع زمانی و مکانی که حکومت‌های ما تحمل انبان پر از تجربهٔ «ملکی»ها را ندارند و به‌جای او ترجیح می‌دهند که به‌جوجه‌های دیروز از تخم‌فرنگ درآمد اکتفا کنند. اما «ملکی» می‌داند که اگر تره‌بار نداری تا بگردد، پس صبر کن؛ خریدار عاقبت به سراغ بازار تو خواهد آمد.

اگر لیاقت اصلی ملکی در این است که همیشه راه‌سومی پیش پای روشنفکران گذاشته، شاید به‌دلیل این است که خود مدام میان

عالم نظر و عمل در نوسان بوده است. که اهل سیاست خود نوعی اهل عمل اند. اگر او کاملاً اهل عمل بود و از اصول گذشته بود و با چرخها گشته بود، اکنون دست بالا چند سالی به کاری گماشته بود و بعد چون کادر کافی در اختیار نداشت و چون زمینه برای حرفهای او مناسب نبود کنار گذاشته شده بود یا کنار رفته بود و نومید و کلافه و با احساس ورشکستگی فقط ناظر ندانمکاریهای جانشینان بعدی خود می بود. اما اکنون او کناری نشسته و با احساس غرور ناظر ندانم کاریهای کسانی است که از قبل به جای او نشسته اند. نمونه عالی این امر دکتر مصدق بود. مردی دیگر مردد میان عمل و نظر. اما او این لیاقت دیگر را داشت که نگذارد شکستش را پای قلت وسایل و کادر نا کافی و شرایط نامناسب رهبری بنویسند. او به زبردستی یک سیاستمدار کارگشته، شکست خود را بست بیخ ریش کودتایی که به ابتکار تراست بین المللی نفت راه افتاد^۱ و دیگر قضایی که از دسترس عمل یک آدم عادی — گرچه نخست وزیری باشد — خارج است. و به این طریق از مسند نخست وزیری که افتاد، بر مسند دیگری نشست که تا ابد همراه وجدانیات تاریخی مردم برقرار است. اما ملکی نه چنان نرمشی داشت و نه چنان سلطه ای به آن وجدانیات تاریخی. ملکی عالی ترین نمونه

۱. مراجعه کنید به صفحات ۱۱۰ تا ۱۱۴ کتاب «حکومت نامرئی» به قلم «دیوید وایز و توماس راس» از انتشارات «راندوم هاوز»، نیویورک. ترجمه فارسی این فصل از کتاب در مجله «سوسیالیسم» چاپ پاریس هم آمده، آبان ۱۳۴۴، شماره ۵، صفحات ۶۵ تا ۶۸ و این هم اسم و رسم کتابی که گذشت به انگریزی :

Invisible Government, By David Wise; Thomas Ross.

روشنفکر اصولی است که برای عوض کردن این دنیا حاضر به معامله و گذشت نیست، اما حیف که هنوز نسخه‌های فرنگی در دست دارد. ناچار صلاح او در این بود که همیشه به‌عالم نظر قناعت کند و بنویسد و منتشر کند. و برای نوشتن چه بهتر که آدمیزاد همیشه در حوزه امکان و آینده بگوید تا برای نزدیک شدن به حوزه عمل مجبور باشد گاهی نیز گذشتی کند و سهل بینگسارد. اشتباه اصلی ملکی از نظر اهل عمل یکی انشعاب بود که دیدیم چگونه بود و چرا درست بود و تمام اشتباهات دیگر نیز بر همین اساس نهاده شد. چرا که به‌علت آن سوابق — از شرکت در امر پنجاه‌وسه نفر گرفته تا مغز متفکر حزب توده و جبهه ملی بودن — ملکی گاهی اجباراً گذشتهایی از ایده‌آل کرده است به‌قصد قابل تحمل شدن برای آن قسمت از دستگاه حاکم که ابدی ترمی نماید و حاصل این کارها دست کم رعایت شرم حضور و ناچار آلوده شدن به واقعیت حکومت‌ها. به‌تعبیر دیگر ملکی به‌علت و به‌ترس از آن کین‌توزیها که گذشت در آخرین روزهای حکومت دکتر مصدق و به‌ترس از آنچه همه را به‌یاد ایام دموکرات فرقه‌سی انداخته بود، مجبور شد با آن جناح بخصوص دستگاه حاکم در مکالمه‌ای را بگشاید که ابرماند و به‌این علت دهن آلوده‌ای شد که یوسف ندریده بود.^۱ و شاید به‌جبران همین اشتباه بود که در راه انداختن «جبهه ملی سوم» در تیر ۱۳۴۴ پیشقدم شد و به‌این ترتیب سرپیری کارش از نو به‌زدان و محاکمه کشید.

شاید این نوسان میان دو حوزه «عمل» و «نظر» برای ملکی

۱. مراجعه کنید به ضمیمه ۳ این مقاله.

خود ناشی از اشتباه دیگری است که در تعریف سیاست می‌کند، او سیاست را یک علم می‌داند. علمی که به دقت علوم ریاضی قادر به حل مشکلات اجتماع است. این را بارها از او شنیده‌ایم و خوانده. و همین است که نسخه فرنگ نوشته است؛ آن هم برای مستعمرات. در حالی که سیاست اگر هم علمی باشد، چیزی است در حدود کشدارترین علوم انسانی. و پایه‌اش نهاده بر آن وجدانیات پنهان جماعت‌ها — از مذهب گرفته تا رفتارهای خرافی و از زبان گرفته تا آداب معاشرت — و نه هرگز قابل قیاس است با علوم دقیق همچو ریاضی و فیزیک. و چنین نیمچه علمی ناچار سخت نسبی است و سخت کشدار است و سخت حکم‌ناپذیر است. پس چرا ملکی دچار چنین اشتباهی در فکر شده است؟

به جستجوی علت این امر نگاهی کنیم به سابقه زندگیش. در سالهای پس از زندان فلک‌الافلاک و پای مقالاتی که در مجله «فردوسی» می‌نوشت، و به این صورت آن مجله را سر زبان انداخت؛ «دانشجوی علوم اجتماعی» امضا می‌کرد؛ چرا که سانسور تحمل نام اصلی او را پای هیچ مقاله‌ای نداشت. که هنوز هم ندارد. و شما هر به چند صباح یک بار مقاله‌ای در مطبوعه‌ای می‌خوانید یا کتابی به استقلال که از «ملکی» است؛ اما بی‌امضا است یا امضای

۱. و یادمان باشد که حضرت تقی‌زاده هم در مجله «کاوه» چاپ برلن گاهی «محصل» امضا می‌کرده و وجه اشتراک ملکی و تقی‌زاده صرف نظر از اختلاف عقاید سیاسی و الخ... یکی دیگر این است که هر دو آذربایجانی اند و ترک پاریسی‌گویی و دیگری اینکه هر دو نسخه فرنگی می‌پیچند. و به همین دو سه دلیل هر دو از سیاستمداران ناکامند.

مستعار دارد. من اگر او این امضا را به «دانشجوی علوم انسانی» برمی‌گرداند، موافق‌تر بودم؛ چرا که جاپای قرص‌تری گیرمی‌آوردم برای این استدلال که «ملکی» هرچه پخته‌تر می‌شود از آن تعریف جزمی که می‌گوید سیاست یک علم است، دارد بیشتر فاصله می‌گیرد. دلیل دیگرش اینکه در همین زندان اخیر یک فرهنگ بزرگ لغات سیاسی و اجتماعی را ترجمه کرد. یعنی که هنوز در جستجوی دقت علمی است در مسائل سیاسی و اجتماعی. و اگر مشکل زبان مادری او را که ترکی است در نظر بیاوریم مطالب دیگری در این زمینه روشن خواهد شد. ملکی یک آذربایجانی است و ترک زبان که رفته فرنگ درس خوانده — و به آلمانی — و بعد برگشته که در حوزه زبان فارسی، خواننده‌های خود را پس بدهد. آیا در این میان آن غمنامه اصلی را که سرنوشت همه این‌جور فرنگ‌رفتگان است، نمی‌بینید؟ من از این قضیه ترک‌بودن و به فارسی نوشتن — که یعنی از ریشه و خاک بریدن و ناچار در حوزه منطق از مسائل غیر صمیمی حرف‌زدن — جای دیگری بتفصیل سخن گفته‌ام^۱. و اگر به این مسأله متوجه باشیم مقداری از ناکامی‌های کسروی هم توضیح داده خواهد شد که می‌خواست زبان را «پاک» بنویسد تا قبل از همه خودش بفهمد. دکتر شفق هم گرفتار همین درد است. «جمال امامی» هم بود. «پیشه‌وری» هم. و خیلی‌های دیگر. و چه بسیارند رجال آذربایجانی که بریده از حوزه زبان مادری مجبور بوده‌اند رخت‌وپخت به تهران بکشند و در زبانی عرض‌اندام کنند که در

۱. که گزارشی است از یکی دو سفر به تبریز و هنوز منتشر نشده است.

گهواره نیاموخته‌اند. و چه ناکامیها که از این راه بارآمده. اجازه بدهید این قضیه «سیاست علم است» را کمی بیشتر بشکافیم. به‌طور کلی که بنگریم، وقتی سیاست «علم» تلقی شد، یعنی که هر کس تا اصول و قواعد آن را در کلاس نخوانده باشد حق اظهار رأی درباره آن را ندارد. آن وقت چطور در یک دموکراسی از هر مرد عادی کوچکی که کلاس هم ندیده می‌خواهند که رأی بدهد؟ یعنی که موافقت یا مخالفت او را با فلان امر سیاسی و اجتماعی ملاک عمل قرار دهند؟ ملاحظه می‌کنید که چنین حکمی فقط می‌تواند ابزار کاری باشد در دست یک حکومت استبدادی یا استعماری. تا مرد عادی را به‌صورتی فریبنده از دخالت در سیاست منع کنند و سیاست را به‌صورت معما درآورند و نوعی حرمت و تقدس به آن بدهند و آن را کار خواص و برگزیدگان جابزنند. این لنگی کلی چنین حکمی؛ اما در مورد ملکی: می‌دانیم که ملکی قرار بوده است در آلمان شیمیست بشود. یکی از علوم نسبتاً دقیق. اما نگذاشتند درسش را در آلمان تمام کند.^۱ علمش را نیمه‌کاره گذاشتند و برش گرداندند و گفتند که همان علم نیمه‌کاره را به کلاسهای مدارس درس بدهد. اولاً که آیا اجبار چنین بازگشتی که ملکی آن را نوعی بی‌عدالتی و غرض‌ورزی از سرپرست محصلان وقت در آلمان دیده — دلیل اصلی پیوستن او نبوده است به جماعت پنجاه‌وسه نفر؟ و بعد هم که زندان است و بعد هم سالهای شلوغ پس از شهریور

۱. مراجعه کنید به مدافعات ملکی در همین زندانی شدن اخیر. «اطلاعات»

یا «کیهان»، ۱۱-۱۲ تا آخر اسفند ۱۳۴۴.

بیست و از دست رفتن هر فرصتی برای دقت علمی داشتن. و بعد هم که حزب توده است و اجبار هر روز حوزه‌ها اداره کردن و کمیته‌ها؛ و مقاله نوشتن و دیگر قضایا. این است که از دقت علمی داشتن، ملکی فقط حرفش را می‌زند. آن هم در عالم سیاست و اجتماعیات و چه باک؟ اگر نگذاشتند او عامش را تکمیل کند، چرا همان مقدمات علمی را تطبیق نکند بر سیاست و اجتماع؟ متن‌ها پیش‌روی ما است. ترجمه می‌کند چنانکه خود نوشته — تحشیه می‌زند اما در متن — می‌نویسد چنانکه ترجمه‌ای؛ مشکل ترک فارسی‌گوی و فارسی‌نویس هم، که همچنان باقی است. و آن هم به‌چنین پرکاری عجیبی. هم در این یک سال و نیمه زندان اخیر چهارپنج کار را تمام کرده. مدافعاتش را نوشته (. . ۲ صفحه‌ای) آن فرهنگ لغت که نام بردم (چهارصد صفحه‌ای) ترجمه «چه کسی در واشنگتن حکومت می‌کند» (چهارصد صفحه‌ای) چیزی در حدود شرح حال یا یادداشت ایامی (دویست صفحه‌اش را من دیده‌ام) و تازه چیزی در دست داشت درباره روشنفکران و شرایط مدیریت ایشان در اجتماعی همچو ایران، که از زندان درآمد. و تازه این همه در وضعی است که از دو چشم، بایکیش کار می‌کند.^۱

۱. دیگر آثار او، بدون مراجعه به هیچ مرجعی و تنها با تکیه به خاطره، «نقش شخصیت در تاریخ»، ترجمه از پلخانف — «برخورد عقاید و آراء» — «سوسیالیسم و کاپیتالیسم دولتی» — «جهانی میان ترس و امید» ترجمه از تیپورمند — «انقلاب ناتمام» ترجمه از دویچز — «حزب توده چه می‌گفت و چه می‌کرد؟» — دوره دهساله مجله «علم و زندگی» — مجموعه مقالاتش در «رهبر»، «مردم»، «مهرگان» و «فردوسی».

ملکی مردی است احساساتی که تظاهر می‌کند به منطقی بودن. سخت عاطفی است و نویسندگانی را بیشتر می‌بrazد تا سیاستمداری را. و باوجود مشکل ترکی و فارسی او به هر صورت اکنون ثابت‌قدم‌ترین و پرجارترین نویسندگان سیاسی و اجتماعی معاصر است. ملکی سخت ایده‌آلیست است و سخت می‌کوشد برای عملی بودن و واقع‌بین ماندن. ساده است و تظاهر می‌کند به زیرک بودن. لای کتاب راه می‌رود و مدعی تطبیق کتابها است بر موقع‌ها و محل‌ها، و سخت در بند اصول است و منزه طلب است. و به این طریق برای او میان «نظر» و «عمل» هیچ فاصله‌ای نیست یا مرزی. شاید به همین دلیل بتوان گفت که او واقع‌بین‌ترین ایده‌آلیست‌های معاصر است. و همین لیاقت به او فرصت داده که نه شهید بشود تا عوام‌الناس از او امامزاده بسازند و نه به قدرت حکومت‌ها آلوده است تا از او یزید بسازند. و به این دلیل هنوز شخصیت او «کلاسیک» نشده تا مثلاً عین تقی‌زاده یا کسروی و پیشه‌وری همه تکلیف خود را با او بدانند. هنوز درباره او «اما»ها هست. چرا که او هنوز کار خود را تمام نکرده است که آخرین تیرها را هنوز در ترکش دارد.

به گمان من محاکمه ملکی و یارانش در آخر سال ۱۳۴۴ از چند نظر قابل مقایسه است با محاکمه ارانی و یارانش در سال ۱۳۱۷. چنین مقایسه‌ای نکاتی را روشن خواهد کرد؛ حتی برای آنکه گمان می‌کند من این جور می‌خواهم سند فرقه‌ای برای ملکی بسازم.

نخست اینکه ملکی تنها کسی است که در این هر دو محاکمه شرکت داشته. و هر دو بار به اتهام سنگین قیام بر علیه امنیت کشور و هر دو بار نیز محکوم شده؛ پس یعنی که او از سال ۱۳۱۷ تا ۱۳۴۴ مردی است غیر قابل تحمل برای حکومت. پس یعنی که او مردی است که تحول منطقی آن نهضت تا این نهضت را در این نزدیک به سی سال پیموده. منتها اگر بار اول به جرم کمونیسم محکوم شد که به قول ملکی «او و دیگران را انتخاب کرده بود» بار دوم به جرم سوسیالیسم محکوم شد که با گذر ایام او خود بدان رسیده است. از این نکته اول دو نتیجه فرعی هم بدست می‌آید:

الف - اینکه ملکی یک متفکر سیاسی است، نمودار تحولی که در این سی سال اخیر از کمونیسم استالینی به سوسیالیسم دموکراتیک رخ داد. چه در ایران و چه در سراسر نقاط دنیا. و یعنی اینکه شخص ملکی در این همه مدت شخص سیاسی حی و حاضر زمانه بوده است که با تمام کارها و آثارش مدام در مخالفت با سر برده با حکومت‌ها.

ب - اینکه درجه ذوبان تحمل ناپذیری حکومت در ایران از حداکثر کمونیسم استالینی درسی سال قبل، امروز به حداقل سوسیالیسم دموکراتیک تنزل کرده. پس یعنی که هرچه روشنفکر مملکت بیشتر متوجه مسائل داخلی اجتماع ایران می‌شود و هرچه بیشتر دست از آیه و فرمان و نسخه از خارج نوشته برمی‌دارد و هرچه بیشتر معقول می‌شود، حکومت در ایران بیشتر مسائل داخلی را پشت گوش

می‌اندازد و بیشتر به‌آیه و فرمان و نسخه ازخارج نوشته‌عنایت می‌کند و بیشتر نامعقول و نامداراکننده می‌شود.

دوم اینکه ارانی و یارانش — ۵۳ نفر — را به امری محاکمه می‌کردند که گرچه پس از شهریور ۱۳۲۰ بر زمینۀ مساعد حضور قوای اشغالی کسب قدرتی کرد و در مدت کوتاهی مرجع امر ونهی شد، اما چون ریشه در خاک نداشت عاقبت خشکید؛ چون عشقه‌ای پای داربستی که از جاش می‌کنند. و به این ترتیب چه بسا لطمه که به قدرت روشنفکری مملکت خورد. اما ملکی یکی از معدود روشنفکران است که خواسته بی‌احتیاجی به هیچ داربست از همین خاک نیرو بگیرد و در همین آب و هوا تنفس کند. این است که او نقطه عطف کمونیسم استالینی شده است به سوسیالیسم دموکراتیک؛ و این همان تعدیل اصولی است که روشنفکران مملکت ناچار از پذیرفتن آنند. که تازه وقتی آن را پذیرفتند از نظر حکومت‌ها غیرقابل تحمل تر خواهند شد.

سوم اینکه پنجاه و سه نفر را به جرم کمونیسم در دورانی محاکمه کردند که در روسیۀ شوروی استالین برمسند بود و ممالک اطراف دیوار آهنین را حکومت‌های نظامی و سختگیر اداره می‌کردند که حتی از تفوه به آزادیخواهی وحشت داشتند. اما ملکی و یارانش را در دوره‌ای محاکمه کردند که استالین در شوروی برمسند نیست و دست کم در قسمت اعلاهی هرم قدرت، استالین زدایی شده است؛ و در ممالک اطراف دیوار آهنین — که دیگر آهنی هم نیست — حکومت‌ها دعوی سوسیالیسم دارند. در آن زمان حکومت‌های

همجوار شوروی وسایل استحفاظی بودند در مقابل آنچه از شوروی به صورت معتقدات ممکن بود به خارج بترآود. اما اکنون همان حکومت‌ها وسایل تراوش‌اند برای آنچه از اقتصادیات شوروی که به بیرون خواهد رسید. ساده‌تر بگویم در آن دوره راه آهن و دادگستری ایران را آلمان‌ها می‌ساختند و اکنون ذوب‌آهن ایران را شوروی‌ها می‌سازند.

چهارم اینکه پنجاه‌وسه نفر را در وضعی محاکمه کردند که افکار مردم ایران اطلاعی از مارکسیسم و سوسیالیسم نداشت و ناچار زمینه وسیعی برای فعالیت ذهنی پنجاه‌وسه نفر نبود و شاید به همین دلیل متن آن محاکمه منتشر نشده ماند تا قضایای شهریور. ۲ پیش بیاید که آن حزب از آن محاکمه افسانه و اساطیر بسازد. اما این بار ملکی و یارانش را در وضعی محاکمه کردند که سوسیالیسم و مارکسیسم در کتاب جیبی منتشر می‌شود و حتی حکومت‌ها به اجبار تحول یا به قصد جلوگیری از خطر، دست کم به ظاهر از آن دم می‌زنند. و ناچار متن مدافعات تنها شخص ملکی نیز—گرچه دست و پا شکسته—در روزنامه‌ها منتشر می‌شود و ناچار فرصتی نیست تا از آن افسانه و اساطیر ساخته بشود و تا از این راه قهرمان‌سازی صورت بگیرد که خود ملکی هم با آن مخالف است.

و نکته آخر اینکه چه در آن محاکمه و چه در این یکی نشان داده شد که روشنفکر مملکت در بند هر اصلی و هر اعتقادی که باشد هنوز بر سر همان یک دو راهه قضا و قدری است که حکومت‌ها می‌خواهند. یا مدعیات و اصول را فراموش کردن و

به‌جذبۀ قدرت کشیده شدن و با چرخ حکومت گشتن و موافق میل سیاست استعماری در جامعه اثر کردن؛ و یا به‌انزوای واحه‌مانندی پناه بردن و گوشه‌دنجی برگزیدن و دایرۀ تأثیر و تأثر خود را به‌جمع قلیلی از دوستان یا حوزه‌های مخفی به‌سبک باطنیان منحصر کردن. و این است معنی تحجر تاریخی؛ که هزار سال است همچو دایرۀ بسته‌ای محیط تاریخی و جغرافیایی ما را می‌سازد. و حرف آخرملکی اینکه این‌دوراهه را و این دایرۀ بسته را باید در هم ریخت. او می‌گوید واقع‌بین‌های صرف، راه اول را می‌روند و ایده‌آلیست‌های صرف، راه دوم را. اما خود در این حوزه نیز راه‌سومی را برگزیده است. همچنانکه در سیاست جهانی — به‌علت انشعاب — میان دو قدرت شوروی و امریکا راه سومی را برگزید و پیش از آنکه کنگره‌های «باندونگ» و «قاهره» نمایندگان ملل غیر متعهد را به‌راه سوم بخوانند، در ایران «نیروی سوم» را مطرح کرد؛ یعنی نیروی ملت‌های گرسنه و استعمار زده‌را. نشان داد که در امور داخلی نیز بایست روشنفکر مملکت از این دو راهۀ قضاوقدري چشم‌پوشد و به‌راه سومی برود که نه‌راه جذب شدن به‌قدرت «فعل» و «عمل» و «عالم‌امر» است و نه‌راه‌گوشه‌نشینی و پناه‌بردن به‌بی‌اثری انزوا. ملکی می‌گوید که این سرنوشت دوگانه لایق روشنفکران نیست. می‌گوید که روشنفکر در حضور این همه‌ابزار وسیع کسب‌خبر و دانش نه می‌تواند خود را به‌سرکه نقد حکومت‌ها بفروشد که ابزار کسب و نشر اخبار و اطلاعات را در قبضه سانسور می‌خواهند؛ و نه می‌تواند خود را برای فردای نامعلوم و انتظار هر موعودی که معتقد باشی،

ترشی بیندازد. می‌گوید که بایست با شهادت دادن مدام از آنچه در حوزه اعمال قدرت حکومت‌ها می‌گذرد، از ظلم و نابسامانی، خوراک دهنده بود به هر نهضت موجود یا احتمالی که کارش درهم ریختن این نابسامانی‌ها است که روشنفکر آزاده را — با هر عقیده و اصولی — یا به خانه‌نشینی می‌خواند و زندان و تبعید، یا به شرکت در غارت. و من در این زمینه هرچه دارم و می‌گویم از او آموخته‌ام.

ضمیمه هشتم

ضمیمه ۱

آقای امیرانی مدیر محترم خواندنیها

۲۰ بهمن ۱۳۴۴

محا کمه نظامی سرور عزیز من حضرت خلیل ملکی و سه تن یارانش آقایان شایان و سرشار و شانس که مؤسس و اعضای جامعه سوسیالیست های نهضت ملی ایرانند، از روز شنبه تا به حال دارد در خلوت کامل دنبال می شود. و مطبوعات شهر هنوز همچنان سرهاشان گرم است به بخت آزمایی و رسوم دلبری و مجالس شب نشینی. و انگار نه انگار که نخست وزیری هم هست که در مصاحبه مطبوعاتی اش گفته است که:

«مانه بهسانسور علاقه داریم و نه آن را دواي کار خود می دانیم».^۱

و حال آنکه اعلام شده است که محا کمه علنی است. اما چگونه؟ روز اول تنها این شخص راقم توانست از «لابیرنت» مقررات دادرسی ارتش بگذرد (که مرد عادی ترجیح می دهد که سرش را به دستمال آنان نیندد) و به دادگاه وارد شود. همان روز سرشار که مرا دید گفت: «اگر تو هم نیامده بودی می شد اعلام کرد که محا کمه علنی نبوده است». این مال روز اول. روز دوم چهار خانم و يك آقا از بستگان حضرات. و روز سوم دو خانم و دو آقا (که بلا نسبت) یکیش خود فقیر بود. اما از مطبوعات محترم، روز اول خبر نگار کی بود که روی کلغذ مارک دار «اطلاعات» نیم ساعتی یادداشتکی کرد و رفت (باز خدا پدرش را بیا مرزد) که همان شب به صورت خبر متحد المال مانند در دو قلوهای شبانه منتشر شد. و در آخر مجلس هم جوان برومندی آمد که مخبر محلی «لوموند» بود. اما روز سوم نماینده خبرگزاری فرانسه آمد با مترجمش و همین غیر از این شما خبری دادید بسیار کوتاه (شماره ۱۹ بهمن) و نیز «بامشاد» و نیز «تهران مصور» که بله چنین محا کمه ای در کار است. و دیگر هیچ. بحث در این نیست که با وجود قانون اساسی و منشور ملل آیامی شود هنوز کسی یا کسانی را به علت يك اعتقاد

۱. نقل از صفحه ۳ «خواندنیها»، ۱۶ بهمن ۱۳۴۴.

سیاسی محاکمه نظامی کرد یا نه؛ و نیز بحث در این که سرنوشت این جور محاکمه‌های نظامی، از قبل تعیین شده هست یا نه؛ چون جوابگوی اینها نه من هستم نه شما. اما آنچه از من و شما برمی‌آید این است که من بگویم و شما بنویسید که مجموعه گفت و شنیدی که در این دادگاه می‌گذرد به صورت ادعای نامه دادستان و مدافعات حضرات، نوعی مکالمه است میان نیروی انتظامی و نیروی روشنفکری مملکت. و حتماً مفید و لازم و آموزنده است. انتشارش بخصوص برای نسل جوان امری که نمی‌داند زیر دیگر وقایع این چهل ساله اخیر که‌ها سوختند تا که‌ها برس سفره بنشینند و بخصوص تر از این نظر که مقدار بسیاری از این مکالمه حتی برای راقم این سطور نشنیده بود که بیست سال است از محضر حضرت ملکی تلمذها کرده و گمان می‌کرده که چیزهایی می‌داند. آقای امیرانی، ضبط و ثبت و انتشار آنچه در این محاکمه می‌گذرد، اگر از وظایف دستگاه‌های انتشاراتی مملکت نباشد شما بگوئید. پس از وظایف کیست؟ از وظایف رادیو است با آن بوق و کرناش؛ یا تلویزیون با آن قرتی بازی و غر بزدگی‌ها که دارد؛ می‌دانید که دل خوشی از سرکار ندارم. ولی چه می‌شود کرد که روزگار جور شده که فعلاً شما شده‌اید تنها پناهگاه این درد دل خصوصی که شاید زیاد هم خصوصی نباشد. والسلام.

با ارادت

جلال آل احمد

آقای امیرانی مدیر محترم خواندنیها

خواهشمندم دستور بفرمائید طبق قانون مطبوعات (۱) این وجیزه را در همان صفحه از مجله تان درج کنند که در شماره ۶۵، ششم اردیبهشت ۱۳۴۵ اش ذکر خیری یا شری (؟) از من فقیر شده بود. گمان می‌کنم چیزکی را برای خوانندگان روشن کند.

۱- باتشکر از لطفی که نسبت به صاحب این قلم و برخی پرت و پلاهاش می‌فرمایید، مرقوم فرموده بودید که «بلبشوی کتابهای درسی در دهسال پیش به دوران حکومت نظامی... و در یکی از نشریات» چاپ شده بود که شما نیمه‌ای از آن را نقل فرمودید. به گمانم این نوعی قلب حقیقت است. آن مقاله نه در یکی از نشریات (لابد به نظر شما گمنام) بلکه در مجله «علم و زندگی» منتشر شد که از همان سربند توقیف است. و تاریخ انتشار آن شماره از مجله (که آخرین شماره بود) دی‌ماه

۱۳۳۹ بود و نه‌ده، دوازده سال پیش. و مهم‌تر اینکه در آن تاریخ اصلاً و ابداً در تهران حکومت نظامی نبود. بلکه حکومتی بود درست به شسته‌رفتگی همین حکومتی که الآن داریم.

۲- دیگر مرقوم فرموده بودید که: «شب هنگام آقای آل‌احمد... تلفنی آنچه دل‌تنگش می‌خواست بد و بی‌راه نثار ما کرد و الخ...».

درست است که فقیر در آن اولین مکالمه تلفنی یادآوریهای تخدیرکننده‌ای به سرکار کردم؛ اما مبدا خواسته باشید از فحوای کلامتان برسانید که این فقیر بود که به سرکار تلفن کرده. قضیه درست به عکس بود. شما مبتدا به ساکن تلفن فرمودید و پس از مقدمه‌چینی و اظهار لطف‌های معهود، نوعی عنبرخواهی می‌کردید در لباس تهدید؛ که چرا چنین پرت و پلاهایی باید نوشته بشود که سرکار حتی برای نقل کردنش به دردسر بیفتید. و اگر یادتان باشد گفتم که مبدا بنگاه فرانکلین (که طرف حمله آن مقاله بود) دم شمارا دیده باشد؛ که بعدها معلوم شد که دست بر قضا چنین بوده است.

۳- بعد مرقوم فرموده‌اید که فقیر در آن کاغذ مربوط به محاکمه سوسیالیستها، چون «شمارا به نسبت بی‌پروا تر و جلو تر از (لابد دیگر مطبوعات) می‌دانستم و الخ...» فرستادمش برای شما. خوشبختانه آن کاغذ هنوز در دست است. به عنوان شاهد در آستین، يك نسخه دیگر از آن برایتان می‌فرستم که چاپ بفرمایید تا خوانندگان محترم ببینند که حتی برای انتشار چنین اباطیلی نیز آزادی هست و بعد هویدا بشود که قضیه بد آمدن من از شما در کار نیست بلکه قضیه جدائی راههاست؛ چرا که آنجا نوشته‌ام که: «می‌دانید دل‌خوشی از سرکار ندارم. ولی چه می‌شود کرد که و الخ...»

۴- بعد مرقوم فرموده‌اید که چون امکان چاپ چنان نامه‌ای نبود، فلانی اختیار را به من داد و الخ... که العیاذ بالله. اختیار را دیگران به شما داده‌اند و فعلاً هم، هم‌ریش و هم‌قیچی به دست شماست. ما خواستیم با آن کاغذ با شما اتمام حجتی کرده باشیم که اینقدر در باغ سبز نشان خلق ندهید.

۵- و اما بعد اگر واقعاً آن نامه منتشر نشد و وساطت سرکار نزد مقامات مسؤول موجب انتشار متن نیمه‌کاره مدافعات سرور عزیزم حضرت «ملکی» شده باشد، باید به شما ای‌والله گفت. اما لابد می‌دانید که رقابت بعضی دستگاههای امنیتی نیز در این میان بی‌اثر نبوده است که هر کدام به نوعی در کشف دسته‌های یاغی و طاغی

بردیگری پیشدستی کرده‌اند و می‌کنند و هرروز خوراك تازه‌ای برسر این سفره گسترده به ترس برای خلق‌الله آماده می‌دارند. من و شما اگر مردیم انبان این ترس را بدریم.

۶- واما درمورد انتشار مدافعات حضرت خلیل‌ملکی؛ مرقوم فرموده‌اید که، «آقدر جریان محاکمه بتفصیل و با ذکر جزئیات در روزنامه‌های یومیه منتشر شد که من خود وقت نکردم آن را بخوانم...»

ولابد غرضتان این است که آزادی کامل بود و غیره... چون این حقیر در اغلب جلسات دادگاه تنها غیرخویشاوندی بود که افتخار حضور داشت، می‌تواند شهادت بدهد که،

اولاً- نه متن ادعاینامه جناب دادستان ارتش منتشر شد و نه متن رأی دادگاه. اولی ۶ صفحه بود و دومی ۱۶ صفحه.

ثانیاً- از آنچه جناب دادستان ارتش در جواب حضرات متهمان فرمود (که بیش از ۵۰ صفحه می‌شد) فقط یک روز یا دو روز چیزی منتشر شد. و چنین رفتاری اگر در خور متهمان می‌بود، مسلماً در خور شخص شخیص دادستان نبود که فرمایشات آموزنده‌اش می‌توانست بر آبروی مقامات امنیتی دو صدچندان بیفزاید.

ثالثاً- مدافعات آقایان شایان و سرشار و شانسی اصلاً و ابداً منتشر نشد. حتی يك كلمه. جمع این مدافعات از ۷۶ صفحه می‌گذشت.

رابعاً- متن مدافعات وکیل محترم حضرات یعنی جناب خلعتبری نیز ابداً و اصلاً منتشر نشد.

خامساً- متن مدافعات حضرت خلیل‌ملکی نیز ناقص و دست و پا شکسته منتشر شد و خود این حقیر پس از تطبیق دقیق متن اصلی که بدستم رسید با آنچه به این عنوان در روزنامه «اطلاعات» منتشر شده، ۶۶ مورد حذف و افزایش و تبدیل متن دیدم. صرف نظر از خطاها و غلط‌های مطبعه‌ای. و این موارد حذف و افزایش و تبدیل از يك كلمه بود تا ۴ صفحه تمام. والسلام.

باعرض ادب
جلال آل احمد

۹ اردیبهشت ۱۳۴۱

ضمیمه ۲

۱۹ خرداد ۱۳۴۱

آقای جلال آل احمد، مقاله غریبزدگی حضرت عالی خیلی عالی بود. نمونه غریبزدگی کشور ما نیز وجود مجله شما است. در حقیقت اگر ما غریبزده نبودیم، شما نیز بدینگونه وجود نداشتید و اثری هم از «کتاب ماه» نبود. غریبزدگی = نیهیلیسم نیست، بلکه نیهیلیسم = با غریبزدگی و اگزستانسیالیست سبک درهم و برهم شما است. اگر ما غریبزده نبودیم، شما بی بند و بارها بر ایمان علم نمی آفریدید و به توضیح واضحات برای گمراهی نسل جوان همت نمی گماشتید. اگر ما غریبزده و فلکزده نبودیم، شما عقربان کور با جملات دهن پر کن و مطمئن و مزخرف و مضحکتان نمی توانستید کلاه بر سر مردم به خیال خود بگذارید. اما باید بدانید آقای جلال آل احمد و به یاران و سایر فلکزدگان نیز بگویید که هیچ چیز، نه «کتاب ماه» شما، نه شلاقها و شکنجهها، نه کشت و کشتارها و حبس و تبعیدها، نه خفقان و اختناق روشنفکران، هیچکدام نمی تواند سیر زمان را به عقب اندازد و جامعه ما علی رغم یاوه سراییها و کلفت نامهها و سنگینی و پرت گوییهای شما و امثال شما راه خود را خواهد رفت و بالاخره روزی که زنجیرهای اسارت و بندگی گسسته شود، شما نوکران و جیره خواران و علم سربازان! هم به سزای اعمال شرمگین و مضحک خود خواهید رسید. حالا هر چقدر دلتان می خواهد ژست بگیرید و ادا در آورید و بوقلمون صفتانه رنگ عوض کنید. سنگین و رنگین سخن بیهوده بسرایید. خنثی نامههای شما را ارج و قیمتی نیست و به قیافههای شناخته شده شما کسی فریفته نخواهد شد. باز هم بیهوده بسرایید و بگویید و بخندانید. آقایان اگزستانسیالیست های خائن و دورو، هر چقدر دلتان می خواهد رنگین نامه بنویسید؛ زیرا این سندننگ شماست.

یکی از تماشاچیان کمدی نامه «کتاب ماه»

عظیم بهروز

ضمیمه ۳

۳ آبان ۳۹ - هایدلبرگ

استاد آل احمد... انگیزه نوشتن این عریضه بعد از اسلام... مشکلاتی هستند در مورد حزب بازی و آدمهای سیاسی. و چون شما در این میدان سرشناسید

و این و آن را آشنایید و لطف هم دارید، گفتم به خودم که ما را حتماً هدایت خواهید کرد؛ تا در این دیار غربت گم نشویم و در چاه حماقت و بوری نیفتیم. مخصوصاً با اخباری که از تهران می‌رسد و حاکی است بر قشقره و جنجال بین رجال ملیون، امکان پریشانی و کم‌گشتی صد درصد زیاد شده.

می‌دانید البته که در این آلمان عده‌ای هستند با چند تایی از فرانسه و چند جای دیگر، برای خودشان به کمک گویا مهندس ملک، مدتی است که «جامعه» هواداران سوسیالیسم را ساخته‌اند و بی‌شک در این اقدام راهنمای از دشمن خلیل‌خان ملکی بوده است. ما هم در برخوردهایی که با اینها به سبب سازمانهای دانشجویی کردیم و به علت آشنایی‌های قبلی که داشتیم، متوجه شدیم که این جماعت را و جماعت پدری و جدی‌اش را باید بهتر بشناسیم تا اگر ممکن باشد با افرادش همکاری کنیم. چون با اصول عقایدشان تا اندازه‌ای که همکاری را ممکن می‌سازد موافق بوده‌ایم، مدتی در «هانور» با هم صحبت کردیم و با فرانسه نشینان هم رابطه‌ای ساختیم و کم‌کم قرار گذاشتیم که با هم رابطه نزدیکتری داشته باشیم.

تا اینکه انتخابات شد و سرو صدایش خوابید و بعد از آن برای «آریان» نامی که ظاهراً رابطه اصلی است در آلمان با تهران - بولتن‌های داخلی حزب را فرستادند با اعلامیه‌هایی که حاوی عقایدشان بود راجع به نهضت ملی. شورای جبهه ملی و کمیته نیروهای نهضت ملی (و گویا همه اسم) و اخباری راجع به تمام این کلک‌ها. آقای آریان هم طبعاً و از لحاظی هم به سبب اطمینانی که با «شاهد» پیدا کرده، این کاغذها را برای ما فرستاد که بخوانیم و نظر بدهیم و زیر طوماری را هم که دلیل پیوستگی تأیید کنندگانش به «جامعه سوسیالیست‌ها و نهضت ملی» است امضا کنیم. و از شما چه پنهان من هنوز این اوراق را نشان دیگر بچه‌ها نداده‌ام. چون می‌ترسم با خواندن آنها، تنه‌ی علاقه‌ای را هم که به نهضت ملی دارند از دست بدهند و یکبارہ کافر بشوند و در صف جهنمی‌ها در آیند. در میان این اخبار چیزی که بیش از همه قابل تأسف است اختلافات شخصی بین سران نهضت ملی است و این اختلافات هیچ ربطی با اصول ندارد؛ و برخی از این رجال گویا که از بیخ بی‌اصولند؛ و این یکی هم هی شرافتمندی‌شان را به رخ مامی کشد. بگذریم از اینکه گاه‌گاه - البته هر وقت لازم بداند - بی‌شرافتشان هم می‌خواند. در این بولتن‌ها گذشته از مطالبی که درباره آدمهایی از قبیل شاهپور بختیار و مهندس بازرگان و از این قبیل است، چیزهایی هم

در اطراف «خنجی» به چشم می خورد که واقماً حیران کننده است. این بابا را می گویند مرض روانی داشته و حتماً او هم چیزی درباره اینها می گوید و دیگری هم می گوید. خودخواهی و دعواهای شخصی تا گلوی اینهارا گرفته. خبردارم از رفقای که باد کتر و ثوقی آشنایی دارند که وی همه اینهارا کافر خوانده و خودخواه، و آنها هم البته حرفهایی درباره این بابا در چنته دارند و با این بساط می بینیم که از هر طرف بین این اشخاص بزن بزن است و به این لحاظ است که فرصتهایی مثل انتخابات را از دست می دهند و به این لحاظ است که نوك ما در پشتیبانی از نهضت ملی چیده شده است. این از طرفی برای ما که در گذشته سیاسی، نا آگاه پیروی می کردیم، اهمیت فراوان دارد. حالا نمی خواهیم دنباله روی از کسانی بکنیم که وضعشان نامعلوم است و چون به هر حال نباید مبارزه را رها کنیم، ولی اطرافمان روشن نیست، دچار پریشانی می شویم. از طرف دیگر مشاهده این احوال خیلی ها را از هر چه نهضت ملی است بیزار می کند و از این رولقمه های فراوان تری برای حزب توده که تبلیغاتش در اروپا زیاد است، فراهم می شود. مردم، این طرف را که باید در مقابل سفره حزب توده خوان رنگین تری گسترده - خیلی شلوغ - فقیرانه و گاهی ابلهانه می بینند و جز سروصدای قاشق و چنگال خالی چیز دیگری به گوششان نمی خورد و به دیده شان نمی آید. این است که نهضت ملی بازی در اینجا چنگی به دل نمی زند.

در مقابل این بازار آشفته باید اشخاص مطمئنی باشند و با ایمان، و آگاه از آنچه می کنند و اینکه در چه جریانی هستند، و به اصطلاح عقیده مند به دستگاه رهبری. طبیعی است که با چنین آگاهی و اعتمادی، هر کس باشد بهتر می تواند جنبد و قاطعیت بیشتری پیدا می کند و کارش بهره فراوانتری خواهد داشت. و از این قبیل آدمها در میان ما کم است. آنهایی که از نهضت ملی و از گروههای هفت رنگش گاهی می خواهند دفاع کنند، خود سرگرم اند؛ دست و پایشان فرورفته در گل است و این جای افسوس است. ما می خواستیم چند نفری جلو این جریان را لا اقل در شهری که ساکنش هستیم و جوانان هموطن رشید و دختر باز زیاد دارد، بگیریم - جلسات تشکیل بدهیم - و در آنها به قول خودمان، آن چهارتا و نصفی ملت را به راه راست هدایت کنیم. ولی در مقابل این سوالات که درباره افراد می شد و شخصیت رهبرها، جا می زدیم و تازه می فهمیدیم که این مشکلات برای خودمان هم مطرح است.

من نمی دانم شما بازم به بوسه خودتان که به کتاب سیاست زده اید، وفادارید

یا نه. به هر جهت چون تنها کسی که در میان مردان سابق یا فعلی سیاست برای من قابل اطمینان است شما هستید، این است که می‌خواستم خواهش کنم اگر وقت دارید و حوصله دارید و به این کارها معتقدید، مرا، یا ما را که در این موقعیت احتیاج به بیشتر دانستن و دقیقتر دانستن داریم، تا اندازه‌ای به سفره‌ای که از تجربیات گذشته و حال خود فراهم آورده‌اید راه بدهید و بیشتر درباره این افراد که، آیا شایستگی رهبری دارند یا نه؟ آیا انسان‌هایی مناسب این کارها هستند یا خیر؟ مسأله درباره اخلاق و رفتار شخصی ایشان نیست و اینکه مثلاً ترش‌رو هستند یا عاشق‌پیشه و از این قبیل... مادنبال پیغمبر و امام معصوم نمی‌گردیم. تنها این برای ما مهم است که این بابا و آن یکی آیا در میدان سیاست افرادی مؤمن، اصولی، دانا، شجاع و مبارزه‌کننده یا نه. ما که نمی‌توانیم فعلاً حزب بسازیم و برای خودمان مستقل از این آدم‌ها باشیم، ناچاریم نقداً دنبال این و آن برویم تا بعد. مخصوصاً من درباره ملکی می‌خواهم. چون به نظر می‌آید که در میان علمداران نهضت ملی، این یکی عاقل‌تر و داناتر و اصولی‌تر باشد. تازگی هم که گروه «سوسیالیست‌های نهضت ملی» را ساخته و این آش‌دهن پرکنی است ولی باید مواظب بود که نسوزاند. در بولتن‌ها و اخبارش نوشته که به این جامعه کادر فعال سابق حزب زحمتکشان پیوسته‌اند. این گفته راست است؟ آیا شما دوباره به حزب پیوسته‌اید یا خیر؟ و چرا - اگر اجازه بدهید - کتاب سیاست را بوسیدید؟ و از این قبیل سؤاها که بیشتر به نظر شما می‌آید. اما. ما را به سفره خود راه بدهید

شاگردان

اصغر شیرازی

تجریش، پنجشنبه، سوم آذرماه ۱۳۳۹

حضرت شیرازی! کاغذت رسید و من به این علت جوابش را ماشین شده می‌دهم که می‌خواهم نسخه‌ای از آن را برای خودم داشته باشم. چون گمان می‌کنم در این کاغذ بیشتر با خودم دارم حرف می‌زنم...

راستش من هم از آنچه گزارش داده بودی بی‌خبر مانده‌ام. دوسه ماه است مرتب به همکاری دعوت شده‌ام. و گاه‌گداری در مجالسی هم شرکت کرده‌ام - به عنوان زینت المجالسی یا قوت قلبی یا بز اخفش ساکت و صامتی - و در یکی از همین مجالس

بوده که پس از شنیدن مقدماتی که ذی‌المقدمه‌اش مثل روز روشن بوده از دهان دررفته است که:

«خوب چرا معطلید؟ اسمش را بگذارید جامعه سوسیالیست‌ها؛ شترسواری که دو لادولا نمی‌شود...»

و از این اباطیل... اما من با همه این‌ها مرتب کجدار و مریز کرده‌ام و از این همکاری گریخته‌ام و چنین که برمی‌آید بعد از این هم خواهم گریخت. و نه به این علت که روزگاری سیاست را بوسیده‌ام؛ چرا که من از آن جور آدمها نیستم که خیال می‌کنند مرغ یک پا دارد و حرف مردیکی است و از این مثل‌های احمقانه. هیچ معلوم نیست که روزی روزگاری شرایطی برای شرکت مجدد من در سیاست فراهم نشود. ولی از آن شرایط فعلاً که خبری نیست، یا من در چنان شرایطی یاد چنان حالی نیستم. و خوشتر دارم که به جمله اخیر بیشتر تکیه کنم. چون حق مطلب این است که شرکت آدمی مثل من در سیاست که از ۲۲ تا ۳۲ طول کشید امری حساب کرده و سنجیده و نخیه نبود. آنطوری که تو داری می‌کنی. روزی بود و روزگاری و جوانی مدد می‌داد و ناراحتی‌ها مفری می‌خواستند و کتابها وعده‌ها می‌دادند و جماعت عجب کشتی داشت و ناچار تو کوشش می‌کردی تا در آن کوره گدازان جمع بسوزی یا قوام بیایی و به هر صورت خودت را فراموش کنی و زمختی و جوانی را به دست خراط تجربه روزگار بسپاری. و این گریز فعلی من از سیاست شاید بیشتر به این علت باشد که دیگر آن روزگار طی شده است و آن جوانی گذشته. شاید اگر مرا باز به صورت جوان بیست ساله‌ای توی اجتماعی با همان اوضاع ول کنند عین همان کارهایی را بکنم که یکبار کرده‌ام و حتماً چنین است. غرض این است که بدانی هیچ پشیمانی در کار نیست و در چنین صورتی حتماً تو هم تصدیق می‌کنی که غلط کرده‌است آنکه گفته «عمر دو بایست در این روزگار و الخ...» برای ماهمین یکبارش هم زیادی بوده. شکر. با این نمایشات تکرار شونده تهوع آور. اما انصاف باید داد که سیاست و حزب بازی برای من این خاصیت را داشته است که اصلاً نفهمیدم جوانی کی آمد و کی رفت؛ این شیرین‌ترین و در عین حال غم‌انگیزترین سنین عمر. غم‌انگیزترین بنحوص در این خراب شده.

حضرت شیرازی بدان و آگاه باش که وقتی آدمی برای شروع به کاری در

زمینه سیاست شروع به چون و چرا کرد، پیدا است که این کاره نیست و بهتر است

برود درش را بخواند. این بخصوص در مملکت ما صادق‌تر است که سیاست پدر و مادر ندارد و یا تفنن خواص است برای رسیدن به قدرت و ثروت. و من و تو هیچ کدام اینکاره نبوده‌ایم و نیستیم. یا مشغله سنین جوانی است تا فراموش کنی که متن فریادت مثلاً اینهم می‌تواند باشد که چرا من از یک پدر و مادر ژاپنی در امریکا بدنیا نیامده‌ام. به هر صورت پیدا است که توهم اینکاره نیستی و بهتر (به جای بدتر) اینکه پیش از رسیدن جوابی از من، تو خودت آن جواب را خود داده‌ای و من سخت می‌ترسم از اینکه عاقبت مجبور بشوم تأییدی را به تو بدهم که ضمن کاغذت از من خواسته‌ای. چنانکه از کاغذت برمی‌آید توهم از آن سنین گذشته‌ای که آدمی به دنبال شوری و شوقی، اول کاری را می‌کند و بعد که کار از کار گذشت و سری به سنگی خورد یا بالای دار رفت یا نرفت، آن وقت می‌نشیند و نتایج کار را سبک سنگین می‌کند. اما نه تنها هر سنی تقاضایی دارد بلکه هر نسلی جوابگوی مسائلی است مختص به خود. من تقاضای سن خودم را گمان می‌کنم بر آورده‌ام و نیز گمان می‌کنم جواب مسائل نسل و دوران خودم را داده‌ام و گرچه این جواب حتی به صورت فریادی در چاهی هم نبوده است، اما خراش آن فریادها هنوز در این حنجره باقی است. هرگز بحث از نتیجه کار نیست. من که به بیع و شری نرفته بودم. من باید جواب عمرم را می‌دادم و جواب نعمتی را که حرام می‌کردم و همان هم از دسترس دیگران به دور بود. دست کم این بخل زمانه را که بیان کرده‌ام؛ هان؟ و می‌دانی الآن همه هم و غم این معلم سابق مصروف به چیست؟ به اینکه مبادا بدل به سنگ بشود. مبادا این دل قسی شود. مبادا این چشم نبیند. مبادا این تن نلرزد. مبادا این لقمه براحت از گلو فرو برود... مثل اینکه خیلی پرت و پلا دارم می‌نویسم. بگذار مرتب باشم.

این را می‌گفتم که وقتی بساعمد و اطلاع وارد سیاست بشوی، سیاستمداری و درخور همه اوصافی که مختص این قوم ضال و مضل است و در چنین صورتی چه بهتر که انبانت پر باشد از توشه میراث هزارفامیلی یا بوقلمونی روزنامه نویسانه‌ای یا وقاحت آخوندما بانه‌ای یا فتری در کمری یا دستمالی در آستینی. اما اگر ندانی چه می‌کنی و مجبور باشی چنان بکنی. و این است محتوای کاغذ تو به گمان من. بگذار هر چه پیش آید خوش آید. اصول دین نپرس و در فکر آخرت و معاد نباش و این را بدان که هر روزی برای خودش نویدی دارد.

اما آنچه از من پرسیده‌ای دو سر دارد. يك سر آن مربوط است به تجربیات من که هزاری هم تلخ باشد یا شیرین یا جالب یا مبتذل به هر صورت بوی پیری می دهد و اصلاً به درد تو نمی خورد. و سر دیگرش مربوط است به خودتو. و در این مورد هر چه من بگویم بیهوده است و هر پیشنهادی یا هر راه و چاره‌ای. تو باید خودت آنچه را که می خواهی بسازی. راستش اگر به من هم کسی در بیست سالگی ام توصیه می کرد که فلان راه سیاسی را برو یا نرو (و حال آنکه هیچکس این کار را نکرد) اصلاً به حرفش گوش نمی دادم. و حالا تو نیز همان وضع را داری. گرچه از بیست سالگی گذشته‌ای. ولی خوشبختی اینجاست که تو خودت جواب خودت را داده‌ای و گرنه زبان و قلم من، ما را فضا هم که بود یا یخرج الحی من المیت می کرد، هیچ دردی از تو را دوا نمی کرد. آن وقت اینجای قضیه مربوط به خود من است. چرا که می دانی خیلی کم پیش می آید چنین فرصتی که بنشیننی و به عنوان دیگری سنگهارا با خودت و ابکنی. و این قضیه درست به اسباب بازیهای تازه در آمده‌ای می ماند که پدر مادرها برای بچه‌هاشان می خرند ولی خودشان کیفش را می کنند. و دلشان دم به ساعت از این می تپد که مبادا بچه‌ها کوکش را بشکنند یا فنرش نکنند در برود.

قرار شد مرتب باشم. از همه تجربیاتم که هم‌ااش راستی قربان يك گونی گاه، فقط یکیش را برایت می نویسم. قصاب کن بزن بالای سرت. یا توی يك کاسه گلاب بشور و به هر کدام از هموطن‌های خانم باز يك قاشقش را بخوران. برای بخت گشایی و رگ کردن عرق حمیت، خاصیت‌های فراوان دارد.

اوایل بهار ۳۲ بود و من داشتم خانه می ساختم و احساس می کردم که آجر روی آجر گذاشتن و درخت کاشتن و به عمله بناها مزد دادن و با میراب دعوا کردن و کلاه سر مأمور شهرداری تپاندن هم لذتی دارد. و خانه روز به روز بالاتر می آمد و وسط صحرا کم کم شکل می گرفت. همانطور که حضار، در مجلس بحث و انتقاد نیروی سوم، روز به روز انبوه‌تر می شدند. شاید خنده‌ات بگیرد ولی آن روزها من عضو کمیته مرکزی بودم و مسؤول تبلیغات، حوزه و جلسه و روزنامه و کمیته... ناهار بازاری بود. صبح تا غروب با عمله‌ها سرو کله می زدم و از غروب تا نیمه‌های شب با کارگرها و زحمتکش‌ها. می بینی که فقط اسم عوض شده بود. الغرض يك روز خنجی آمد توی کمیته مرکزی و در غیاب و ثوقی شروع کرد به پرت و پلا گفتن و

«بریا» بازی در آوردن. یعنی یادداشت‌های روزانه خودش را به عنوان مدارك جرم حتمی او ورق به ورق خواندن. کله من باور کن سوت کشید. و یک مرتبه متوجه شدم که دیگران ساکتند. سکوتی به علامت رضا. که ای داد بیداد نکند پخت و پزی شده است که تو از آن بی خبری؟ (مثل اینکه خودملکی نبود) اما نه قندهاریان نه موجودی هیچکدام لب از لب برنداشتند. و خنجی دور برداشته بود و خیال می کرد توی کمیته مرکزی «کمینترن» نشسته است یا گزارش به «انترناسیونال سوسیالیست» ها می دهد. من حساب کار خودم را کردم. آخر می دانی این شتری بود که در خانه من هم می خوابید. با آن همه بی بندوباری ها که داشتم و آن بدقلقی ها و آن تکروی ها... البته من هم این را می دانستم که وثوقی بتازگی پا توی کفش ثغوری سازها کرده بود و یک کتاب چاپ زده بود که در آن از راه دیگری متفاوت با مال ملکی، در مارکسیسم تجدید نظر شده بود. اما فکر نمی کردم خزعبلات خنجی به چنان سکوتی تحمل بشود. این بود که فریادم در آمد و تهدیدشان کردم که این حقه بازیهای توده ای، کمونیستی، بریایی را اگر اینجا شروع کنید، من یکی نیستم. و این هم متن استعفا که فردا توی «اطلاعات» خواهید خواند. البته هیچ کس از تهدید من نترسید. آخر باید بدانی که منتهای قدرت دکتر مصدق بود و نیروی سوم مشیر و مشار بود و به هر صورت با رفتن من یک مدعی برای وزارت کمتر، وجه بهتر. اما همین قدر سیاست مآبی داشتند که اخراج وثوقی را در ارگان حزب اعلام نکردند. تا من هم استعفارا جایی چاپ نکنم و یواشکی سرم را بکنم توی لاک خودم. و به همین بسنده شد که کتاب او را چیزی در حدود تحریم کردند. وثوقی خانه نشین شد و من رفتم دنبال بنایی. حتی خانه ام را عوض کردم. لابد می دانی که آن روزها زن امریکا بود و من آزادی فراوان داشتم و برای اینکه نزدیک حزب باشم آمده بودم بفل گوش نیروی سوم خانه اجاره کرده بودم. این اتفاق که افتاد آن خانه را تخلیه کردم و آمدم همین شمیران، نزدیک خانه ای که داشتم می ساختم دو تا اتاق اجاره کردم و همه وقت صرف بنایی می شد.

شاید تعجب کنی که حتی اتفاقات روز ۲۸ مرداد آن سال را من، صبح ۳۰ مرداد فهمیدم. چون درست روزهایی بود که داشتم اسباب کشی می کردم و به خانه تازه ساز می رفتم. غرض این است که بدانی این لاک چقدر کلفت بود که حتی عربده رادیوهای همسایه هم از آن نفوذ نمی کرد. گرچه بعدها که با همسایه ها

اشناشدم فهمیدم که... آن روزها رادیو را «بایکوت» کرده بوده‌اند. به هر صورت از این اوایل بهار تا ۲۸ مرداد پیش بیاید، من آنقدر آجر روی آجر گذاشتم تا دیوارها آمد سر دو متر و نیمی. و همه دنیا را پشتش رها کردم و زیر سقف خانه حتی از آسمان گریختم... و همان روزها زخم هم از سفر برگشت و دو نفری شروع کردیم به ادای محفوظ ماندن از سر زمانه را در آوردن. و هنوز هم همین ادا را در می‌آوریم. البته رفقا آن روزها گرفتار بودند و گرچه بعدها هم گرفتار بودند ولی آن روزها گرفتار قدرت بودند و بعدها قدرت گرفتارشان ساخت. غرض همان گرفتاریهایی است که ملکی را به فلك الافلاك برد و برای من فقط یکروز زندان «دادستان»... را پیش آورد که نتیجه‌اش صادر کردن همان اعلامیه بوسیدن سیاست شد.^۱ و در همان يك روز بود که فهمیدم پس از قضیه وثوقی راستی با سیاست وداع کرده بوده‌ام... آخر توهم تصدیق می‌کنی که وقتی گرگ‌ها بر مسند چوپانی نشسته‌اند، بسیار احمقانه است که آدم ادای گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده را در بیاورد.

حالا می‌فهمی چه می‌گویم یا نه؟ اینکه ساعت شش صبح کفش بپوشی و نصف شب از پادرس بیاوری و همین جور مشغول رتق و فتق امور خلق الله مبارز باشی و در این رتق و فتق امور نهم اسفند را دیده باشی که نزدیک بود چاقو کش‌ها شکمت را سفره کنند؛ یا از بلندی تمام پلکان کتابخانه دانشسرای عالی توده‌ای‌ها بلندت کرده باشند و پرتاب کرده باشند پایین و هنوز کمرت از آن سر بند مأوف باشد و آن وقت در این همه کله‌خری فقط روحاً به این و آن تکیه کرده باشی و بیکهو ببینی یکی از همان‌ها که متکای تو هستند بیاید و شاید فقط برای پوشاندن زشتی در درون یا برون، برای یکی دیگر از تکیه‌گاههای تو پا پوش بدوزد و به این طریق دیواری که تو به آن تکیه کرده بودی نه در دو جا بلکه در ده جا ترك بردارد. خوب ناچار هر که باشد آن دیوار را رها می‌کند و می‌رود زیر سقف آسمان می‌خوابد. و آن روزها این سقف آسمان برای من سقف همان خانه‌ای بود که ساخته بودم و پیچک‌هاش روز به روز بیشتر نمو می‌کرد... حالا خودمانیم این تجربه به کجای کار تو می‌خورد؛ و چه چیزی را ثابت می‌کند؟ و حال آنکه خود من در این میان هیچکس را مقصر نمی‌دانم. و ترجیح می‌دهم بنویسم که شاید چون خیلی خسته شده بودم و زودرنج

۱. «اطلاعات»، پنجشنبه ۱۴ آبان ۱۳۳۲، در دوسه خط.

شده بودم و سختگیر... زودتر از دیگران زه زدم. بله من هم شنیده‌ام که خنجی مدعی است که ملکی آن روزها از دربار پول می گرفته یا وثوقی مدعی است که همو با امریکایی‌ها ملاقات می کرده، و حال آنکه من می دانم که خود او مترجم آن ملاقاتها بوده که من هم یکی دوبار در آن‌ها شرکت داشته‌ام. آخر اگر سیاست‌های ما این حرفها نباشد پس چیست؟ یارو... حق داشته که بداند آنهایی که فردا احتمالاً به قدرت خواهند رسید... چه کسانی اند؛ و نکند همان توده‌ای‌های سابق باشند که حالا پوست انداخته‌اند و کلك تازه‌ای سوار کرده‌اند. و تازه همه این حرفها فکر نمی کنی شباهت فراوان دارد به ونک ونگی که شغالها دنبال آن شیر می کردند؛ ملکی هرچه باشد همسر این حضرات... نیست.

... یادت هست نوشته بودی ما دنبال پیغمبر و امام معصوم نمی گردیم؟... اما من از همان اول دنبال معصوم می گشته‌ام. آخر این عصمت تنها چیزی بوده که همیشه کمش داشته‌ام. من از همان سال ۳۲ فهمیدم که در این دنیای سیاست دنبال هرچه بگردی عیبی ندارد؛ اما اگر قرار باشد در چنین دنیایی دنبال این عصمت بگردی، بسیار احمقی. به این علت بوده است که سیاست را رها کرده‌ام...

خوب این یکی از تجربیات من... و حالا تو چه می گویی من خیلی دلم می خواهد ترا زبان نسلی بدانم که بعد از ما به عرصه رسیده و در وجود تو از این نسل می پرسم آخر شما چه می گوید؟ می خواهید همینطور دست بدهان ما بماند که خودمان دست بدهان روزگاریم؟ ما که سر از تخم کودکی در آورده‌ایم، خودمان رفتیم و راهمان را جستیم. یا دست کم راهی بود که ما را جست و به خود کشید. و حالا بدبختی شما شاید در همین است که چنین راهی نیست تا به سوی خویش بکشد شما را. و بدبختی دیگران اینک این راه را خودتان باید بسازید و به همین علت درمانده‌اید و احساس تنهایی می کنید. و باز به همین علت است که دست به دامن همچو من هیچ ندان هیچ کاره‌ای زده‌اید. آن‌هم در این زمانه‌ای که همه راه‌ها آزموده است و پاخورده و غبار قدمهای گذشتگان هنوز در هوا است. و بدتر از همه اینک همه راه‌ها به‌بوار بوده است و آنهایی هم که... سر سالم به در برده‌اند و باقیمانده‌اند، هر کدام در زیر بار تمام این شکست‌ها گردتقصیر را هر يك بردامن دیگری می جوید. و اصلاً بدبختی همه ما در این است که پس از سال بیست تا کنون هر به دوسه سال يك بار حرکتی کردیم؛ و هر بار چون حرکتی مذبحانه و نه از سر

تصمیم و بی‌پشتکار و بی‌نقشه و هر بار چنان کشتاری دادیم که حالا دیگر همه صفوف خالی است... و اکنون این است وضع ما. و آن وقت من همه‌اش در تعجب از اینم که چرا این نسل مؤخر که تو قرار شد نماینده‌اش باشی، هنوز امید خود را در نسل پیش‌بسته؛ و چرا نمی‌خواهد بفهمد که دیگر از ما کاری ساخته نیست؛ آخر ما همه نشان داریم. ما همه خسته و کوفته‌ایم؛ ما همه ساخته و پرداخته‌ایم. همه از کار مانده‌ایم. و اگر هم از دستان کاری برآید یا از سر احساس وظیفه است یا از سر ناچاری. خودم را می‌گویم و ملکی را. به گمان من در این میدان حالا دیگر آنهایی بکار می‌آیند که هنوز انبان تجربیات خود را خالی بردوش دارند و هنوز داغ زمانه بر پیشانی ایشان نخورده؛ تا یکی به وحشت بیفتد و دیگری رم کند و آن یکی به کمین بنشیند. ما همه گفت و شنیدها مان و هر حرکتمان نشانه آن تجربه تلخ را دارد. حدیث ما حدیث شکست‌خوردگان است و هزاری هم که ادا در بیاوریم و از صفر شروع کنیم، چیزی جز همانچه نمونه‌اش را دیدی در چنجه نداریم... و تو بگو که چنین آدم‌هایی به کجای کار تومی خورد؛ و آن حرف و سخن‌ها که چه شد که فلانی کنار رفت و فلان دیگری سر به نیست شد و آن دیگری به نوا رسید. و تو بگو که با چنین وصفی از من چه کاری ساخته است؛ اینکه باز بیایم و بنشینم و زینت المجالس محفلی بشوم که سوق جبری‌اش از اختیار من بیرون است؛ و آن وقت در چنان محفلی جوانی را یا جوانانی را پرورم و سالی بگذرد و آن جوان را پای دار ببرند و من دست بسته کنجی بنشینم و ببینم که هیچ کاری از دستم ساخته نیست؛ می‌خواهی این کار را بکنم؟ نه. این کار دیگر از من ساخته نیست. آخر من که نمی‌توانم در راه و رسم بار «قاطر» شدن و «خانلر خان» شدن چیزی بیاموزم یا اندر آداب «تقی‌زاده» از آب درآمدن. به گمان من آدم‌هایی که وارد سیاست می‌شوند یا باید خیلی ایده‌آلیست باشند، یا خیلی واقع‌بین. یا خیلی دور از حساب و کتاب زمانه، یا بسیار حساب‌بدان و اهل روزگار. من که وارد سیاست شدم، ایده‌آلیست بودم. یعنی حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم اینطوری بوده. آن جوانی هم که سرش بالای دار رفت همینطور بود. و چون حتی واقع‌بینی نتوانست ازم آدمی حساب‌بدان و اهل روزگار بسازد، این بود که سیاست را رها کردم. شاید هم به این علت که می‌دیدم یا خیال برم داشته بود که از این قلم بتنهایی کاری ساخته است... گذشته از اینکه برای يك مبارزه سیاسی يك مبنای ایمان لازم است؛ بخصوص در این

خراب شده که اگر به سبک قدما مؤمن باشی اصلاً تسلیمی و رضا به قضا داده‌ای و دیگر نیازی به این حرف و سخن‌ها نیست. به این علت بود که کمونیست‌ها برای شروع به این کار سیاست، اول مبنای ایمان را عوض می‌کردند. و خطر کار ما همین جاست. آخر این‌جا که فرانسه نیست یا آلمان؛ تا عضویت اتحادیه کارگران نسلاً بعد نسل به افراد يك خانواده به ارث رسیده باشد؛ یا بیمه اجتماعی و دیگر حقوق انسانی. آنجا که شاید بتوان گفت که بشردوستی بتنهایی بتواند مبنای ایمان باشد برای هر مبارزه سیاسی. چرا که هنوز مستعمراتشان ماده خام آزمایش‌های علمی و اقتصادی و اتمی بشمار می‌روند. و می‌بینی که بر سر «کنگو» چه می‌رود! اما این بشردوستی چگونه می‌تواند برای ما مبنای ایمانی کافی باشد؟ ..

والسلام

جلال

۷

روشنفکر و امروزه روز

(۱) کلیات

در «غربزدگی» بسرعت اشاره کرده‌ام که اعدام شیخ فضل‌الله نوری علامت استیلای غربزدگی بود براین مملکت. و اینجاست خواهیم بیفزاییم که گرچه ظاهراً اعدام آن بزرگوار علامت پیروزی مشروطیت بحساب آمد، اما به علت قضایای بعدی و کودتای ۱۲۹۹ و دیگر اتفاقات چهل و چندساله اخیر، آن واقعه بزرگترین نشانه شکست مشروطیت هم از آب در آمد؛ و در عین حال بزرگترین علامت شکست روشنفکران. چون اگر بپذیریم که در نهضت مشروطه فکر و اندیشه را روشنفکر غربزده داده بود و حرکت اجتماعی را روحانیت برانگیخت؛ و چون آن حرکت بزرگتر و مفروض اجتماعی، که بایست حاصل مشروطیت می‌بود در عمل بدست نیامد - یعنی که طبقه جدیدی جایگزین طبقه حاکم وقت نشد - یعنی که بورژوازی تازه پای ملی در عمل دست‌نشانده اشرافیت ماند که خود دست‌نشانده کودتا شده بود؛ و ناچار چون نهضت مشروطه ابتر ماند، به این

مناسبت هردو عامل ذهنی و اجتماعی نهضت مشروطه با شکست مواجه شد و به‌ناکامی رسید. و درست از دوره کودتا به بعد است که هم روشنفکری و هم روحانیت از معرکه خارج می‌شوند. به جای روشنفکری، آن بازیها نشست که پیش از این برشمردم و به جای روحانیت، غریب‌زدگی. و جای خالی این هردو قدرت اجتماعی را، نظامیان پرکردند. که هنوز پرکرده دارند. چون اکثریت مردم مملکت که هم بی‌سواد و هم ناچار مذهبی بودند و عقایدشان در اختیار منبر و محراب بود و وجدان ایشان را روحانیت می‌ساخت و می‌سازد، یکسره هم از روشنفکران بریده ماندند و هم از روحانیت؛ چراکه وسیله دسترسی به آراء روشنفکران را نداشتند و سخت‌گیری حکومت نسبت به روحانیت اثر این دسته را نیز بر ذهن مردم کاست. و در چنین فضای خالی ذهنی بود که رادیو وارد میدان شد با پشتوانه حکومت خودکامه و نظامی. و گرچه ده دوازده‌سالگی (از ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲) مجال مجددی هم برای روشنفکران و هم برای روحانیت پیدا شد که اثری در اجتماع بگذارند، اما به علت اختلافات داخلی و معارضه‌های خصوصی که در صفوف ایشان حکمفرما بود و عاقبت کار را به نوعی هرج و مرج کشاند، حاصل همه آن اثر گذاشتن‌ها این است که اکنون حکومت‌های ما با مدعیات روشنفکری در یک دست و مدعیات مذهبی و روحانی در دست دیگر و پول نفت پس پشت، یک تنه وارد میدان رهبری شده است و خود را بی‌نیاز کرده هم از روحانیت و هم از روشنفکری و در هر پستی به هر یک از ایشان که نیاز داشته باشد نیز صف طویلی از منتظرالمشاغل‌های روشنفکری

یا روحانی کالای خود را برای فروش به او حاضر دارند. و آن عده ایشان نیز که حاضر به مزدوری نیستند چه درزی روشنفکری و چه درزی روحانیت، سروکارشان با سانسور حکومت است و با حبس و تبعید یا با سکوت اجباری. علاوه بر این ها حکومت های ما در اختلاف میان روشنفکر و روحانی حتی رل یک خرابکار دوجانبه را هم بازی می کنند. از طرفی با در سانسور گذاشتن روشنفکر او را به پژمردگی و انحطاط و انزوا می کشانند تا دست آخر به مزدوری راضی شود و از طرف دیگر با تشویق غربزدگی و موضع گیریهای در مقابل مذهب، بدبینی روحانیان را نسبت به روشنفکران می افزایند. و از طرف دیگر با سخت گیری نسبت به روحانیت روز به روز دست او را از دنیا بیشتر کوتاه می کنند و ایشان را بیشتر از پیش در دنیای کینه و حقد و عقاید قرون وسطایی فرومی برند و چون گردش امر دستگاههای فرهنگی و تبلیغاتی و انتشاراتی حکومت های ما به دست روشنفکران مزدور است، کار به آنجا می کشد که روحانیت تنها دشمن خود، روشنفکر را می بیند. نه حکومت را.

اجازه بدهید به اثبات این وضعیت یکی دو مثل بیاورم. اولی از ادعای نامۀ دادستان ارتش (سرهنگ فخر مدرس) بر علیه «نهضت آزادی ایران» که محاکمه سران آن در اواخر سال ۱۳۴۲ در پادگان عشرت آباد رخ داد. در سرلوحه این ادعای نامه که یک جماعت یازده نفره از روشنفکر و روحانی را، به از ده سال تا دوسال زندان

۱. اسامی ایشان به ترتیب محکومیت: مهندس بازرگان استاد دانشگاه،

ده سال - سید محمود طالقانی امام مسجد اسلامبول، ده سال - دکتریدالله سبحانی ←

محکوم کرد، چنین آمده:

«... آقای مهندس بازرگان و همفکران و طرفداران وی همزمان با فعالیت در نهضت مقاومت ملی، در خارج از کادر نهضت نیز فعالیت‌هایی داشتند؛ ولی فعالیت‌ها در لوای انجمن‌های مختلف اسلامی نظیر انجمن اسلامی دانشجویان و معلمین صورت می‌گرفت و تحت پوشش تشکیل جلسات مذهبی، سعی داشتند که از تفرق و پراکندگی هواخواهان و طرفداران خود جلوگیری [...] آقای مهندس بازرگان ضمن شرکت در فعالیت‌های جبهه ملی، پیوسته در داخل جبهه مذکور جناح خاصی را تشکیل داده و بعضاً با سایر رهبران این جبهه در زمینه‌های مختلف اختلافاتی داشتند و به‌طور کلی معتقد به لزوم فعالیت شدیدتر و دست‌زدن به اقدامات حاد بوده‌اند. در اثر اختلاف سلیقه‌ها و پاره‌ای اختلافات دیگر آقای مهندس بازرگان و عده‌ای از دوستان و همفکران وی تصمیم به تشکیل سازمان مستقل در نیمه دوم اردیبهشت ماه ۱۳۴۰... تشکیل «جمعیت نهضت آزادی ایران» به وسیله هفت نفر به‌عنوان هیأت مؤسس به شرح اسامی زیر: آقای مهندس بازرگان - سید محمود طالقانی - دکتر یدالله سبحانی - مهندس منصور عطائی - حسن نزیه - عباس سمیعی - رحیم عطائی - رسماً اعلام گردید...»^۱

← استاد دانشگاه، چهار سال - مهندس عزت‌الله سبحانی، چهار سال - دکتر عباس شیبانی، شش سال - عباس رادنیای، دو سال - احمد علی بابائی، شش سال - ابوالفضل حکیمی، چهار سال - مهدی جعفری، چهار سال - مصطفی مفیدی، پنج سال - محمد بسته‌نگار، چهار سال.

۱. نقل‌شد از صفحه اول «متن مدافعات آقای مهندس مهدی بازرگان استاد» ←

و رل خرابکار دوجانبه جز این چیست؟ رهبران یک حزب از احزاب وابسته به جبهه ملی را گرفته‌اند و محاکمه می‌کنند و در ادعاینامه ایشان، ایشان را به ایجاد اختلاف در داخل جبهه ملی هم محکوم می‌کنند! و اکنون مثال دیگر:

می‌دانیم که مطبوعات به نظارت سانسور منتشر می‌شود. اما به هر صورت همین مطبوعات سانسور شده نیز حاصل کار مغز و شعور آن دسته از روشنفکران است که به مزدوری حکومت تن در دادند. همین مطبوعات در سال ۱۳۴۲ به مناسبت جانشینی پاپ رم هر کدام دست کم دو شماره و در هر شماره، دست کم میان ۵۰۰ تا ۱۰۰۰ کلمه (بدقت حساب کردم) مقاله و خبر و تفسیر نوشتند. آن هم باچه عکس‌ها و تفصیلاتی. و همه ترجمه از مطبوعات فرنگی و امریکایی. و این واقعه درست در روزهایی بود که حضرت خمینی مرجع عالم تشیع را از این سوراخ به آن سوراخ تبعید می‌کردند، و هیچیک از همین مطبوعات نه تنها در این باب حتی دو کلمه خبر ندادند، بلکه حتی در ایام پیش از آن و به مناسبت مرگ حضرت بروجردی و چگونگی جانشینی حضرت خمینی نیز کوچکترین خبری نداشتند.

این نقش خرابکار دوجانبه که حکومت بازی می‌کند درست شباهت دارد به تخریب دوجانبه‌ای که حزب توده می‌کرد. از طرفی حکومت را می‌کوبید به عنوان نماینده طبقه حاکم (و قدرتش در همین

← دانشگاه در دادگاه تجدیدنظر ویژه دادستانی ارتش، تکثیر از نهضت آزادی ایران خارج از کشور، خرداد ماه ۱۳۴۳، در ۷۷ صفحه.

بود و به همین دلیل توسعه می یافت) و از طرف دیگر هر نهضت فکری و ایمانی دیگر را می گویند (ضعفش در این بود و علت شکستش نیز). پس یعنی هم با هرگونه نظم حکومتی مخالف بود و هم با هرگونه نظم فکری غیر از آنچه خود تبلیغ می کرد. و به جای این هردو، نظم فکری واحدی را تبلیغ می کرد که به استالین پرستی معروف شد و حتی با کمونیسم و سوسیالیسم رابطه ای نداشت. حزب توده با سیدضیاء و حزب «اراده ملی» مبارزه کرد، و به جا با حزب «ایران» نیز— و تا آنجا که وادارشان کرد به شرکت در حکومت ائتلافی قوام— با انشعابی ها و نیروی سوم نیز مبارزه کرد که از سوسیالیسم منهای مسکو تبلیغ می کردند— نابجا— و جزو این نظم های فکری که حزب توده نابجا با آن از در مخالفت در آمد، مجموعه جبهه ملی بود که حرکت عظیم ضد استعماری دوران خود را رهبری می کرد و حزب توده را به انزوا افکند و دستش را از جماعت برید. نظم فکری دیگری که آن حزب رد می کرد روحانیت بود؛ و این چنین بود که در حضور حزب توده هیچ نظم فکری دیگری نتوانست چنان قوام و دوامی بیابد که وقتی خود آن حزب از معرکه خارج شد، بتواند نوعی جانشین باشد. و این چنین بود که روشنفکران به طناب خود در چاه رفتند و به جای ایشان نظامی ها بردند که اکنون هفده سالی است بر مسند هر کارند، و حتی ناظر بر اعمال آن دسته کثیر از روشنفکرانند که به نظارت سانسور به میان گود رفته اند. اما چه آن در چاه رفته ها و چه این به میان گود رفته ها، چه آنها که معرف حداقل روشنفکری اند و چه آنها که حدا کثرش را بیان می کنند، مشخصاتی

واحد دارند و در وضعی بسر می‌برند که می‌شمارم:

۱- روشنفکر ایرانی وارث به‌آموزی‌های صدر مشروطه است یعنی وارث آموزش‌های روشنفکران قرون ۱۸ و ۱۹ متریپل که اگر در حوزه ممالک مستعمره‌دار پذیرفته بود، در حوزه ممالک مستعمره نمی‌توانست و نمی‌تواند پذیرفته باشد. تا روشنفکر ایرانی متوجه نشود که در یک حوزه استعماری اولین آموزش او باید وضع گرفتن در مقابل استعمار باشد، اثری بر وجود او مترتب نیست.

۲- و درست به همین دلیل است که روشنفکر ایرانی هنوز از جمع خلائق بریده است. دستی به مردم ندارد. و ناچار خود او هم در بند مردم نیست. به مسائلی می‌اندیشد که محلی نیست؛ وارداتی است و تا روشنفکر ایرانی با مسائل محلی محیط بومی خود آشنا نشود و گشاینده مشکلات بومی نشود وضع از همین قرار است که هست.

۳- روشنفکر ایرانی می‌خواهد عین سرمشق‌های اصلی روشنفکری ابزار دموکراسی باشد؛ اما به دلایل پیش در محیطی بسر می‌برد که در آن از دموکراسی خبری نیست. محیطی که در غیاب جماعت کثیر خوانندگان و اثر پذیرندگان از روشنفکری، دست بالا او را به عمه دستگاه سانسور حکومتی بدل می‌کند. این وضع نیز همچنان باقی خواهد بود تا وقتی که روشنفکر بداند در یک حوزه استعماری جای او در رابطه میان حکومت و مردم، کجا است.

۴- به این ترتیب روشنفکر ایرانی هنوز یک آدم بی‌ریشه است و ناچار طفیلی است. و حکومت‌ها نیز به‌ازای حقی که از او

دزدیده‌اند او را در محیط‌های اشرافیت دروغینی که بر مبنای تمدن رفاه و مصرف بنا شده است، محصور کرده‌اند تا دلزده از سیاست و سرخورده از مردم، عین کرمی در پیله‌ای آنقدر بتند تا شیرۀ جاننش تمام بشود. رفاه نسبی روشنفکران نوعی جانشین رفاهی است که مأمور کمپانی در حوزه‌های استعماری برای خود فراهم کرده بود.

۵- و این جوریه‌ها که شد روشنفکر ایرانی مالیخولیایی می‌شود یا هروئینی یا پر ادا یا مدرنیست یا دیوانه یا غربزده، و به هر صورت از اثر افتاده، و تنها مصرف‌کنندهٔ مصنوعات معنوی و مادی غرب و نه‌سازندهٔ چیزی که مردم بومی بتوانند مصرف کنند. به این دلیل است که او کم‌کم همهٔ ایده‌آلهای روشنفکری را فراموش می‌کند و از نظر اجتماعی بی‌خاصیت می‌شود و ناچار عقیم می‌شود.

۶- اما چون به همهٔ این دلایل روشنفکر ایرانی در محیط بومی خود تحقیر می‌شود، و ناچار ناراضی است، پس در جستجوی روزگار بهتری هم هست. درست است که فعلاً جرأت عمل ندارد و می‌ترسد؛ اما حتی گریه به حد اعلای ترس که رسید، پنجه در صورت پلنگ خواهد انداخت. و این روشنفکر که خود خدمتگار پلنگ درندهٔ قدرت حکومت‌ها است، ناچار باید فهمیده باشد که او را چگونه رام باید کرد یا از اثر باید انداخت.

۷- بخصوص که روشنفکران سلب حیثیت شده که در جوار حوزهٔ اصلی حکومت بصری برند به قاعدهٔ کود کانه «اوسموز» مشخصات روحی خود را به حکومت تزریق می‌کنند. یعنی ترس و بی‌عرضگی و تنبلی و رفاه‌دوستی را. و این بده‌بستان روحی درست در همان راهی

کار می کند که روشنفکر حداکثر می خواهد؛ با توجه به نکته بعدی:

۸- که اکثریت روشنفکران سلب حیثیت شده و شرکت کرده در حکومت یا بسربرنده در جوار حوزه مغناطیسی آن، اغلب غیر تکنیسین هستند یعنی اغلب علوم انسانی خوانده اند: حقوق و روانشناسی و تعلیم و تربیت. و به این طریق بسیار بعید است که بتوانند از حکومت، یک دستگاه منظم ماشینی بسازند برای نظارت بر عقول و آراء. و چون اغلب از علوم انسانی با خبرند اغلب از دیکتاتوری بیزارند. و به این طریق ما به این زودی ها دچار یک طبقه تکنوکرات نخواهیم شد که ابزار کارش یک I.B.M. است.

۹- بخصوص اگر توجه کنیم که روشنفکران ایرانی چنانکه پیش از این اشاره کرده ام، همه محصول یک کارخانه نیستند. آنطور که مثلاً در هند هست یا در شوروی یا در چین. روشنفکران ایرانی هر دسته به یک آخور فرنگی و فرهنگی بسته اند. یک دسته به آخور فرانسه، دسته دیگر به آخور آنگلوساکسون، دسته دیگر به آخور امریکا و همین جور. و این خود بزرگترین مانع سروتی یک کرباس شدن آراء و عقول ایشان است. اگر هند با جمعیت ۰.۵ میلیاردی اش به دست ۶ تا ۷ هزار روشنفکر می گردد، به این دلیل است که همه ایشان از آکسفورد و کمبریج درآمده اند.

۱۰- و به این دلایل است که من به آینده روشنفکری در ایران و به احتمال بیداری روشنفکران و جدی شدن موضع گیری ایشان در مقابل استعمار و تمام عوارضش سخت خوش بینم.

(۲) پاتوقهای روشنفکری

در تمام این پنجاه‌شصت ساله اخیر که روشنفکران تن و توشی پیدا کرده‌اند و کارخانه‌های روشنفکرسازی (فرنگ - امریکا - دانشگاه‌ها - مدارس - و الخ...) رونقی داشته است، روشنفکران به دلیل همان بریدگی از اکثریت مردم، مدام برای خود پاتوق‌ها یا میعادگاه‌های معین داشته‌اند. شاید چند سالی در اوان مشروطیت - و بعد در بحبوحه جنگ دوم بین‌الملل و رونق احزاب - و بعد نیز دو سه سالی در قضایای ملی شدن نفت، بتوان سراغ روشنفکران را در قلب اجتماعات کثیرمردم گرفت؛ اما جالب است که در این هرسه دوره کوتاه مدت نیز فضای سیاسی ایران با بار مغناطیسی سیاست‌های خارجی سخت انباشته است. در دوره مشروطه بار مغناطیسی سیاست انگلیس در فضا است. در دوره جنگ بار اصلی حاکم برفضای سیاسی، مغناطیس جذب‌کننده روسیه شوروی است، و در دوره ملی شدن نفت فحوائی از بار مغناطیسی حوزه «دلار» که می‌خواهد جای خالی «لیره» را پر کند. به این طریق می‌توان دید که روشنفکران به همان دلایلی که گذشت سوای فضای حیاتی محیط بومی که ایران باشد، در این شصت ساله اخیر سه بار بتکرار برای بال و پر درآوردن، محتاج فضای حیاتی دیگری بوده‌اند که بومی نیست. و آیا همین نکته حکایت از بی‌ریشگی ایشان نمی‌کند؟ با اینهمه تنها در همین سه دوره است که روشنفکران از انزوای خود در آمده‌اند و با مردم در رابطه دائم هستند و روحیه بیماران روحی را از دست داده‌اند؛ و تازه در هر یک از این سه بار چنان خطاهایی از ایشان سرزده است

و چنان فرصت‌هایی را از دست داده‌اند. به هر صورت غیر از این سه دوره کوتاه در هر یک از دوره‌های دیگر تاریخ مشروطه سراغ روشنفکران زمان را باید در انجمن‌های در بسته گرفت یا در حوزه‌های خصوصی معین. شاید از این نظر شباهتی باشد میان روشنفکران ایرانی و انگلیسی که در آغاز دفتر، یک صفحه‌ای درباره‌ی ایشان از زبان «سارتر» آوردم. ولی فراموش نکنیم که اگر روشنفکر انگلیسی در آن محیط‌های در بسته و در اشرافیت سنت‌دار کلوب‌های خصوصی خود محبوس مانده است، به این علت است که چرخهای اجتماع را یکسره در دست دارد و به عنوان تفنن و تجدید قوا هم شده روزی چند ساعت از «ازدحام عوام» به چنان کلوب‌های در بسته‌ای روی می‌آورد. و روشنفکر ایرانی برخلاف او در گردش هیچیک از چرخها دخالتی ندارد. موتور محرك جای دیگر و به دست دیگری است. او فقط چرخها را روغن می‌زند. و اگر به چنین پاتوق‌هایی پناه می‌برد به دلیل بریدگی از مردم است. برای ایجاد محیطی امن برای خویشتن است. ایجاد نوعی فضای حیاتی مصنوعی که بتواند در آن نفس بکشد. چرا که در فضای حیاتی محیط بومی نمی‌تواند نفس بکشد. این پاتوق‌ها را بشمارم:

۱- به عنوان اولین پاتوق روشنفکران باید از بهائیگری سخن برانم. اگر به نوع رفتار و اندیشه «بابی»ها و «ازلی»ها که پیشوایان و بناگذارندگان این راهند، توجه کنیم و بخصوص به نوع قیامهای مسلحانه‌ای که کردند متوجه می‌شویم که این حضرات

۱. مراجعه کنید به «بهائیگری» کسروی، و بعد به «قیام باب».

اولین روشنفکران دوران بلافصل پیش از مشروطه‌اند که حتی ادای انقلاب کبیر فرانسه را در «باریکاد» بستن و با حکومت در افتادن و توپ ریختن، در آورده‌اند. اما بهائی‌ها که آن دو فرقه را از گود خارج کردند، موضع‌گیری در مقابل حکومت‌ها را فراموش کردند و فقط قناعت ورزیدند به موضع‌گیری در مقابل روحانیت. به این خیال که تنها روحانیت است که مانع پیشرفت مملکت است. و غافل از اینکه استعماری هم هست و حکومت‌های دست‌نشانده، نابسامانی اقتصادی و عقب‌افتادگی را دامن می‌زنند. و اکنون ایشان بریده از مردم، بدل شده‌اند به فرقه در بسته‌ای که فقط باید تنها به قاضی برود و به قیمت تجدید خاطره مدام شهدای بابی و ازلی تنی چند را به دورهم جمع کند. تحجر فکری این حضرات و لافی که در غربت می‌زنند (که مثلاً همه امریکائیان بهائی‌اند و الخ...) چنان حکایت از بیماری روحی می‌کند و تقلیدی که در اصول و فروع از دیگر مذاهب کرده‌اند چنان آشکار است و غریب‌دگی‌هایی که در رفتارشان هست چنان دم‌خروسی است و کمکی که به ظلم حکومت فعلی می‌کنند چنان واضح است که احتیاجی به شرح و تفصیل ندارد. پس از سالها اختناق و تخریب معبد و دیگر داستانها... هم در این سالهای پس از بین‌المللی شدن نفت است که چون حکومت‌های ما مذهب را می‌کوبد و چون محتاج غریب‌دگی بیشتر است، ایشان جولانی یافته‌اند و همچون هر اقلیت تازه به دوران رسیده دیگر چنان سر از پا گم کرده‌اند که من به خاطر ایشان می‌ترسم. از تحریم پرسی کولا و تلویزیون ایشان لابد شما هم خبر دارید. اما خبر ندارید که:

«در شب پانزده شعبان به علت اشکالی که در گردش دستگاه باز و بستن دریچه‌های سد دز پیش آمده بود یا به علتی دیگر، در آن واحد، برق پنج شهر بزرگ خوزستان (اهواز - آبادان - اندیمشک - دزفول - خرمشهر) قطع شده بود؛ شهرهایی که در آن‌ها شیعه و سنی درهمند و ناچار شیعه قصد تظاهر بیشتری دارد و نتیجه اینکه شایع شده بود که اداره کنندگان سد بهایی اند...»^۱ و گمان نمی‌کنید که به این طریق زمینه دیگری برای کین‌توزی فراهم می‌شود؟

۲- کسروی بازی نیز خود یکی از همین پاتوق‌ها بود. با «ورجاوند بنیاد» شان و کلوب «آزادگان» و دیگر نام‌ها. و چون پیش از این اشاره به این قضیه کرده‌ام به همانجا رجوعتان می‌دهم.

۳- پاتوق بزرگ دیگر روشنفکران بخصوص در صدر مشروطه «فراماسونری» است. که از بس درباره‌اش افواهیات گفته‌اند و از گاهی کوهی ساخته، من حیفم می‌آید که اینجا حتی کاغذ حرام کنم.^۲ ولی به این دلیل که نامی از ایشان بردن و بقیه مطلب را درزگرفتن (یعنی دیگر مطلبی هست؟) خود نوعی کمک کردن است به رواج همان افواهیات اسرارآمیز، ناچارم اشاره کنم که این فرقه سربسته و در بسته با مقاصد مخفی خود به هر صورت بهترین نمونه یک پاتوق روشنفکری است که نوعی مجمع است برای کسانی که خود را برگزیده می‌دانند و به تقلید از قرامطه یا اسماعیلیان یا مانویان محفل انسی

۱. مراجعه کنید به «کارنامه سه ساله»، صفحه ۸۳، به همین قلم، چاپ ۱۳۴۷، ناشر «زمان».

۲. آخرین کتابها در این باره یکی از «محمود کتیرایی» است؛ دیگری از فریدون آدمیت به نام «فکر آزادی» و مقالات او درباره «جامعه انسانی»، یا انتشار یادداشت‌های ملک‌خان در مجله «سخن».

برای خویش می‌سازند. اما اگر این فرقه‌های قدیمی که برشمردم هر یک در روزگار خود عامل ایجاد یا تخریب ایمانی بوده‌اند و از این راه کمک می‌کرده‌اند به‌ایجاد نظم فکری یا عملی جدید، حضرات فراماسونها در تمام دوره وجود مخفی خود هیچ کاری نکرده‌اند جز حمایت از اساس درهم ریخته اجتماعی که خیلی پیش از این‌ها باید فرو می‌ریخت. و تنها اثری که بر کار ایشان مترتب بوده است همان که زمینه کار مشروطه و بعد زمینه تغییر رژیم را جوری ترتیب دادند که دست به ترکیب خودشان و القابشان نخورد. رجالی که هم در دوره بیست ساله و هم در دوره مشروطه و هم پیش از آن بر سر کار بوده‌اند. این دسته از روشنفکران ایرانی غریبه‌ترین روشنفکرانند با محیط بومی خود. عامل‌های دست اول سیاست‌های خارجی؛ جذب‌کنندگان دقیق آن بارهای مغناطیسی که دیدیم. عامل‌های دست اول سیاست‌های خارجی بودن و به‌عنوان کدخدای ده همیشه طرف معامله استعمار بودن، برای ایشان نوعی اعتبار باطنی فراهم کرده است که نمی‌دانم در روزگار سلطه مطبوعات و رادیو دیگر چه چیز از آن باقی خواهد ماند.

۴- پاتوق بزرگ دیگر روشنفکران در این پنجاه شصت ساله مشروطه احزاب بوده است. برای آنچه متعلق است به یکی دو نسل پیش مراجعه کنید به «تاریخ احزاب سیاسی» ملک‌الشعراى بهار و ببینید هر کدام از آن احزاب اولین، با چه دست‌های کوتاهی هر کدام مجمع چهار نفر است. اما برای آنچه به‌زمان خود ما برمی‌گردد از «حزب ایران» باید ذکر کرد و از «حزب توده» و بعد اشاره‌ای

کرد به «سوسیالیست‌های نیروی سوم» و بعد به «جبهه ملی» که مجمع تمام احزابی بود که قیافه ضد استعماری داشتند. دیگر احزاب فرمایشی این دوره اخیر را فراموش کنیم، بهتر است. که حتی پاتوق هم نیستند.

«حزب ایران» نمونه کامل مجمع آدم‌های خوب و بی‌خاصیت و دنباله‌رو بود. روشنفکران از فداکاری بی‌خبر، خالی از شور و شوق، بیزار از ایجاد دردسر، همه در فکر نان و آب خویش و نمونه‌های کامل حداقل روشنفکری. حزبی که آرمان نداشت؛ طبقات و منافع متضادشان را نمی‌شناخت؛ هدف‌هایش گنگ بود؛ تشکیلات نمی‌شناخت و از اصول بی‌خبر بود. به همین علت‌ها همیشه در دنباله وقایع بود و با همه آب و رنگی که به‌عنوان دومین حزب بزرگ سال‌های ۲۱ تا ۲۷ به خود می‌زد، به‌علت دنباله روی از حزب توده، پس از برچیده شدن اثر بار مغناطیسی شمالی، شرایط زندگی برای آن حزب نیز دشوار گردید.

و اما «حزب توده» که چنین جمعیت‌ها و احزابی را به دنبال می‌کشید و خود به دنبال چنان جذب مغناطیسی کشیده می‌شد، گرچه در یک دوره کوتاه از صورت پاتوق روشنفکری به درآمد و دستی به مردم یافت، اما چون نتوانست صورت بومی و ملی و محلی به‌خود بدهد و مشکلات مردم را حل کند، ناچار زمینه‌های توده‌ای خود را بر روی امواج می‌ساخت؛ نه در عمق اجتماع. با این همه چون اصولی داشت و طبقات را می‌شناخت؛ و دنیایی می‌نمود و مطبوعات و تشکیلاتش وحدت نظری را در فکر و در عمل اشاعه می‌دادند،

اثری که تنها همین یک حزب در بینش سیاسی مردم مملکت کرد، در تمام دوره مشروطه سابقه نداشت. و گرچه به علت دنباله روی از جذبۀ مغناطیسی سیاست‌های مسلط زمان، قادر به حل هیچیک از مشکلات مملکت نشد، ولی خود طرح‌کننده بسیاری از مشکلات مملکت بود.

و اما «جبهه ملی» که محل تمرکز احزاب ضد استعماری بود و اولین تشکیلات سیاسی پس از مشروطه بود که برای روحانیت اعتباری قائل شده بود و به همین دلیل نفوذ و دست بیشتری در مردم داشت، متأسفانه تشکیلات نمی‌شناخت و وحدت نظر و عمل نداشت و رهبرانش تنها به همان نفوذ داشتن در مردم اکتفا کرده بودند و برای حفظ همین نفوذ اخلاقی بود که جبهه ملی در حوزه‌های عملی هر چه کمتر جنبش داشت و فعال بسود و کم کم به صورتی درآمده بود که همچون هاله‌ای فقط از دور پیدا بود و هر چه بیشتر نزدیکش می‌شدی وجودش را کمتر لمس می‌کردی.

و «نیروی سوم» که بیش از همه به جبهه ملی نزدیک شده بود و بیش از همه نیز به این هاله بودن جبهه ملی پی برده بود و گرچه کوشش‌ها می‌کرد برای تشکیلات دادن و اصولی کردن حرف‌ها؛ اما به علت اختلافاتی که در درون بود و مخالفت‌هایی که حزب توده با همه ایشان می‌کرد و نیروهایی که از هر دو سه طرف مبارزه‌های داخلی می‌شد که در فصل پیش اندکی از آن را برشمردم، حاصل کار همه این احزاب تا به امروز در عمل چیزی بیشتر از صفر نبوده است. بخصوص اگر در نظر داشته باشیم که به علت همان احساس

پاتوق بودن: «در ممالک توسعه نیافته احزاب توده‌ای قیافه مخصوصی دارند. رهبران این احزاب یک بسته‌د برگزیده‌اند که بریده از جماعت اعضای حزب در حوزه‌های بسیار محدود میان خویش می‌پلکند. و برخلاف آنچه در احزاب ممالک پیشرفته سراغ داریم، ورود به این رهبری در بسته بسیار دشوار است. چرا که فاصله میان رهبر و رهبری شده بسیار طویل است. عضو رهبری از نظر روشنفکری و از نظر تخصص در حدودی قابل قیاس است با یک عضو رهبری فلان حزب در ممالک پیشرفته. اما عضو ساده‌اش همچنان در محیط بومی و باستانی خود بسر می‌برد با ملاک‌های قدیمی و با سلطه روابط خانوادگی و قبیله‌ای و مذهبی و فئودال.»^۱

هـ - یک پاتوق دیگر روشنفکران، مجامع ادبی و هنری است. انجمن‌ها، ادبی قدیم و جدید - نمایشگاه‌های نقاشی - کنسرت‌ها - کلوب‌های فیلم - گالری‌ها - باشگاه‌های خصوصی. در این نوع مجامع که به هر صورت تنفسگاه‌های آزادی هستند برای روشنفکران که دمی از ازدحام عوام برهند و خود را و غم خود را فراموش کنند، یا به صورت‌های قدیمی‌اش با عده‌ای از شعرا و نویسندگان طرفیم که همه در عین حال هم خواننده‌اند و هم شنونده. یا به صورت‌های جدیدش همه، هم سازنده‌اند و هم نوازنده. یا همه تصویرکننده‌اند و

۱. نقل شد از صفحه ۱۸۹ کتاب «در آمد به سیاست» به قلم «موریس دوورژه»

چاپ پاریس، ۱۹۶۴. این هم اسم و رسم اصلی‌اش:

Introduction à La Politique, par M. Duverger, Ed. Idée, Gallimard.

در عین حال تماشا کننده. یعنی یا مجلس مشاعره‌ای است از فحول قدمای شعرا که شعرهای همدیگر را بخوانند و بشنوند، یا یک نمایشگاه نقاشی است که کارهای همدیگر را تماشا کنند، یا یک کلوب فیلم است که آثار همدیگر یا همقطاران اروپایی و امریکایی خود را ببینند. و این‌ها همه، به قول «یونگر» در «عبور از خط»، دست آخر فقط می‌توانند همچون واحه‌های نسبتاً سرسبزی باشند که دمی طراوتی را با خود به این برهوت اجتماعی می‌دهند. و البته که به وجود چنین تک‌نقطه‌های آباد نمی‌توان حکمی کرد درباره‌ی آبادی تمام یک سرزمین که بریده از ایشان و حرف و سخن خصوصی ایشان در بست و همچنان یا در اختیار رادیو است یا در اختیار منبر و محراب روحانیت؛ و در هر دو صورت در اختیار سانسور حکومت‌ها.

۶- پاتوق دیگر روشنفکران که خالی از مسخره‌ای هم نیست، این کلوب‌ها و مجامع و لخرج نوع جدید است که هیچ نام دیگری جز محافل انس غربزدگان بر آن برانزده نیست. غرضم «داینرز کلاب» است و دکه‌های مجاور آن. تنها اسم‌ها در این مورد بهترین حکایت کنندگانند. «لاینز کلاب» (که علامتش را به‌سینه هم می‌زنند. عین لژیون دونور!) «کسی کلاب»، «بولینگ کلاب» (وجالب توجه اینکه روشنفکر غربزده ورزش هم که می‌کند در این «بولینگ»‌ها، ورزش عمله‌های بندری را می‌کند!) «ریس-کلاب» و الخ... و معلوم است که این اسم‌ها از چه آسمانهایی افتاده‌اند. اگر روزگاری بود که فراماسونها خود را به سیاست انگلیس منسوب می‌کردند، امروز دوران امریکایی بازی است و این‌ها هم

تظاهرات اجتماعی‌اش! به هر صورت من وصف دیگری برای این نوع مجامع ندارم جز مراکز اسراف و فسق و فجور مدرن! که در آن‌ها البته که همچون هر محفل دیگری معامله هم می‌کنند و تفنن هم و سیاست‌سازی هم. خوشمزه‌ترین انواع این مجامع آنها است که یک حمام سونا را هم یدک می‌کشد. برای جبران پرخوری و شکمبارگی حضرات روشنفکران به نواله رسیده که اگر چاقتر از حد معمول شده‌اند به این علت است که در همدردی با مردم بومی غمباد آورده‌اند!

۷- آخرین پاتوق روشنفکران ایرانی، مطبوعات است. و من در «ورشکستگی مطبوعات» ورشکستن این آخرین پاتوق را نشان داده‌ام. اگر از روزنامه‌ها و مجلات هفتگی صرف نظر کنیم که حوزه عمل سانسورند و گرچه روشنفکر جماعت آنها را می‌سازد، ولی خودش آن‌ها را نمی‌خواند - و کارنامه ایشان هم در آن مقاله آمده - و اگر به عنوان گل سرسبد مطبوعات روشنفکرانه این چهل و چند سال اخیر دو مجله نسبتاً مهم را بر بگزینیم - و نیز اگر یکی از این دو مجله را «مهر» بدانیم در سالهای پیش از شهریور ۱۳۲۰ و دومی را «سخن» بدانیم در سالهای پس از آن تاریخ - گمان می‌کنم مشت نمونه خروار را پیش رو خواهیم داشت. مجله «مهر» که پیش از شهریور بیست در دوره آن بازی‌ها منتشر می‌شد که پیش از این برشمرده‌ام، در واقع پناهگاهی است برای روشنفکران نبش قبرکننده که رابطه نسل جوان و روشنفکر هم‌دوره خود را با دوره‌های چسبیده به زمان معاصر ندیده می‌گیرند. یعنی کوچکترین اشاره‌ای و حتی کنایه‌ای

به دوره قاجار ندارد. و همه در پی نبش قبرهای بسیار کهن است که در آن بازی‌ها به وجودشان احتیاجی هست. و اما مجله «سخن» که پناهگاه روشنفکران دوره بعدی است، پر است از غربزدگی. چرا که دوره، دوره غربزدگی است. پس آن مجله پر است از ترجمه و جز از موارد بسیار نادر، پر از فرنگی‌بازی و غالباً دور مانده از داغترین مسائل زنده ادب و فرهنگ و سیاست مملکت و پردازنده به دور-افتاده‌ترین آراء و آثار و اخبار غرب. این هر دو مجله که هر یک در حدودی بلندگوی بی‌رمق ادبی و فلسفی و تاریخی روشنفکران زمان خویشند به جای اینکه محرك امری باشند و رهبر جامعه‌ای و بناگذارنده طرخی در فکر یا در عمل یا دست کم کمک‌کننده به ایجاد شعوری در «وضع گرفتن» نسبت به خطرهای بزرگ زمانه، هر کدام و به همین علت‌ها که برش مردم فقط پناهگاه‌اند—پاتوق‌اند—فضای تنگی برای تنفس روشنفکر در مانده از عمل و اخراج شده از رهبری‌اند. منتها چون در آن دوره پیش از شهریور. ۲ همه بادبانها با لاف در غربت به کورش و داریوش و فردوسی پر می‌شد، مجله «مهر» نیز انباشته بود از نبش قبوری که بتوان به آنها پز داد. به این دلیل و گرچه «مهر» مجله‌ای بود «ادبی»، اما حتی ادبیات آن دوران، پیش از شهریور بیست، در خارج از قلمرو صفحات آن مجله شکل می‌گرفت. مراجعه کنید به مجله «موسیقی» و کارهای هدایت و نیما و تندرکیا و محمد مسعود و دیگران و دیگران، که هیچکدام رابطه‌ای با مجله «مهر» نداشته‌اند. اما چون در دوره پس از شهریور. ۲ همه بوقها به یاد غربزدگی صدا می‌کند و دیگر احتیاجی به

نبش قبر نیست، «مهر» بسته می‌شود و «سخن» به جایش راه می‌افتد که انبان ترجمه‌ها است. و همه خبر از غرب. و گرچه «سخن» خود فریادش از آن همه نبش قبر دوره پیش به هوا است، اما چون خود به درد دیگری دچار است که غربزدگی باشد، ناچار عین مجله «مهر» به جای اینکه رهبری کننده چیزی یا کسی باشد، خود رهبری شده است. تا به حدی که در سالهای اول عین بسیاری دیگر از مظاهر روشنفکری، مستقیماً از حزب توده دنباله‌روی می‌کند. و گرچه انصاف باید داد که مجله «سخن» به هر صورت یکی از مداوم‌ترین و جدی‌ترین کارهای مطبوعاتی پس از شهریور. ۲ را با یکی دو بار وقفه یا تعطیل اختیاری، دنبال می‌کند— در حالی که مجلات مشابه آن مثل مجله «مردم» و «علم و زندگی» به علت اینکه هر یک محرك امری بودند و پیامی داشتند و در مقابل مسائل حاد وضع می‌گرفتند ناچار به علل سیاسی در توقیف بسر می‌برند— به هر صورت اکنون با یک مرور سریع به دوره‌های «سخن» می‌توان دید که دوران شکفتگی این مجله همان دورانی است که صادق هدایت عین یک شمع جمعی حاضر و ناظر است و آراء و آثار جماعت کثیری از اطرافیان خود را منعکس در آن می‌کند.^۱ و حقیقت این است که همین جماعت بودند که چیزی را به اسم «سخن» ساختند و از این راه کسی را به

۱. واسامی ایشان يك طومار است. مثلاً مراجعه کنید به شماره تیرماه ۱۳۳۲ آن مجله که شباهتی دارد به کارنامه عمل آن مجله در دست مدیرش، تا با دستی پر وارد حکومت بشود و چه پزها که پیش و پس از این واقعه، او به این اسامی داده است.

اسم «دکتر خانلری». و گرچه هنوز فراوانند روشنفکران و نویسندگان و شعری که آثار خود را در آن مجله منتشر می کنند — چرا که پناهگاه دیگری به این مداومت و به این مصونیت از سانسور نیست — اما ایضاً انصاف باید داد که قسمت اعظم شکفتگی نظم و نثر فارسی در سالهای پس از شهریور. ۲ خارج از حوزه عمل مجله «سخن» صورت پذیرفته است. بخصوص از وقتی مجله «سخن» بدل شد به نردبانی زیر پای نیل به مقامات حکومتی.^۱ اگر از نیما و مسعود فرزاد و تندر کیا سخن نرانیم که خود تربیت شدگان پیش از شهریورند — و با این همه هیچ اثری از ایشان در تمام دوره های «سخن» نیست — شاملو و داریوش و امید و فرخ زاد و آزاد و تمام خیل شاعران جوان تر و ساعدی و فرسی و افغانی و گلستان و مدرسی و بیضایی و ابراهیمی و رادی و همه نویسندگان جوانتر کلاً سر از دریچه هایی در آورده اند که «سخن» را به آنها راه نبوده است و این دریچه های دیگر «علم و زندگی» است و «مردم» و «پیام نو» و «شیوه» و «جنگ» (حسین رازی) و «صدف» و «اندیشه و هنر» و پیش از اینها «اندیشه» و در این اواخر «کتاب هفته» و «کتاب ماه» کیهان و «آرش» و «انتقاد کتاب» نیل و «جهان نو» و جنگ های کوچک تهرانی و ولایتی که از سال ۱۳۴۱ به این سمت باب شده است. و اسمهاشان: «جنگ طرفه»، «جزوه شعر»، «جنگ اصفهان»، «جنگ پارت»، «بازار رشت»، «پرچم خاورمیانه جنوب»، و دیگران و دیگران.

۱. شماره خرداد ۱۳۳۴ همان مجله. با سرمقاله مدیرش خطاب به «دوستان

جوانم» در شرح چگونگی پذیرفتن معاونت «اسدالله علم» و دیگر قضایا.

بردارید و هر کدام از اینها را که هنوز هستند ورق بزنید - گرچه به علل سیاسی و اقتصادی به دیرپایی هیچکدامشان اطمینانی نیست - نه اثری از نبش قبر «مهر» در آنها هست که خود سالها است دارفانی را بدرود کرده و نه اثری از هوای نمود کتابخانه‌ها که در «یادگار» عباس اقبال بود و یا هنوز در «وحید» و «یغما» هست و نه اثری از غربزدگی‌های «سخن»، و هر کدام آنها پر از شور و شوق و تحرک جوانی و فحوائی از درک سیاسی مشترک و برداشت ادبی دنیانگر و موضع‌گیری‌های صریح یا تلویحی سیاسی که گاهی به جوانمرگ شدنشان می‌انجامد. اما حیف که هر کدام از این مجله‌ها گرچه در بست در مقابل «سخن» وضع مخالف هم می‌گیرند، اما اغلب عین «سخن» نوعی پاتوق روشنفکری‌اند و اغلب ایشان دچار همان نقص اصلی که غیر سیاسی شدن است. و تازه اگر بتوانند بیش از دو سه شماره بپایند، هر کدام محفل انسی هستند برای دسته کوچکی که چون گمان کرده‌اند به محافل رسمی ادبیات راه ندارند، برای خود محفل کوچکی ترتیب داده‌اند. و همه در این مشخصه مشترک‌اند که با جماعت بزرگ سروکاری ندارند. و حکومت که مطبوعات بزرگ را در نظارت سانسور دارد، البته گاهی به‌عنوان سوراخ اطمینانی به شماره‌های نامرتب این مجلات در نسخ معدود رضایت هم می‌دهد. و البته که به هر صورت هر چه تعداد این نوع مجلات بیشتر، دل صاحب قلم و روشنفکر قوی‌تر. و هر چه انواعشان گونه‌گون‌تر، فکرها و آثارشان از متحدالمال بودن دورتر. چرا که فقط حکم حاکم را در همه جا به یک زبان می‌شود خواند و به یک سبک. اما

این که هر دسته‌ای از روشنفکران جوان سرشان را به لاک خود فرو کنند و با صرف همتی و دوران زدن و سرشکن کردن مخارج تازه دوسه ماهی یک بار صد صفحه مطلب بیرون بدهند با چند شعری و دوسه قصه‌ای و یکی دو مدارانامچه به اسم نقد و یکی دو بحث از مسائلی که در محیط بومی اصلاً مطرح نیست، چه حاصل؟ و این گرچه در مقابل محافل رسمی ادبی به هر صورت علامت وجودی است و درست است که تنها احساس وجود یک جماعت، خود ایجاد خطری است برای آنکه فقط حکم حاکم را غرغره می‌کند اما خطر بزرگتر در این است که یک جماعت بزرگ اما ساکت قصیدی در سر دارد. و انتخاب هر یک از این دو راه با خود روشنفکران است و درایتشان. اما مبدا هر دسته از ایشان را تک کرده باشند تا در تنهایی از اثر بیندازندشان و به دلخوشکنک چند صفحه‌ای که سیاه می‌کنند، مشغول کنندشان! آیا این همه مطبوعات موسمی ادبی که برشمردم، در این حداقل همکاری و همفکری همداستان هستند که تعهد و مسؤولیت و وضع گرفتن در مقابل غرب یعنی چه؟^۱ تنها در این

۱. نقل می‌کنم از «ژان پل سارتر» که اینجا به عنوان يك اروپایی حرف می‌زند. «آیا روشنفکر ایرانی کاسه از آش داغ تر است؟ شما خوب می‌دانید که ما استثمارکننده‌ایم. شما خوب می‌دانید که ما طلا و فلزات و نفت قاره‌های دیگر را ضبط کرده‌ایم و همه را به پایتخت‌های قدیمی خودمان آورده‌ایم و البته که با نتایجی بسیار عالی، کاخ‌ها، کلیساها، مراکز صنعتی، و بعد هم هر وقت بحرانی تهدیدمان می‌کرده، بازارهای مستعمراتی آنجا حی و حاضر بوده‌اند برای دفع خطر از ما. اروپای انباشته از ثروت، البته که توانست حقوق انسانی را برای آحاد ساکنان خود تأمین کند، اما هر انسانی در این اروپای ما، يك شريك جرم است. چرا که ←

صورت است که این همه نام که برشمردم از صورت پاتوق‌های روشنفکری به‌در خواهند آمد و بدل خواهند شد به‌آحاد پراکنده‌ای از جمع بزرگی که چون نمی‌خواهد به‌قصد ایجاد خطر زودرس جمعیت خود را به‌رخ حریف بکشد، در ظاهر جزیره‌های پراکنده را می‌ماند، پخش شده در عمق اجتماع.

ناندانی‌های روشنفکران

در این پاتوق‌ها که برشمردم البته که روشنفکران باید دست به جیب کنند و مخارجی دارند. و البته که متمتع شدن از این اشرافیت پیزری پول، چندان کم خرج هم نیست. و خرج این اسراف‌ها را روشنفکران از کجا می‌آورند؟ از درآمدهای که به‌عنوان جانشین عامل استعمار— و به‌ازای غبن و محرومیت اکثریت مردم— دارند. بگذریم از حقوق‌های سازمان برنامه‌ای و نفتی و حقوق علیا-مخدرات منشی و وزرا و درباریان؛ یک استاد تمام وقت اینجا چهار تا پنج هزار تومان حقوق دارد در حالی که همکار او در هند میان ۳۰۰ تا ۴۰۰ روپیه (هر روپیه ۷ تا ۱۰ ریال) حقوق می‌گیرد. و یک طبیب میلیونر مورد نادری نیست تا من برای شما بشمارم. علاوه بر این حقوق‌ها و درآمدهای گزاف، اجازه بدهید ناندانی‌های اصلی روشنفکری را برایتان بشمارم و البته فراموش نکنید که به‌این ناندانی‌ها آن دسته از روشنفکران راه دارند که تن به خدمتگاری

«ما همگی از استثمار دیگران بهره برده‌ایم.» از مقدمه «نفرین‌شده‌های زمین» به قلم فرانز فانون. با این اسم و رسم.

Frantz Fanon, *Les damnés de la terre*, Ed. Maspero, Paris, 1961, p.p. 22-3.

بی‌چون و چرای حکومت‌ها داده‌اند. اما این سفره آنقدر گسترده هست که هر عابری بتواند از آن باج‌گذری (حق‌الماره) بگیرد. و شاخ و برگ این باغ هرزغارت آنقدر سر از دیوارها بر کرده است که هر گذرنده‌ای از کوچه به‌نوایی برسد. و همین جوری است که بورژوازی تازه‌پا دارد اس‌وقس پیدامی‌کند. و اکنون آن ناندانی‌ها:

۱- نخستین آنها سازمان برنامه است با مؤسسات وابسته‌اش: سازمان آب و برق، آمار، نقشه‌کشی و امثالهم. که هر یک بایکی دوهزار کارمند دکتر و مهندس، و همه از فرنگ و امریکا برگشته و اغلب با زنان فرنگی و امریکایی در خانه نشانده، و در همین حدود از علیامخدرات هفت قلم آراسته منشی، سهم عمده‌ای از درآمد مملکت را به‌پای روشنفکران غربزده می‌ریزند. حقوق‌های گزاف، کمک‌های کلان برای خرید خانه و ماشین و اضافات و حق سفره‌های گران به عنوان حق سکوت‌های دهان‌دوز. تنها حقوق و مزایای علیامخدرات منشی چنین دستگانهایی که خود از مظاهر بسیار حکایت‌کننده غربزدگی در این ولایت‌اند، قابل مقایسه است با حقوق نمایندگان مجلس ما و وزرا. و من ایشان را به این علت از مظاهر دست اول غربزدگی می‌دانم که اگر علیامخدره‌ای کاره‌ای بود، چرا منشی دیگری باشد؟ و چرا خود مسئول کاری نباشد؟ و اگر کاره‌ای نیست، فقط زینت مجالس است تا آقای رئیس هر وقت حوصله‌اش از حجم کار سر رفت به نظری یا گپی حظ بصری داشته باشد.

۲- دومین این ناندانی‌ها شرکت نفت است. شرکت ملی

نفت و مرداب اصلی که کنسرسیوم باشد؛ با این تفاوت که کار کردن در این دو بنگاه مستقیماً جای عامل استعمار نشستن است و به این مناسبت وضع و روحیه کاملاً مستعمراتی داشتن در برخورد با مسائل بومی. اگر در سازمان برنامه روشنفکران، وردست‌های مستشاران فرنگی و امریکایی یا دیلماجان ایشانند، در این دو مرکز نفتی اگر فرمانبران ایشان نباشند، حتماً افتخار می‌کنند که بر جای ایشان تکیه زده‌اند.

۳- ناندانی بعدی، این مقاطعه کارهای فراوان است که در این سال‌های اخیر همچو قارچ برپای رشوه نفت می‌روید. و ادارم‌کنندگانشان فحول روشنفکرانی که گاهی نماینده مجلس سنا هستند و اغلب پیش از این اعضای حزب ایران و حزب توده بوده‌اند. و اکنون همه اسفالت‌کنندگان راه‌ها و فرودگاه‌ها هستند یا سازنده مدارس و بیمارستان‌ها یا برنده مناقصه لوله‌کشی آب و برق آبادی‌های دور افتاده. و مناقصه‌ها جوری است که از برنده‌اش تا عمل‌کننده، دوسه دست می‌گردد و هر دست در این میان ۲ تا ۳ درصد از کل مخارج یک مناقصه برداشت می‌کنند.

۴- ناندانی بعدی، دستگاه‌های انتشاراتی مملکت است: رادیو، تلویزیون، مطبوعات بزرگ و ناشران بزرگ. صرف‌نظر از روشنفکران بیگاری‌کننده که برای ورود به حوزه حکومت باید مدتی در این مؤسسات تمرین خوش‌خدمتی کنند و بار اصلی این مؤسسات همیشه به‌دوش خیل جانشین شونده ایشان است، آنها که چرخ و فرمان را در این مراکز بدست دارند، همان‌اسب و علیقی را می‌برند

که در ناندانی‌های پیش شمردم.

۵- ناندانی بعدی، مؤسسات فرهنگی باصطلاح «ملی» است. گروه‌های فرهنگی، که فرزندان خلف «ملی» شدن مدارس اند - دانشکده‌های ملی و دولتی - حتی خود مدارس خصوصی و ملی. از کودکستان گرفته تا دانشگاه. در همین نوع مؤسسات است که فرهنگ مملکت را «آمبورژوازه» کرده‌اند. ترتیب کار را جوری داده‌اند که یک فرهنگی و دبیرکار کشته و با تجربه در ۲ تا ۲ سالگی خود را باز نشسته کند و یکی از این مدارس «ملی» باز کند. به این طریق، هم جای او خالی می‌شود تا یک سپاهی دانش را به جایش بگذارند و کمک کنند به بیشتر «میلیتاریزه» شدن فرهنگ و هم خود او را در این نوع مدارس پولساز «ملی» به نان و نوایی برسانند. من یک گروه فرهنگی را می‌شناسم که ده سال پیش اعضای اداره کننده و مؤسس آن فقط حقوق‌های رتبه‌ای خود را داشتند؛ اما در سال ۱۳۴۴ خودشان بیلان دادند که ۲۰ میلیون تومن سرمایه دارند. در همین سال دانشگاه ملی در تهران فقط ۰.۴ شاگرد داشت، اما بودجه اش ۳ میلیون تومن بود که ۹ میلیونش را وزارت فرهنگ می‌داد - ۷ میلیون را شرکت نفت - و ۸ میلیون را سازمان برنامه و الباقی را خود شاگردان. و بنیاد پهلوی که افتخار تأسیس و اداره این دانشگاه را دارد، در آن سال یکشاهی هم خرج نکرده‌است. یا دانشگاه شیراز با هزار نفر دانشجو در همان سال، ۵۰ میلیون تومن بودجه داشته، در حالی که مثلاً دانشگاه تهران با ۱۰ هزار شاگرد فقط ۱۰۰ میلیون تومن بودجه داشته است.

۶- ناندانی بعدی، مؤسسات خصوصی بهداشتی است. بیمارستانها، آزمایشگاهها، درمانگاهها، پلی کلینیکها و مطبهای خصوصی. همچنانکه در مورد مؤسسات فرهنگی دیدیم، به علت قلت بودجه و به علت ناتوانی دولت از بر آوردن احتیاجات مردم، ناچار آزادی عمل به سرمایه‌های خصوصی در زمینه فرهنگ و بهداشت داده‌اند؛ چرا که بودجه فرهنگ مملکت یک چهارم تا یک سوم بودجه ارتش است و بودجه بهداشت یک سیزدهم آن. و آن وقت ببینید در این ۱۰ ساله اخیر چه مؤسسات خصوصی عظیمی مسؤل سلامت تن و روح مردم مملکت شده‌اند و چه نظارت صفری در کار آنها هست، و چه میلیونر سازنده‌اند همه آنها. درست است که در اثر رقابت‌های خصوصی در این بازار آزاد فرهنگ و بهداشت! کارهای آبرومندی هم شده است و مؤسسات منظمی بوجود آمده که حتی حکومت‌های ما در ایجاد آنها درمانده بوده‌اند؛ ولی بحث در این است که وقتی ۸۰ درصد از مردم بیسوادند و بیش از این نسبت دسترسی به وسایل بدوی بهداشت ندارند و هنوز در دهات شکستن کمر و دست و پا را با لای پهن خواباندن معالجه می‌کنند، جز ناندانی چه بخوانیم این مؤسسات تر و تمیز و آخرین مدل فرهنگی و بهداشتی را که در شهرهای بزرگ گسترده است؟ و در آنها و به وسیله آنها فقط تظاهری به پیشرفت می‌شود و بعد نیز در آنها فقط بورژوازی تازه به دوران رسیده عاشق رفاه، احساس امنیت می‌کند! و بعد نیز در آنها و به وسیله آنها روشنفکر جماعت را به نان و آب می‌رسانند تا از این راه او را از بحث در لاهوت و ناسوت نابسامانی‌های اجتماعی باز دارند

و مشغولش کنند به حساب سود و زیان شرکت و مؤسسه. آن هم در زمانی که فرهنگ و بهداشت مجانی و همگانی را حتی در کویت عمل کرده‌اند که تا دهسال پیش بیابان غفری بیش نبود.

گفتگو با يك روشنفکر مأیوس^۱

مقاله زیرین نشر نیافته به حکم غیای محکوم شد و برخی از آقایانی که خود را مخاطب این مقاله پنداشتند، به تصور آنکه نویسنده اش قصد مکابره و مخاصمه داشته نخوانده و از مضمون مقاله باخبر نشده اعتراضاتی کرده اند. حقیقت این است که برخلاف فرض این آقایان به هیچوجه قصد اهانت یا استهزاء در بین نیست و نمی تواند باشد. جائی که می توان حقیقت را با آرامش و متانت بیان کرد چه جای استهزاء و اهانت است و جائی که به استهزاء و اهانت احتیاج باشد، نویسنده در خود استعداد خودنمایی نمی بیند. این مباحث لااقل از این لحاظ که فکرها را به حرکت می اندازد بیفایده نیست و نباید بدون جهت خصمانه تلقی گردد.

در این روزها گاه با برخی از روشنفکران با ارزش و انسان دوست و آدمی-منش روبرو می شوید، که در برابر هجوم پیشامدهای ناگوار، خلع سلاح شده اند و باشتابی هر چه تمامتر هر گونه شیوه مبارزه مثبت و پی گیری در نبرد اجتماعی را، کوششی بی ثمر شمرده، بار دیگر به تاریخخانه افکار ناخوش و ذهنیات ناهنجار و ناموزون خود پناه برده اند. بعضی از اینها با تباهی و بیداد، دشمنان آشتی ناپذیرند و لذا در دامن آنها نمی افتند ولی گویا نمی خواهند در طریق وصول به حقیقت، از

۱. این ضمیمه نیز مانند ضمیمه هفتم در فهرست که نوشته مرحوم آل احمد است نیامده یا پس از تنظیم فهرست مصمم شده است آن را بر کتاب بیفزاید. بهر صورت در محلی که در اخبار کتاب قرار داشت (البته شماره گذاری هم نشده بود) به چاپ رسید. ن.

هفت خوانی که بر سر راه آنست بگذرند. بعضی از آنها برای همه اشیاء و مفاهیم و مقولات زندگی صور کامل و جمیلی تصور می کنند و اگر حقایق زشت و ناهموار، حقایق سرکش و وحشی با اوهام دلفریب و تخیلات منزویانه آنها موافق نشود در غرقاب نومیدی جانگزا و بیزاری درمان ناپذیری درمی افتند. برخی از آنها اصولاً پرستنده حقیقت هستند و عدالت را دوست می دارند و از حقوق بشری دفاع می کنند، ولی به شرط آنکه این محبت و ارادت باعث صداعی نشود و مزاحمت بار نیاورد. آنها که درسکوت باطن خود سیر کرده اند از غوغای مخوف و آشفته جامعه وحشت دارند و این حس مردم گریزی، آنها را همیشه به زوایا می کشاند. در آنجا آنها ابدیت و لایتناهی را صید می کنند و دنیای پنداری، زینده و جدانیات فسون آمیز خویش، بوجود می آورند.

در حالیکه فکر بدبین و زبان گزنده و زنده برخی از آنها بیان بی ریای درد و ناکامی آنهاست، برخی دیگر از این اسلوب جدید «روشنفکرانه»، استفاده می کنند تا به احساسات خو پسندانه خود، احساسات ناشی از ترس جان، حفظ مال و امنیت شخصی خود، حله ای که تارش از الهامات شاعرانه و پودش از افکار فیلسوفانه است بپوشانند. باید در میان آن روشنفکران ارجمند، که تلخی مصائب گذشته و ناگواری حوادث اکنون و تاریکی منظره آینده، آنها را به خشم آورده و نومید ساخته، و بعضی از روشنفکر نمایان خود پسند، که کاخ فلسفه و تخیل خود را تا ثریا بالا می برند و سایه مخوف آن را بر روی همه چیزهای ثمر بخش، خجسته، فاضل و اصیل می افکنند، فقط برای آنکه امنیت کوچک خود را از تطاؤل مصون نگاهدارند، فرق بسیار گذاشت. باری اگر نیت این دودسته این اندازه باهم تفاوت دارد کلماتشان به یکدیگر شبیه است. حالاً مستوره ای از افکار و کلمات آنها را برداریم و در معرض بحث و انتقاد قرار دهیم.

روشنفکر مایوس: خوب شد شمارا پیدا کردم. مدتها بود که می خواستم انتقام خود را از یکی از این آقایان طرفدار توده های وسیع بکشم. به عقیده من اگر دیگر شما دم از آزادی بزنید فقط برای این است که حیا را فراموش کرده اید. مرد میدان نبودید. ادعای بیجا کردید. تاریخ ایران را يك قرن به عقب انداختید. افتضاح بالا آوردید!

فرد حزبی: مگر چه اتفاقی افتاده؟

روشنفکر مایوس: چه اتفاقی افتاده؟ هیچ، آب از آب تکان نخورده، فقط

تمام رشته‌های ملت ایران در اثر شاهکارهای شما پنبه شده. تمام آن کثافت‌ما بهائی که روزهای شهریور از رسوائی صورت خود را می‌پوشاندند و می‌خواستند به سوراخی فرار کنند و با عجله دنبال ماسک تازه‌ای می‌گشتند، حالا دوباره وا کس زده، اتو کشیده، با ادعای زیادتر به عنوان منجی و رهبر و پدر و پیشوا به ملت بدبخت توسری خورده ما تحمیل شدند و کسی هم نمی‌تواند حرفی بزند. تمام اراذل دوره‌گرد، وکیل و وزیر و روزنامه نویس، اشرافیت جدید پرتنطنه‌ای را بوجود آورده‌اند و حالا ملت گرسنه این مملکت باید يك قرن جلو این موجودات، دولا راست شده و تعظیم و تکریم بکند. توده‌های وسیع را دم چك ژاندارم کینه‌جو و مالک زخم‌خورده دادید. اجازه دادید که کلمات بشریت، آزادی، حزب، مبارزه و امثال آن را که ما بوسیله آن‌ها قوت گرفتیم و خواستیم به زندگی خوش‌بین شویم بی-آبروها به لجن بکشند. دوباره قلت‌شهایی که جارفته بودند و سروصدایشان از گوشه‌ای بلند نمی‌شد، به عنوان شاعر و ادیب و فیلسوف و ملا و غیره و غیره وارد صحنه شده، اشک تمساح می‌ریزند و برای ملت یخه می‌درانند. اینها نتیجه شاهکارهای شماست. اگر مرد میدان نبودید چرا پا در میدان گذاشتید؟ چرا ملت را تحريك کردید و خودتان کنار رفتید؟ نکند شما هم مأموریتی داشتید که بدبختی این ملت را تکمیل کنید؟

فرد حزبی : بالحن عصبانی و احساساتی حرفهای زیبایی می‌زنید که متأسفانه بی‌معنی است. شما مطالب را وارونه تعبیر می‌کنید. بطور ساده و خلاصه و بدون پیرایه و آرایش لفظی ادعای شما بر ضد ما اینست؛ چرا فتح نکردید؟ و یا اینطور؛ چرا شکست خوردید؟ ما این را اعتراف می‌کنیم که فتح نکردیم و دچار ناکامی شدیم. ای چه بسا که در این شکست و ناکامی، ایراداتی هم متوجه ما باشد، ولی همه اینها دلیل بر این نیست که دنیا به آخر رسید؛ و صحبت مبارزه آزادی قدغن شده و ما باید از خجالت قطره‌ای آب شده به زمین فرو برویم. هر جنبشی در جهان فتح و شکستی دارد. مگر جنبشهای ستمکشی دنیا فقط برای نخستین بار در ایران و آنهم در زمان ما رخ داده. اگر شما فکر تان تنبل نباشد و خواننده‌ها و دانسته‌های خود را بیاد بیاورید، زود به این نتیجه می‌رسید که جنبش زیاد بوده و این جنبشها گاه در اثر نیرومندتر بودن دشمن به موفقیت نرسیده، ولی بار دیگر با گرفتن تاجر به از شکست گذشته تجدید شده و پیش‌تر رفته است.

تاریخ بشر تا امروز تاریخ مبارزه بوده است. بر سر هر يك از این عقاید که امروزه

جزو مبتذلات علمی است، آدم سوزانده اند و خون ریخته اند. آن امتیازاتی که امروز بشر به آسانی از آن برخوردار است، در نتیجه کشمکش و نزاع سخت تحصیل شده است. نزاع و کشمکش اجتماعی رانمی توان تعطیل کرد. اگر من و شما آن را تعطیل کنیم، خود آن تعطیل نخواهد شد. اگر من و شما از این میدان بیرون برویم کسانی دیگر وارد آن خواهند شد.

روشنفکر مایوس: شما می گوئید ما شکست خوردیم. بسیار خوب، اهمیت ندارد، یک روز خواهد رسید که فتح خواهیم کرد، ولی آخر آن روز چه روزیست؟ **فرد حزبی:** توده ها در مبارزه خود برای تاریخ «از پیش معین شده» پیکار نمی کنند. حرکت جامعه را بطور کلی قوانین تکاملی معین می نماید، ولی شکل این حرکت رانمی توان بدرستی در جزئیات آن پیش بینی کرد. ممکن است ما به قول آن دهقان پیر در آن قصه معروف فقط کارنده درختی باشیم که دیگران ثمر آن را خواهند خورد.

روشنفکر مایوس: من درباره خودم اعتراف می کنم که آنقدر نمی توانم شیفته آرمان خودم باشم که برای خودم، از نتایج خوب آن آرمان هیچ سهمی قائل نشوم. درباره شما هم چه عرض کنم که آیا راست می گوئید یا نه. چون شما در باطنیات من نمی توانید دخالت کنید، من در باطن راجع به این ادعای بشردوستی شما شك می کنم. من می خواهم از نتیجه زحمت خود فایده ببرم. مقصود من به هیچوجه فایده شخصی نیست ولی لااقل ببینم که زحمات من به نتیجه رسیده است یا از نتیجه آن مطمئن شوم.

فرد حزبی: فایده یک چیز نسبی است. هر نقطه که در جلوما قرار دارد خود نقطه هدف است. هدف انسان همیشه فراتر از دست اوست. کی انسان به جایی خواهد رسید که نخواهد از آنجا بجنبید. با این نسبی بودن هدف، یک فرد مبارز وقتی وظایف خود را در اصلاح جامعه خوب انجام داده همیشه از وصل هدف برخوردار است و اما اینکه درباره احساسات بشردوستی من شك کردید، بسیار خوب شما درباره من شك کنید، ولی در تاریخ کسان زیادی هستند که این روح را از خود نشان دادند. تمام دستگاه حیاتی خود را فقط به عنوان ضربتی بر ضد دژ دشمن بکار بردند. خود را به آن زدند، خرد شدند، ولی در دژ هم رخنه ای وارد کردند. آن موقع که آنها می مردند حتی منظره آینده در زیر دودهای غلیظی مخفی بود.

روشنفکر مایوس: آنچه شما پیشنهاد می کنید عملی مخالف با غرایز

بشری است.

اصولاً طرز برخورد با اقضایا در نزد هر کس طوری است. روح ما در مقبره خود می تواند از دریچه های گوناگون به دنیا نگاه کند. آن وقت نسبت به زاویه نظر او میناظر و مریا ترا کیب تازه ای به خود می گیرند. من اصولاً در همه چیز می خواهم شك کنم. مثلاً از حقیقتی صحبت می شود که گویا بسیار دلپذیر است و وصول به آن آرامش باطن و گشادگی روح ایجاد می کند. من به نوبه خود به نام يك جوینده و پوینده در يك مساحت وسیعی مسافرت کرده ام ولی این چیز دلپذیر را نیافته ام. البته خیلی چیزها دیدم که از دور جالب توجه بود و مرا گیج کرد و به سمت خودش کشید، ولی وقتی که نزدیک رفتم، مجبور شدم از تعفن آن فرار کنم. همه چیز افسانه است. آزادی، عشق، اجتماع، عدالت، همبستگی، پیشرفت، ترقی، تعالی، این کلمات برای من عروسک هایی است که بشر شکم آنها را از بدجنسی و تقلب خود پر کرده. این «حقیقت» شمارا مانناستیم گریبیاوریم ولمس کنیم. فوق العاده سیال و کشدار است. مثل بند لیفه کوتاه از دست آدم در می رود.

چندین مرتبه در تاریکی چنگ انداختم که آن را بگیرم، در دست من یا هیچ چیز نماند یا کثافت قی آوری باقی ماند. این بود حقیقت شما. همه چیز قراردادی است. انسانها قبل از آمدن در صحنه زندگی مطابق این قراردادهای خشك و بی روح باهم تمرین می کنند، بعد در صحنه می آیند و نقشهای احمقانه خود را بازی می کنند.

فرد حزبی: شما در ممالیخولیای شاعرانه ای گم شده اید، وقتی انسان مایوس و عصبانی است، حوصله ندارد منطقی، خونسرد و بیطرف فکر کند. افکار هر قدر باحالت روحی شخص جور باشد آنها را بهتر می پذیرد. این طبیعی است که انسان می خواهد به همه چیز خود پایه صحیح بدهد. برای آدمی که خود را در جنگ زندگی شکست خورده تصور می کند، این تمایل که «اصولاً زندگی لغو و هجو است» قوی است. افکار شما مجموعه ای از آن افکار انحطاطی است که در دنیای کهنه، دنیای زوال یابنده این اواخر، گل کرده است. فلسفه «آلبر کامو» و «ژان پل سارتر»، یا هدیا نهی تلخ «کنالی» نویسنده انگلیسی و این قبیل افکار همه از يك چیز سرچشمه می گیرد و آن این است که نظام جامعه کنونی بهم خورده، شیرازه آن از هم پاشیده و فقط آن کسانی که راه يك نظام بهتر و عالی تری، راه

فردایی، را یافته‌اند خوش بینند و الا تمام کسانی که به راه دیگری عقیده ندارند و در حصار امروز محبوس مانده‌اند، چون در اطراف خود جز بیهودگی و هرج و مرج نمی‌بینند، به «اصالت بیهودگی و هرج و مرج» معتقد می‌شوند. این افکار انعکاس حقیقت نیست، بلکه انعکاس وضع زمان است. انعکاس يك واقعیت موقتی است. علت اصلی اینکه شما در زندگی خودتان سرخورده‌اید و بیزار شده‌اید برای این است که زندگی و عوامل آن را با رؤیای خوشی استقبال می‌کردید. کراهت منظر زندگی با رنگ و فریب رؤیایی شما جور نبود. افسوس که زندگی در واقعیت کنونی‌اش همین است و باید برای بهتر کردن آن کوشید. در حوصله ما و در قدرت ما نیست که آن را بکلی عوض کنیم، ولی وظیفه «انسان با شعور بودن»، در این است که آن را، ولو کمی هم باشد، بالاخره عوض کنیم. این وظیفه انسان با شعور است.

روشنفكر مایوس: من از این لغت انسان شما چیزی نمی‌فهمم... هیچ

فکر نمی‌کنم که انسان حالت ترقی یافته حیوان باشد. من بکلی این تئوری را علی‌رغم تمام قوانین تحول و تکامل زیر و رو می‌کنم. انسان نوع تنزل یافته حیوان است. شما نگاه کنید در دنیای حیوانات، زندگی به صورت يك نظام مرتب اداره می‌شود. غریزه‌ها به‌طور یکنواخت، دقیق و با انضباط حرکات این دنیا را اداره می‌کنند. همه چیز حیوان زیباست. حتی سکوت او. در آنجا عشق، پیکار، تلاش معاش، دوستی و ستیز همه در زیر يك عده قواعد مرتب و زیبا اداره می‌شود، ولی همینکه آخرین میمون یا حقی گفت و کمر راست کرد و به صورت اولین نسناس درآمد، هر گونه قاعده‌ای بهم خورد. آن روز روز شروع رقت‌انگیزترین کمدهای در دنیا بود. نطق و بیان که آن را موهبتی می‌خوانند به صورت بزرگترین بلیه برای تسهیل بدجنسی و حقه‌بازی ظهور کرد. تصنع و هرج و مرج و تقلب و مزاحمت و خل بازی و اداهای خنك و بی‌معنی و ادعاهای بیجا و تفکرات جنون‌آمیز جای آن تمرین منظم و قشنگ عالم حیوان را گرفت. هر گونه ترتیب و قاعده‌ای از میان رفت. برای اولین بار زیر آسمان و روی زمین موجودات وحشتناکی پیدا شدند که فلسفه دورویی را پیدا کردند. و دستگاه بفرنج و پیچیده‌ای به نام تمدن بر روی این فلسفه بنا نمودند. غرض و کینه و تعارف و مدح و ثنا و ادعا و تظاهر و هزارها ادا و اطوار لوس دیگر محرک‌های اساسی فعالیت بشر است. در خانواده

میمون‌ها، درگله آهوها، در لانه مورچه‌ها، در کندوی زنبورها، از این قبیل رسواییها وجود ندارد. انسان به‌عنوان يك موجود زنده بسیار احمق‌تر، مبتلاتر، توسری خورده‌تر، گیج و گول‌تر از پست‌ترین حیوانات است. این تکامل نبود تنزل و تدنی بود.

فرد حزبی: شما حقیقتی را پیدا کرده‌اید ولی آن را وارونه تعبیر می‌کنید. درست است که دنیای حیوانات را غرایز حیوانی بطور منظم اداره می‌کرد و درست است که در دنیای انسان که نقش غریزه کم شده و ملکه دماغی نیرومندتری که تازه در حال نشوونما بود به نام عقل، بروز کرد؛ آن نظام گذشته بهم خورده ولی از آن اینطور نباید نتیجه گرفت که بدبختی بشر نتیجه عقل اوست، و عقل نتیجه تنزل غریزه است. حاجت های زندگی بشری به مراتب وسیع‌تر و بفرنج‌تر و پیچیده‌تر از حیوان است. آنچه حیوان را دلخوش می‌کند، برای هر بشری ممکن است بدست بیاید، ولی او از این مرحله جلوتر رفته است. تصور نمی‌کنم اگر امروز بهما پیشنهاد کنند با تمام شرایط مادی زندگی يك حیوان مشغول امر امرار معاش شویم، بهما خوش بگذرد و خودمان را خوشبخت حس کنیم. محصولات عقل به مراتب عالی‌تر از محصولات غریزه است. البته تا يك عقل رشد یافته اجتماعی بر همه چیز حکومت کند مدتی تلاش لازم است. این تلاش ناگزیر، در ورای تمایلات من و ما انجام خواهد گرفت. هر چه شما به بشریت لعنت کنید و کیش پرستش تمدن حیوانی را رواج دهید، بشریت فضائل خود را بوجود خواهد آورد و جنت مأدای خود را درست خواهد کرد. بدبختی بشر امروزی ناشی از آن است که هنوز عقل واقع بین و درستی را که برای حمایت از تمام مزایای حیاتی او مجهز باشد بر خود حاکم نساخته. متناسب با هرج و مرج در اقتصاد، يك نوع هرج و مرج در عقل‌ها، در فکرها حکم فرماست. بشر در حالت تهیه دنیای مخصوص خود است و تا آنکه بر روی این مردابهای سرد قطبی این قصر بزرگ ساخته شود، کسانی زیاد باید زیر تازیانه بادهای گزنده و در داخل آبهای متعفن و منجمد خفه شوند. صحنه حزن‌انگیز اینجاست ولی نمی‌توان از وحشت کار و کوشش به سر نوشت تلخ تسلیم شد. نمی‌شود گفت؛ چون برای ساختن خانه ایمن کار لازم است، من در این وادی مخوف به زندگی خود ادامه می‌دهم. چنین گفتن ناشی از تنبلی و تسلیم در مقابل بدبختی است. چنین گفتن ناشی از جمود روح است. خوشبختی را باید در عین سختی‌ها بوجود آورد

روشنفکر مایوس: خوشبختی اینهم یکی از کلمات معمای است که در پشت سر خود هیچ معنای جدی ندارد. به عقیده من فقط يك خوشبختی ممکن است. بی حسی و بی حرکتی مطلق درعین ادامه حیات. من نمی خواهم بجنبم و برای هیچ چیز رنج برم. من نمی خواهم فکر کنم و از چیزی سر در بیاورم. من فقط خوشبختی طفل جنینی را خوشبختی واقعی می دانم؛ زندگی می کند ولی اصلاً نمی جنبد. جا ندارد است ولی هیچ چیز نمی فهمد. برعکس فرمول معروف Cogito از دکارت، «نمی اندیشد ولی هست» فهم و جنبش دو منشأ بزرگ دردهاست. در دنیای بیرون از جنین، همینکه فهم و جنبش قطع شود، حیات هم قطع می شود؛ ولی در دنیای جنین، حیات با وجود بی فکری و بی جنبشی ادامه دارد. من از سکوت و خاموشی و بی جنبشی و نیندیشیدن لذت می برم. خلاء و عدم مطلق قابل اعتماد است. هر چیزی که از وجود، بر آن اضافه شود، وحشت آوراست. فقط به وسیله تخدیر می توان به این خلاء و عدم راه یافت؛ این در دنیای ماوراء جنین، طریقه دیگری برای دسترسی بدان دنیای جنینی است. بیهوده نیست که من گاه خوشبختی را در عدم اساس و عدم حرکت، در رخوت مطلق، در نشئه های سنگین و کرخت کننده جستجو می کنم.

فرد حزبی: این دیگر عجیب و وحشت آوراست. بیائیم این فلسفه شمارا که توجیه منطقی استعمال مواد مخدر است عهومی کنیم. دنیایی خواهیم داشت مملو از موجوداتی که به حالت رخوت، یا به گفته شما، به حالت جنینی فرورفته اند. آن وقت حتی کسانی که وسایل ادامه این نشئه را فراهم کنند وجود نخواهند داشت و نشئه شما نیمه کاره خواهد ماند. من تأسف می خورم که شما تا به این درجه از سرحدات تفکر صحیح جاندار و مثبت عقب نشسته اید و اینقدر در تاریکی تخیلات خود فرورفته اید. خلاقیت مغز شمارا این افکار نا بود کرده و به جای آن قدرت مخربی بوجود آورده است که از آن بدبختی واقعی تراوش می کند. من خوشبختی را نه در بی فهمی و بی حرکتی، بلکه در تکاپوی شدید فهم و جنبش قوی جستجو می کنم. شما نشاط کار، نشاط خلاقیت، نشاط ایجاد و پیشرفت را فراموش می کنید. نشاط آنها با نشئه مرده و شوم، طرف مقایسه نیست. شما برای انحطاط، فلسفه ای درست کرده اید، و این کار از آن انحطاط زشت تر است. روشنفکری شما بجای آنکه راهنمای شما و دیگران باشد طلسم سرگشتگی شما و دیگران شده است. شما باید

فکر کنید و ایجاد نمائید و بجنبید و مبارزه کنید.

روشنفکر مایوس: مبارزه؟ مبارزه برای چه؟ لازم است که من برای

برنامه اجباری طبیعت، برنامه‌ای که بزور برای ما معین شده است، سینه بزنم؟ ما فقط دستگامهای خودکاری هستیم که باید نسل را ادامه بدهیم. بیش از این برای ما حساسی باز نشده است. بقیه، قراردادها و گول‌زنک‌هایی است که برای خودمان درست کرده‌ایم. مگر شما مرگ را فراموش می‌کنید و وقتی این سایه غلیظ روی بساط رنگین شما می‌افتد از آنها چه چیز باقی می‌ماند؟ اشکال مبهم تیره و شوم! تمام کوششها و هیجانها و فلسفه‌های شما در مقابل لاشه‌ی یک مرده به یک عمل لغو و مسخره و مضحکی بدل می‌شود. مرگ، باطل و بی‌سرانجام و مضحک بودن زندگی را ثابت می‌کند. جایی که مرگ اصل است زندگی چه نقشی می‌خواهد بازی کند. انسانها مانند مثل افلاطونی فقط سایه‌هایی هستند که پیش از فرورفتن در ظلمت غار جلو چشم ما می‌رقصند و شلنگ می‌اندازند و جوش و جلا می‌زنند. درست است که این فلسفه تکرار شده‌ای است، ولی حقیقتی است جاویدان.

فرد حزبی: آهنگ کلام شما بکلی عوض شده. حالا وقتی فکر می‌کنم

می‌بینم تناقضی در گفتار شماست که باید آشکارش کنم. در ابتدای صحبت خود می‌گفتید که چرا ما در مبارزه محکم نرفتیم و شکست خوردیم؛ چرا پی‌گیر و لجاجت نبودیم. حالا نه فقط مبارزه، نه فقط زندگی، بلکه تمام فعالیت بشری را در مقابل سرنوشت شوم مرگ گذاشته، آنها را به لغو و مسخره بودن محکوم کرده‌اید. معمولاً این احساسات نوع اخیر است که به صورت احساسات نوع اول تظاهر می‌کند. یعنی آن احساسات شما نت آمیز اول صورت قانونی شده همین ذهنیات تلخ و ناهموار است. حالا هر طور، این که شما مرگ را به میان کشیدید و گفتید این حکم بطلان تمام فعالیت‌های زندگی است به راه درستی نرفته‌اید. یک دفعه بیائیم با شما فرض کنیم که در قبال سکوت و سکون نیستی، جنبش هستی چیز ناقابل است و نباید جدی تلقی شود. ولی بالاخره شما با این فرضیه که پیدایش بشر و ادامه زندگی را نتوانسته‌اید مانع شوید؛ و اگر بشر و زندگی بشری موجود باشد پیدایش نزاعی در راه انتظام دادن به این زندگی حتمی است. ما بر سر گورهای خود ناچار باید بکوشیم تا از مفهوم حیات به آن بهترین نحوش استفاده کنیم.

این يك چیز ناگزیر است. ما موجوداتی زنده هستیم. زندگی در برابر ماست. زندگی برگردن ماست، باید برای آن فکری بکنیم. باید برای روبروشدن با زندگی مجهز باشیم.

روشنفکر مایوس: اگر بنا باشد هر کسی درس‌گور خودش بساط عیش را

جور کند برای این کار سینه زدن بدور علم حزبی لازم نیست.

فرد حزبی: اتفاقاً آنهم روی پیشنهاد من یا شما نیست. افراد بشر در

نزاع خود دسته‌بندی شدند، افکار نزاعی و مبارزه‌ای پیدا کردند. یکنوع از این افکار متعلق به آن دسته وسیع و بزرگی است که وسایل زندگی را تهیه می‌کند، انواع دیگر آن متعلق به اشکال مختلفه‌ای از طفیلی‌هاست که این وسایل زندگی را غصب کرده‌اند. بالاخره از میان این دو دسته باید یکی را انتخاب کرد. مثل اینکه صحبت ما از جاده خود خارج شد. شما در ابتدای صحبت خود مطالبی گفتید که فراموش نکرده‌ام. شما نتایج ناکامی ما را زیاد برخ ما کشیدید ولی نخواستید از فوائد کار و مبارزه ما چیزی بگوئید. اگر شما راه دیگری دارید که به نتایج درستی برسد، غیر از آن طرق مالیخولیایی که نه‌چاره و نه مسکن درد است بلکه آن را شدیدتر می‌کند، بیائید از آن راه برویم، ولی من غیر از این راهی نمی‌شناسم. مایکبار زمین خوردیم، لباس ما دریده و دست و پای ما شکسته‌شد، دشمنان به ما خندیدند و دوستان از پیروزی ما نومید شدند. ولی ناقوس ختم زمانه را زده‌اند. ما وقت داریم که دوباره برخیزیم و امید داریم که دوباره نیرومند شویم و شما که در صف دوستان، مبارزه ما را تماشا و تشویق می‌کردید، امروز هیچ وظیفه‌ای ندارید جز آنکه بگوئید، در اثر خطای خودتان زمین خوردید ولی تا دیر نشده برخیزید و برای مبارزه تازه‌ای آماده شوید.

روشنفکر مایوس: شاید آنچه شما می‌گویید درست باشد، ولی من آدم

تمام شده‌ای هستم. از من کاری ساخته نیست و به من هم زیاد کند و کو نکنید. من از این نوری که شما می‌خواهید در تاریکی مأنوس و نوازش دهنده من بیندازید وحشت دارم!

فرد حزبی: خواهش دارم این آخرین سنگر دفاعی خود را رها کنید و

از گور تاریک افکار مرده خود بیرون بیایید. وحشت شما از نور، يك ناخوشی است. باید آن را چاره کرد. آینده به خلاقیت شما محتاج است و نسل جوان می‌تواند

از دم هنری شما قوت بگیرد. باعث افسوس است که شما نادانسته در مقبره مخوف خود طلسمی درست کنید که ستمکاران جامعه با آن دست و پای جوانان ما را ببندند - طبیعت سرود آفرینش و تکامل می خواند. بیایید ما با این سرود مسادر طبیعت، هماهنگی کنیم. آغوش آینده برای شما گشاده است. با تأییدات شماست که کاروان خسته بشر جان گرفته راه خود را چابکتر خواهد پیمود. شما در این گریز از صحنه از همه سو زیان زده اید و از همه جانب زیان کرده اید.

تاریخ درباره شما ساکت نخواهد بود و لاقیدی و خنده استهزاء شما مانع قضاوت او نخواهد شد. به آن فلسفه‌ای پابند نشوید که مادرش همان احساسات سفله‌ایست که انگل‌های اجتماع را پرورش داده و از آن خبائتها و رذائلها زاییده است. به آن فلسفه‌ای پابند شوید که دیوار یأس و جهل را از مقابل آینده برمی‌دارد و یک چیز واقماً دل‌بستنی و دوست داشتنی در کره ما بوجود می‌آورد که عدالت نام دارد. بدون يك شك ابلیسی و با ایمان طاهر و بی‌غش در این معبد بزرگ عدالت قدم بگذاریم. ایمان ما سرانجام فتح خواهد کرد و ایمان ما سرانجام تحقق خواهد یافت. در این کار نه فقط يك هدف عالی متصور است بلکه سکونت روح و رضایت وجدان تأمین می‌شود. از گوری که در آن کژدمهای هذیان و مالی-خولیا هر آن بر بدن شما نیش می‌زنند بیرون بیایید. مردانی که به آینده می‌نگرند، دارند در اینجا کاخی می‌سازند. شما نیز بر دیوارهای آن نقشی از خود بگذارید و در هیأت این نقش روح خود را مخلد سازید. تنها طریقه غلبه بر مرگ همین است. از ظلمات روح خود دریچه‌ای به دنیای روشنایی بکشایید، همه چیز خود را در این نور نافذ و فرا گیرنده غرق کنید و مانند «گوته» فریاد بزنید، نور باز هم نور!

روشنفکر مایوس: نصیحت‌های شما تهوع آور است. من نمی‌دانم شما چه مرتبه و قدری برای خود قائلید که به من نصیحت می‌کنید. خوب است به سراغ رسوایی‌های خود بروید. چاره درد را در جای دیگر جستجو کنید. اینجا دشمن شما نخواهد بود. اینجا آدم بیطرفی در نیروان‌های شوم خودش نشسته است و دلش نمی‌خواهد و اجازه هم نمی‌دهد که شما پندش بدهید. این کلمات احمقانه خود را برای من مکرر نکنید. هیچ چیز برای من از این جملات مشعشع و بی‌معنای شما نفرت‌آورتر نیست. اگر می‌خواهید اصلاح کنید اول از میان خودتان و از

خودتان شروع کنید.

فرد حزبی: من از سخت‌ترین توهین شما نمی‌رنجم زیرا برای شما و احساسات شما فضیلتی قائلم. از عیوب خود هم بی‌خبر نیستم و خود را نیز مانند پیامبری که جز نصیحت‌گویی کار دیگری نداشته باشد، معرفی نمی‌کنم. من آن چیزهایی را گفتم که به نظر رسید و آنها را حقیقت می‌دانم و بدان پابندم. در اینکه باید اصلاح را از خود شروع کنیم با شما هم عقیده‌ام. در اینکه شما «عنصر خطرناکی» نیستید و در عالم خود با آرامش و بی‌طرفی نشسته‌اید شك ندارم، ولی فقط دردم این است که چرا سکوت و بی‌طرفی گزیده‌اید. ما شما را شماتت نمی‌کنیم، از شما مدد می‌طلبیم؛ ما از شما عیب‌جویی نمی‌کنیم، و شما را پند نمی‌گوییم، فقط می‌خواهیم شما را به همراهی با خود برانگیزیم. در گفتار ما صداقت و فروتنی و حس حقیقت‌بینی است. به معنی کلام ما پی ببرید و همان‌طور که ما بر خود فرض می‌کنیم که شما را درك کنیم، شما نیز بکوشید تا ما را درك کنید.



و حرف آخر دفتر

و حرف آخر این دفتر اینکه در دوران جت و بمب اتم و جدول کلمات متقاطع، آسمان همه جاهاى غربزده به یکرنگ است؛ به رنگ بی اعتباری روشنفکرانی که نه در محیط بومی و برای حل مسائل بومی، بلکه در محیط «متروپل» یا به معیارهای «متروپل» و برای تطبیق محیطهای بومی و مسائل آن با محیطهای متروپل و مسائل آن تربیت شده اند. بخصوص که ابزار کسب خبر و پخش آراء و آثار (رادیو—سینما—تلویزیون—مطبوعات) در ممالک غربزده رابط میان خلائق کثیر و روشنفکران نیست؛ بلکه ابزار اعمال قدرت حکومت های دست نشانده است. که در همه جا یکسان عمل می کنند. حکومت هایی که با تکیه به قدرت های نظامی و سلاح های غربی و قراردادهای منطقه ای و تنها تظاهر به «دموکراسی» فقط حافظان محیط های امن اند برای رفت و آمد متاعی که فقط کاروانسرای استعمار را آباد نگه می دارد. روشنفکران ممالک غربزده—یا استعمارزده—در چنین شوریده بازاری جز دلالان یا دیلماجان یا بیگاری کنندگان نیستند. و آیا این بوده است آخرین

حد لیاقت روشنفکری؟ توسعه قدرت حکومت‌های نظامی در سراسر این نوع ممالک برای ایجاد محیط امنی که آمد و رفت استعمار می‌طلبد و مرکزیت‌های اداری که از توابع چنین قدرتهای حکومتی است، هر روز بیش از روز پیش نظارت بر عقاید و افکار مردم را بدست می‌گیرد و هر روز بیش از روز پیش روشنفکران را به عنوان مزدوران به صف طویل کارمندان دست به دهان خود می‌پیوندد و ایشان را به دنبال گوساله سامری جدیدی که «رفاه» باشد، از لاهوت چون و چرا و توجیه و تفسیر مسائل حاد اجتماعی و سیاسی باز می‌دارد. و کم کم خواهد رسید روزی که در این نوع ممالک روشنفکر واقعی بدل به نوعی حیوان باستانی بشود که سراغش را، اگر نه در موزه‌ها و باغ وحش‌ها، بلکه تنها در تیمارستانها باید گرفت؛ چرا که: «تنها پناهگاه تمام عوامل اجتماعی که با زمان خود غریبه‌اند و وجود عقلانی و مادی ایشان مورد تهدید واقعیت‌ها است، تاریخ است. و بالاتر از همه، تاریخ پناهگاه روشنفکرانی است که احساس می‌کنند تمام امیدهایشان برباد رفته و حقوقشان به حيله از ایشان سلب شده... نداشتن تأثیر در تحولات سیاسی [...] اینک تقدیر عامی شده است که تمام روشنفکران اروپایی در آن سهیم‌اند. نهضت روشنفکری و انقلاب، همه این جماعت را تشویق کرده بود که به آرزوهای دور و دراز دامن بزنند؛ انگار که این دو عامل تعهد سپرده بودند که حکومت مطلق عقل و حکمروایی کامل متفکران و نویسندگان را تضمین خواهند کرد. در قرن هجدهم میلادی، رهبران، نویسندگان روشنفکر غربی بودند و نیز عاملان

محرک نهضت‌های تجدیدنظر [...] اما پایان انقلاب همه چیز را دگرگون کرد. و اینک روشنفکران خود مسؤول شمرده می‌شوند که چرا انقلاب زیاده‌روی کرد یا چرا اهمال‌ورزید. روشنفکران دیگر به هیچ‌صورت نتوانستند در این دوران جمود و کسوف فکری مقام خود را نگهدارند. حتی پس از اینکه با نیروهای ارتجاعی از در مسالمت درآمدند و به اخلاص کمر به خدمت ایشان بستند. در این خدمتگزاری نیز آنها نتوانستند ارضایی را بدست آورند که یک فیلسوف قرن هجدهمی داشت. غالب روشنفکران این زمان خود را محکوم به بی‌اثری مطلق می‌بینند و احساس سطحی بودن می‌کنند. ناچار به گذشته پناه می‌برند و آن را تنها جایی می‌بینند که تمام آرزوهایشان در آن تحقق می‌یابد...»^۱

این سطور را آرنولد هاووزر منقد و زیبایی‌شناس معاصر امریکایی درباره روشنفکران غربی گفته است. و آیا شباهتی نمی‌بینید میان این سطور و آنچه حاکم به روزگار روشنفکران ایرانی است؟ با این فرق که روشنفکر غربی در محیط «متروپل» بسر می‌برد و روشنفکر ایرانی در محیطی نیمه مستعمراتی؛ پس شدت بی‌اثری او در چنین محیط‌هایی دوچندان بیشتر است تا در محیط‌های قبلی؛ درست است که روشنفکر ایرانی در شرایطی بسر نمی‌برد که روشنفکر افریقایی یا هندی یا روشنفکر سیاه امریکایی؛ چرا که با استعمار در مواجهه مستقیم نبوده است. و به همین علت گرچه کمتر لطمه دیده است، اما

1. Arnold Hauser, *The Social History of Art*, Vintage Books New York 1958, Vol. III, p. 173.

خطر را هم کمتر از ایشان احساس کرده. روشنفکر ایرانی به قول صادق هدایت همچوکنده‌ای است که کنار اجاق مانده و سیاه شده. نه به آتش زیر دیگ کمبکی کرده و نه چوب سالم باقی مانده. روشنفکر ایرانی این روزها وضعی دارد درست شبیه به وضعیت ایل نشینان قشقای. که حکومت و دولت ایشان را در فقر و آوارگی خویش چنان رها کرده‌اند تا در درون بپوسند. یا سر بسپارند و از نعمات رفاهی که در این مرتع رشوه‌دیده از نفت رویده است، بهره‌ها ببرند. و آن وقت کارشان مدام توجیه کردن هر قدم و قلم و عمل حکومت‌ها باشد. روشنفکر ایرانی اگر هنوز بخواهد به همان گزهای غربی خود را و محیط بومی خود را بسنجد و بشناسد جز پذیرفتن آن عاقبت که «هاوزر» آورده، چاره‌ای ندارد. اما به گمان من دیگر رسیده است هنگام آنکه روشنفکر ایرانی ببیند و دریابد که حساب او با روشنفکر غربی جدا است. چون اگر «هاوزر» چنین نوشت که دیدیم، به این علت هم هست که نوعی احساس غربت می‌کند. چرا که به همان نسبت که مرکز ثقل عالم وجود از اروپا که مهد روشنفکری بوده است نقل مکان کرده. — از این طرف به روسیه و دنیای سوسیالیسم و از آن طرف به آمریکا رفته — ناچار روشنفکر اروپایی نیز دیگر خود را مرکز عالم خلقت فکری نمی‌بیند؛ اما گویا اکنون اوضاع کواکب به خبرهای دیگری دلالت می‌کند و آن اینکه مرکز عالم وجود یک‌بار دیگر دارد نقل مکان می‌کند. یعنی از روسیه و آمریکا نیز دارد رخت می‌بندد و بساط خود را در چین می‌گسترده. در چنین وضعی است که امیدهای فراوان به آینده روشنفکری در ممالک شبیه ایران

هست. چرا که اکنون در چشم او، هم از روشنفکر غربی (گرچه چون سارتر به عنوان وجدان بیمار اروپایی عمل های حاد می کند) دوباره سلب حیثیت شده است، و هم از روشنفکران غربزده؛ با تقلیدهایش از ملاک های روشنفکری غرب و شکست هایی که بابت آن بارها در داخل ایران خورده است. و از همه مهمتر اینکه همین روشنفکر ایرانی دیگر به علت همجواری با شوروی مجبور نیست که سرنیزه امریکایی را پس گردن خود حس کند. چرا که رقیب مشترک این دو قدرت سیاسی بزرگ عالم (شوروی و امریکا را می گویم) اکنون جمهوری خلق چین است که در منتهی الیه شرق قدیم و آسیا به کمین اصول و فروع معتقد همه قدرت های مسلط غرب نشسته است؛ و به علت برخاستن خطر همجواری با شوروی دیگر احتیاجی به این همه «میلیتاریسم» نیست. و بخصوص از این نظر که روشنفکر جماعت ایرانی برخاسته از طبقات پایین کم کم دارد به جبرگسترش خدمات اجتماعی و تعلیمات عمومی، جانشین اشرافیتی می شود که حتی مشروطیت نتوانست او را از میدان بدر کند. در چنین وضعی اگر روشنفکر ایرانی بتواند از سرسپردگی به حکومت ها چشم بپوشد و برای رسیدن به مقامی که حق او است، بتواند تکیه به آزادی بکند و به خلاق کثیری که آهسته آهسته دارند در حوزه تأثیر و تأثر روشنفکری قرار می گیرند؛ و اگر بتواند لیاقت خود را در حل مشکلات بومی — از نفت گرفته تا روحانیت و از ایل نشینی گرفته تا بی سوادی — نشان بدهد و از این راه دستی به خلاق کثیر پیدا کند و نفوذ کلامی در ایشان، راه اصلی را پیدا کرده است. به این ترتیب

هم اکنون این دوراهه اصلی بزرگ پیش روی روشنفکران است که:

— یا به غربزدگی خاتمه دادن و به جایش با محیط بومی و مسائل بومی آشنا و طرف شدن و به قصد حل آنها کوششی لایق روشنفکری کردن و در این راه از آخرین روش های علمی و دنیایی بهره بردن.

— یا کار غربزدگی را به آخر رساندن؛ یعنی رضایت دادن به تطبیق کامل این محیط بومی بر هرچه ملاک های اخلاقی و سیاسی و اجتماعی «متروپل» می طلبد. یعنی از نظر روحی و ملی و سنتی از صفحه عالم محو شدن.

به تعبیر دیگر یا در مقابل استعمار ایستادن یا در بست به آن سرسپردن و راه دوم البته که راه بس کوتاهی است و چه نعماتی که در پیمودن آن بدست می آید! و راه اول راهی است دراز و چه فداکاری ها را که ایجاب نمی کند.

کتابهای شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

فلسفه

- | | |
|--|---|
| نوشتۀ کانر کروز اوبراین
ترجمۀ عزت الله فولادوند
گفتگو با هربرت مارکوزه و کارل پوپر | آلبر کامو
(چاپ دوم)
انقلاب یا اصلاح
(چاپ دوم)
تحلیل ذهن |
| نوشتۀ برتراند راسل
ترجمۀ منوچهر بزرگمهر
نوشتۀ افلاطون
ترجمۀ محمدحسن لطفی
نوشتۀ هگل
ترجمۀ دکتر حمید عنایت
نوشتۀ موریس گرنستن
ترجمۀ منوچهر بزرگمهر | تیمائوس

خدا یگان و بنده
(چاپ دوم)
ژان پل سارتر |
| نوشتۀ منوچهر بزرگمهر
نوشتۀ آرن نائس
ترجمۀ منوچهر بزرگمهر
نوشتۀ السدر مک اینتایر
ترجمۀ حمید عنایت
نوشتۀ برتراند راسل
ترجمۀ منوچهر بزرگمهر
نوشتۀ سوزان لنگر
ترجمۀ منوچهر بزرگمهر
نوشتۀ یوستوس هارت ناک
ترجمۀ منوچهر بزرگمهر
نوشتۀ افلاطون
ترجمۀ محمدحسن لطفی - رضا کاویانی
ترجمۀ منوچهر بزرگمهر | فلسفۀ تحلیل منطقی
کارناب

مارکوزه
(چاپ دوم)
مسائل فلسفه
(چاپ دوم)
منطق سمبلیک

ویتگنشتاین

دوره آثار افلاطون (۷ جلد)

فلسفه چیست؟
(چاپ دوم) |

دین

- | | |
|---|------------------------------|
| نوشتۀ دیوید هیوم
ترجمۀ دکتر حمید عنایت | تاریخ طبیعی دین
(چاپ دوم) |
|---|------------------------------|

آموزش و پرورش

فقر آموزش در امریکای لاتین
(چاپ سوم)

جامعه‌شناسی

ساختهای خانواده و خویشاوندی
در ایران
(چاپ دوم)

مقدمه بر جامعه‌شناسی

امریکای دیگر
(چاپ دوم)

سیاست

امریکای لاتین (دنیای انقلاب،
(چاپ چهارم)

انقلاب آفریقا

(چاپ چهارم)

پوست سیاه صورتکهای سفید
(چاپ دوم)

ایالات نامتحد

(چاپ دوم)

جنگ ویتنام

(چاپ سوم)

چهره استعمارگر، چهره استعمارزده
(چاپ سوم)

در جنبه مقاومت فلسطین

روزهای سیاه غنا

سفری در کردباد

عرب و اسرائیل

(چاپ سوم)

مسئله فلسطین

نوشته ایوان ایلچ
ترجمه هوشنگ وزیری

نوشته دکتر جمشید بهنام

نوشته دکتر شاپور راسخ و دکتر

جمشید بهنام

نوشته مایکل هرینگتن

ترجمه ابراهیم یونسی

نوشته ک. بیلز

ترجمه و. ح. تبریزی

نوشته فرانتس فانون

ترجمه محمدامین کاردان

نوشته فرانتس فانون

ترجمه محمدامین کاردان

نوشته ولادیمیر پوزنز

ترجمه محمد قاضی

نوشته برتراند راسل

ترجمه صمد خیرخواه

نوشتن آلبرمی

ترجمه هما فاطق

نوشته روزه کودروا - فایض ا. سائق

ترجمه اسدالله مبشری

نوشته قوام نکرومه

ترجمه جواد پیمان

نوشته یوگنیا. س. کینزبرک

ترجمه دکتر مهدی سمسار

نوشته ما کسیم رودنسون

گزارش کنفرانس حقوقدانان عرب در

الجزایر

ترجمه اسداله مبشری